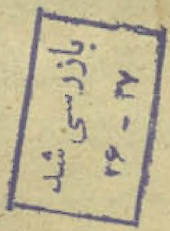


سینه فطرت



ن-۸۶۴۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب الحافظ و طرائف (رضیفطرت)

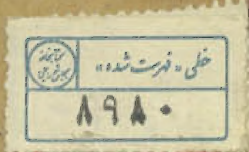
مؤلف فطرت

موضوع

شماره قفسه ۸۹۸۰

شماره ثبت کتاب ۷۸۹۶۵

۱۱۵/۴۵



شرح حال فطرت

مرامت فطرت خلف مرزاقرا از سر اوقات مری می آید و از
 جانب والد و صبیحه زاده میر محمد زان شهر جوان قافله فطرت
 زینش در نهایت خوش ادانه از مشهد با صفت آن آمد و در
 در مدرسه جده سکنی و در حضرت مصلح کاشین مشغول بود
 یکبار قیام از حج و زیارت وانه هندوستان شد
 که مرزاقرا به نصیر آبادی رسید

چند از فطرت که در آن زمان
 حبیب خدای ایران به فطرت رسیده است

نصیر آباد که مرزاقرا در سال ۱۰۸۳ شروع به تالیف کرده و
 کتابت یافته داشته فطرت از هندوستان به ایران مراجعت نموده
 چه در جده بعضی شرا و دیگر که از سفر مشهد برگشته اند همراه
 مشورت . تاریخ مراجعت فطرت از هندوستان
 نیامده و معلوم نیست . تاریخ وفات راجی نگارنده
 با مراجعت مرزاقرا که در وقت مرزاقرا در دست و در کس است تمام
 این کتاب که مطالب آن تقدیری مربوط به زمان آن است
 در هند و قیام که مربوط به ایران است چه قبل از سفر باشد
 و چه بعد از مراجعت بوطن بهر از اینها است و معلوم است
 خود را دست . با کمال و نصیر آباد و جده و غیره که گاهی
 همچو آینه ای از فطرت می آید . چه حبه فطرت که باقی
 از حبه موضوع و یکی از حبه فطرت و عبارت نالیه حبه
 میباشد که بسیار بکار می آید

بقیه فطرت

- ۱۳- راجع به سکنه رودی و حیات او ۵۷
- ۱۴- در ملک غنیمت غلام فطرت که کنی و در ۳۰- راجع به کلپری و حبه فطرت ۳۲۸
- دولت آباد و فطرت او ۳۳- به شاهی و حبه فطرت ۳۳۰
- ۱۵- راجع به فطرت شاه والدین ۳۶- راجع به غوریه و حبه فطرت ۳۴۲
- ۱۶- در رسیدن مبارک حاکم جوین ۹۸- انبیایان ۳۴۷
- ۱۷- در بقع بنجان و اکبر شاه ۱۸۱/۱۸۷- شاه طاهر که کنی و اخلاق و حبه فطرت ۳۳۰
- ۱۸- در پیوسته کشیدری ۲۱۰- بزرگواران و آقا و مرزاقرا و حبه فطرت ۳۸۹
- ۱۹- در بهر بنجان ترکان و حبه فطرت ۱۷۳- به پیشین رسیدن اکبر شاه ۳۴۰
- ۲۰- در بهر کشیدن بهر کشیدن کشیدری ۶۰- هندی و ابوالکاسم سنگ ۳۵۸
- ۲۱- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۱۷۴- آمدن حاجی و قاسم از ۳۵۰
- ۲۲- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۴۳۲- مرزاقرا و حبه فطرت ۳۷۴
- ۲۳- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۴۳۵- سفر مرزاقرا از بنارس ۳۶۰
- ۲۴- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۲۰۷- با کمال و حبه فطرت ۳۹۶
- ۲۵- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۲۰۷- راجع به مرزاقرا و حبه فطرت ۳۶۰
- ۲۶- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۲۱۶- ملک و حبه فطرت ۴۱۰
- ۲۷- راجع به خاف و مرزاقرا ۲۱۴- بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۴۱۰
- ۲۸- در یکی از اغره قریب که در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۳۴۲
- ۲۹- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۳۴۲- بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۳۴۲
- ۳۰- در بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۲۸۸- بهر کشیدن بهر کشیدری و حبه فطرت ۲۸۸



بخدمت لک و دودش محقق رسید بقدری که ما لایق تامل برض رسانید و
بخدمت همان بشا و محزون و انکشت داشت صورت را بر سر و
آن بچاره بر آنکه غیر منزه بر داشت و عکس پذیر شد و آنست که اگر
بهر کجاست را بنمود در جواب مدعو فرمود که اینچنین منعم میشو که کس
از تو نیست دیگر که در کوچه راهی که هرگاه صاحبش پیدا شود با هم
برادر کشند و خود در کوچه و بازار را نادان کن هر کس یافته باشد پا و در میان
از دو گرفته و متا ربغایت لایق حالتش سر از زرقه و لک و بزرگوار گفته
و که خه شبان و خجل شرماتین حزن و انکس را از حضور پر نور بر و رفت
و تا چند روز بدر خانه متر بان درگاه خلایق پناه یافت
میکرد و لقا را به تهمت و لایق بنمودند
ایستادگان یا به سیر بر خوانست میر
بجایگاه مایه

چند متقال طلب بران لغز و نعلان زر کردم که از زینب زرد لعلال شد
 شمع قبول آتش نیکند پادشاه با حضور او و فرمود حسب الحکم و الا
 زر کرد را بدرگاه عدالت سپاه حاضر ساختند چنانچه زینب بوسید
 حضرت ظل الله حقیقت استنرف و فرمودند این کمران منکر شد قاهر حاضر
 بعد بر حرکت که کورانی باید زن نموده که در آنوقت که حاضر نبود پادشاه
 دانست که فیصل اینها را چه تدبیر خاطر فرستید نظیر نشود و در آنوقت که
 در میان گذشت و کار را در پیش کرد از زر کرد رسید که هیچ از حضور نداشت
 خود را در سر که به فریض اکثر بگذرانند زر کرد را با طر رسید که پادشاه بخواب
 انعم فرمایند و بخود سران و مومنان را انداختند و در آنوقت
 ساخته بود به کجای از خادمان را و در پیش پادشاه
 اکثر را بکنار تخت نهادن بخت
 که کجای از زینب نگرفتند
 پادشاه

تمام فرستاد که مال او را بگیرم و برسانم و اگر از تو نشد طلبند این اکثر را
 بروم خانه و بنمایان شخصی از مجلس فرود نشاندن بر وی اکثر را
 بنور کرد و او خود اندیشه کرد که لکری این کار برود و مبار و مردم خانه را
 شکر که این خادم حضور است و لایم و ملاحظه نمود و انکار کنند و لایم
 حکم شد به بنور خود خاطر نشان کرد و در خط فرستاد او بر خانه زر
 رفت و در زدنش حاضر شد حقیقت را بنور که تعلیم گرفته بود گفت دل
 زین زر کرد قبول نکرد و اکثر را بران نشان با و نمود و به خط پادشاه
 داد که لکری این و لقمه بعضی اعلی بر بنیمه خوب ندارد زن ملاحظه
 قدر پادشاه هر کون با عتقاد اکثر شوهر زینب را بجنس از خانه برد
 او را تعلیم نمود و آن خادم بر سر را نشسته منتظر بود که نوکرش باید
 از دور و دید که پادشاه استیانتش نمود و خبر پرسید زینب را
 نمود نهایت خوشحالی بهرسانید کنه را بخودت از شرف که در زینب
 که در حضور داشت حاضر بود پادشاه فرمود که چهره زینب را او را بپوشد
 تا صدق و کذب منموم شود زن چهره نوید کرد و بعد از آن پادشاه
 نمود که زینب را در او زدن با پوشیده متعادل کرد و در موافق آمد و اسباب

اسکندر لودی با کشتی

بستگاه داد و گران زرگر گداز را حکم میبایست فرمود **که فرست و نیز**
اسکندر لودی اسکندر لودی را از طریق افعان بفرست و در هندوستان پادشاه

کرو را بایام سلطنت او و برادر از وطن خود بر لاسه نوکر مروی که برادر
میرفتند و لعل لعل بر پادشاه بسته یافتند و دو پر سیا و لایق خزانه پادشاه
که بایشان نصیب شد هر کدام میر متصرف شدند و یک برادر لعل خود
قیمت آنرا سرمایه ساخت و قاش چند خرید و متوجه وطن شد برادر دیگر
با قدرت کثرت بجان نوکر ثبات قدم بود لعل تیم خورش با چند بار
به برادر داد و گفت اینها را در وطن بروم خانه داش بدتر با چهار دو
صرف معیشت کنند و لعل را نگاه دارند که وقت ضرورت بکار آید
چنین از سفر بوطنه آمدند و چهار زن برادر داد و طمع در لعل گرفتند
و در وقت بکمال اینکه برادرش در غیبت سرگردانست و میل توکری
دارد و بدید که نیست نشود که بوطنه باز آید اتفاقا کن برادر در محنت
بخت آمد و فریاد کرد بدعا خاطر کار ساخت یا دوزخ زن و
اشتیاق و ما شکست لعل را بکشتی آورد و چون بنامه آمد
بعد از چند روز زن گفت لعل را چه کردی و بر بنیم زن بر رسید لعل

چندت و در کجاست که گفت با پادشاه برادر فرستادم زن
جواب داد برادر است پادشاه را شنید و نیز خبر نزد او تعجب شد از
برادر پرسید لعل چه شد که کن به انصاف گفت همان روز که لعلم با
پادشاه زن تو را دم مقدم زن و برادر که لعل لودی به پیش
کشید چنین عورت مگر به قاف از مدح لعل لودی طلبید و شخص
فکر گداز به لیسان را بخوبی ترس ساخته بکله بر لعل لودی کرد و در
شهادت دادند که لعل را بخوبی تسلیم این زن نمود چنان هر روز
برادر و کن عورت و کولان از دوازده لعل لودی پرورند که در زن بجا
را از دروغ لعل لودی دادند که لعل لودی بسیار بهر سینه فریاد کرد
میداد و در حق من این دو کس خلاف کولان دادند و لعل لودی
خبر نیک و بد را شنید و لعل لودی را فریاد کرد که کولان لعل لودی
و لعل لودی پادشاه که عورت برادر و عورت تمام فریاد کرد و گفت برادر
شده ام و لعل لودی تمام ساخته و دو شخص بدو رخ در حق کولان
میداد شنید و فرمود که لعل لودی را نگاه کور و در حقیقت را تمام شنید از
فریاد کلام دانست که این جز مانند شتر درست و تیر فضا نمی آید

فرموده ایشان را از هم جدا کردند اول برادر که لعل به برادر خود با نیت
 سپردن به طلبید باو گفت از موم نمونه لعل خویش باز گرفته بوجب
 فرموده نمونه ساخته کو در برادر دویم که لعل با نیت گرفته طلبید
 گفت لعل که میگویند برادر در دلق لعل شغل کن از موم باز
 نیز نمونه ساخته کو در بعد از آن زن را طلبید فرمود تو بیت
 لعل باز آن صورت گفت من لعل را ندیده ام نمونه چگونه توانم
 سکندر را حرف زد قبول کرد پس یک لزلان دو کول را طلبید و
 همان حکم فرموده او گرفته ترکیب در هم آورد و اندر ایند کول دویم طلبید
 و مان داد که هر قسم لعل را در کول به دلخواه بهمان طریق صورت ساز
 او نیز شغل درست کرد کو در بعد از آن لعل نمونه که هم را یکجا جمع
 بحضور آوردند اول نمونه که آن مرد و برادر ساخته بودند طلبید
 کو در دیدن ایشان ساخته اند با هم موافقت زن خود عذر کو در لعل
 را ندیده ام لیکن کولانی ساخته بودند طلب فرمود و در برابر یکدیگر
 داشت ترکیب آنها مختلف بود لعل با هم گفتن نداشت چه نمونه
 دو برادر با هم موافقت داشت همینکه آن برادر لعل باین برادر داد

این دو برادر اصل دارند و دو نیز قبول داشت که گرفته ام اما یکم نیست
 برادر در دلق لعل و کولانی بود و کولانی را لعل که لعل را از
 بودند نمونه موافقی نیست اختلاف فاحش نیست حکم فرمود که طبع
 و لعل بره باز آن تحمل لعل انکار نمود با وجه این تدبیر مقرب شدند
 حکم شکنجه فرمود همان لحظه اقرار کرد و لعل را حاضر ساخت لعل
 بفرست و تدبیر پادشاه فریبن گفتند و شکر از در بکار آوردند که
 انیس پادشاه را به تعاریف ایشان کرامت فرمود سکندر لعل را
 به جاش داد برادر کو را با کولانی حکم سیاست فرمود برادر زنی
 ادب بر سپید و خاوشان بکار آورد و التماس کنایه برادر خود نمود
 لعل را پیشکش کرد سکندر از کنایه برادرش در گذشت و لعل را بر
 فرمود و باز بخشید اما کولانی را زبان برید تا بجزت در دلق
 شغل **و تدبیر پادشاه به جاش صنوبر الحینه چون ملک**
 ایران از بهار چنانچه بانه بندگان نواب اشرف اعلی شاه به جاش
 صنوبر الحینه رشک فرمایند فیاض رضوان کردید و صیت حشمت
 پرور و عدل گستر به جا رسید و اگر لعل بیار از لطف و کثرت

حکایتی از شاه به جاش

عالم باید متعاقب یافتن با ایران کند و شهادت اصفهان را در اقصای
 ساخت بهر روز و با دانه پرواغت لکن تجار را مدد در این شهر که
 با سخت بود فراخ خاطر بسیر میزدند و در سوداگر بر کاه فلک با
 کهن بعضی باریافتن مجلس بهشت سرشت رسانید که زن حیار محسن
 من آنکه مبلغ از نقد و جنس قرض گرفت و حققد مردار بر مرد
 ساخت و انرا بجنس در کس انداخته مهر خود بر آن کرد و محض
 نمودن دعوی و داد از زمینان من و دو طوطی گفت و شنید شد بیشتر
 مهلت خواست من نه ندادم بانکه روز فرصت میدادم حمت و آزاد
 کرد از پیش من کس را برداشت از دو قاع که داشت بهر خاست که
 پرون رود و شرف از سوداگران حاضر بود نصیحت کرد که جزیر نقد میدی
 و طعنه پارچه بوسیله آن میزد و شرفا در و حصر چند در صبر کنه بنمایش در
 چادر آن عورت را گرفت و نگذاشت که برود و با نود در رفتن میزد
 آخر بکاه مترشت مرد در اضر شدم با خست از چادر پرون کرد و کس
 سر بهر بینه داد و نقد و جنس برداشته بود لعلال پنج ماه گذشت اهلان
 از تر ظاهر نشد میوهام که از این شهر روانه شده بود هر مردم مراد خود

باطل

بخاطر میرسد که مبادا این عورت فریبگر باشد بهمان نقل نریزد
 ساخته دلان باشد شاه فرمود لکن آن که در پیر و واقف نشوید را پاور
 سوداگر زن مردی را ببلان رفت و در و چو میطف کس را شفاقت از
 اندرون تپش از کل پرون کند و انی لکن حققد مردار که لومون غنای
 بهوشه ازین فریب و برات میگردید طوطی تا که در بعد از آن فرود
 لیتقدم را حققد در سخن لکن بعضی رسانیدن به مجلس بود لفت
 از پرون کار و انسر را چو خود را سورای کس چند پارچه از لباس
 متاع بر لطوف لکن شفاف و سر را بینه از صباغ فریاد کن که شب
 و روز آن حج مرا کنن بملها متاع با چند مردی که از مردم پیش فریب
 برون اند و ان لکن با بر دهم بار شده لکن تمام مال خود را در عوض بدیم و ان
 پرون تمام لکن در میان آن سخن حرف از کس مردارید و نور ساز سوداگر
 بوجوب فرمودن عمل مرد و صباغ از کار و انسر لکن برون برون لکن
 از لکن بانه حکم شهر رفت و داد و پیداد و حکم از توطیه مقدم واقف بود
 لکن مردم هسایه کار و انسر با جمع که با نهار لکن در و بود که تر
 کلام را در جابر لکن شلاق میزد و شکسته میزد و لکن شکر تر و از

هیچ حال از ظاهر نشانی نرفت در اصفهان شصت کرد که چرا سوداگر
 را شکافند و بملغها از و برانند شاه فرمود اگر اسباب میرانش
 از سر کار قیمت از او بدید چه خبر روزی بن گذشت آن زن عیار نشد
 که شاه فرمود تا او ای میدهم بخاطرش رسید که زرسوداگر را بدید و
 از او طلب مهری کرد چرا او را در شکافه صندوق را شکافند
 کیسه مروارید برون خورده بود شنان بکنم هر چه شاه بدید و عرض قیمت
 خود بستانم بدید چرا او آمد و معذرت بسیار طلبید که مرا هم پیش اند
 و زردیر بهر سیدالکون مهری مرا بیاور که زردیر که لم سوداگر گفته
 و زردیر باو گفت آن بیچاره در فریاد کرد که این مروارید از خانه
 بزرگ گرفته ام بمیلغها مرا زردیر بواسطه طمع خویشت دانسته است
 از کجا بدانیم و زردیر که مروارید را بران خود خوار ایشان بپنداشتند و با
 طرا بجا بخت آن عیار را کردند سوداگر آن و مردم کاروانسرا حایت
 میکردند معامله رفته رفته بقیه کشید لعل با را و تا شایر برکنها جمع
 همه با اتفاق بدید و لثامه شاه را که خبرداران خبر رسیده اند شاه باو
 عدالت برآید معامله پرسید زن آنچه دانست گفت سوداگر احوال

و زردیر و شکافتی چرا پیش آورد شاه فرمود کیسه چه قسم بود مهر
 کیسه چه نقش کردن اندزن و سوداگر و لشکر که روز اول میاخر معامه
 کردن بود هر سه متقی لفظ زنت با ریم و نقش مهر معوض داشتند شاه
 فرمود و زردیر گفته اند و کیسه میداشتند زردیر مهری بستان عیار را
 نیافت زردیر حاضر خفت شاه کیسه پیش او انداخت از زردیر شرط
 برداشتند روانه شد فرمود باکره رفتن آن خود به بینی میدانست چه چید کرد
 نگاه هر سه سر بر میگرد و گفت در دست است لعل حال بروم بجا جیش بدیدم که با
 شاه حالپناه از عجب بیخه خلاص شدم مال از دیدار است مهر برادر زردیر
 از نیمه تقب کشیدم شاه فرمود مروارید را بکش زان تا شایر بکنم زن قالبی کرد
 زبانش بند کرد و حجت و بایش بزرگ افتاد جمع کرد مهر لعل او که بزرگ بود
 دل نمازید و شجر فرمود تا سر کیسه شود از اندزن و شایر کل بیرون که بعد از آن
 و بزرگ خود با یافتگان مجلس بهشت ایمن گفت همه شاه را و عا و شایر حکم
 که آن عیار را از زردیر بزرگ انداختند تمام دست و زبانش شکست و نیمه و اصل شد
 حایت کار را کرد ام بسیار از فرمود تا حجت عیاران و طمع کاران شود
 فطرت نشود و سیر کس از آن طمع آن که به بند در دو کان طمع

مهر از فطرت شاه

فیض نرسد بآتش هر چند کند **بر بریزش چوب تیز دندان طع**
نکته بر دیگر در یافتن الماس چند کس از مردم روشناسی بنام
 در خانه مهمان بودند در آن شب برف چمبر بارید چقدر کم توانستند خانه را
 خور و نهند نه لجا خوابیدند و در کس از آنها خواب را بر بیدار نکردند
 بسیار بر سر آید با خود داشت تعویف کردن بدون آنکه در جمعه حاضر بود
 دیدند باینایت الماس خوش آب فرنگ تراشیده بود تعویف بسیار بود
 یک از آنها را طبع بگرفت که در کین فرصت نیست دید که الماس را از کین
 دستمال بسته در زیر بالین نهاد چون در میان بخواب رفتند که از زیر سرش
 بدون آنکه در جمیع صاحب مال خبر داشت چون همه بجاخت مردم بغیر پسران
 بودند نتوانست کسی را متهم سازد کس الماس را با دست میل خمیل داشت
 و بگریه و بیهوشی بیدار بود باید کرد و بر سر را طلیف فرمود که حقیقت بفرمایید
 و نام هر یک از مردم که در آن شب حاضر بودند بر زبان آورد و پادشاه متعیر
 گشت که از این قسم مردم چون در در واقع میشود با خود گفت بجهان کس را چقدر
 و از آن متعیران کردند بر بر خاطر رسانید هم که آنها را در شب جمعه طلبیدند
 متعیران را از درون آمدند و بیکدام را در حرف زدن و چشم نگاه کردن نبود

الماس

سر بیز انگشت نظر بر نقش قاهر و قصد شمع در آن مجلس گفت که یاران درین
 هم تاوان الماس بپندادند و فرمود و عولایه در سر کاه دست که در عا
 دارد فلان در دریش مرد صاحبیت داشت شب جمعه او را بطلبند خود
 از کله معطر شرفا برسم تخته فرستاده اند و بهر شش ایست که او را در زیر
 سبدر میکنند و چند دعا است بخوانند و یک یک از مردم که بایشان گفای
 هست بر سر سبدر میزدند و دست بر بالا را آن بینند هر کس در دست
 دست بر سبدر میزدند و کس او را نهند هم که خود قبول کردند و گفتند بنویسیم
 در و پندار شود و دیگران از آن وقت فارغ گردیدند پادشاه در ویش را طلب
 و خانه متعیر داشت که در لینی چراغ بنامش در ویش فرمود بپندارند
 را در زیر سبدر کردند و از دست بجا بر سر شمع در ویش در ویش در ویش
 بخوانند دعا متعیر شد تا نیم شب همه یاران در ویش و صلوات بر زبانها
 داشتند و از دل و جبهه بخوانند چون بوقت معنی رسید فرمود یک یک از
 مردم که آن شب با هم خفته بودند باند زدن حجره رفتند و دست بر آن سبدر
 نهادند و طوطی فرار کردند بعد از آن از آن طرف حجره را دیدند و بر آن
 در پرده ای بخت بودند بر داشته بودند بر من بر رفتند و نزدیک بالی حجره مجلس نشاند

در جنب شعله رخش شد از بیت مرده و ایچیدان نسبت بزال و بشار
نظر ایست لفسر و **نفس** حال با نظرش خیرت **مور** که فر از رخش **نعم**
فلک نور **و** و پیشش گفت **دلبر** **خیم** و دایره و سر زشت
هر دو عالم **نزدیک** طاق جعفر کسی در آفاق **جزا** و دیش **کشم**
هم طاق **ازان** خم شد سر نیزان **بروش** که میبید و ایم خراب
روشن **دست** برداشن و حالش زد چون آتش و بنده صحبت ایشان
در گرفت آن جوان هم از صاحب حسنان قزوینی بود و بدست محنت خواب
و تنه خواب کشیده خدمت شایسته بایسته بجا بر کرد و از روز و آن شب
میدان با شربت داد و در و مردان و داد چند لکه ز نر و مایل اصطفا
خفاخت آن نازنین از شهر اول هرگز ایستم و در خطه نایب
دل از دست داده گرفتار شد چرخ روز دیگر شهر قدیم قاهره را هرگز گرفته بود
خانه آنکه در گرفت قزوینی شروع در گریه و زاری کرد و زن هم مایل بود
از خانه گریستن و طوطی طبعی کنز را میبید با هم قرار دادند که تا
حیات باشد ایشان زن و شوهر باشند هر دو با اتفاق بعقب در آید
قاهره را جواب دادند از این و لقمه آتش در نهادن شهر قدیم نهاد

رفته جمعا از خویشان خود را با تو لقمه زن خبر کرد و همه بدر کخانه آمدند و شروع
در زلزله کردند و میخواستند که در ششصد ضربت با هم شهر رسید جمع شدند
و گنهار را طلب نمود خویشان زن را چاره بنمودند که این قزوینی را زنی
جنس و کفو بایست باید که ز نر اطلاق دهد مرد که از کلام فاسد است
معلوم نیست که از چه سلسله و کلام قبیل است که جوان نیت از مردم ایست
و اکابر قزوینی هم پدرم در کمال دولت و است بایسته نر مال بسیار بود و در ایست
و زدن خارت کردند و از پدر بخش و از زنی که هر سال از وطن پرست
لحم مال و سال بسیار روز قزوینی داریم قهرمان زن گفتند که با معلوم شود
که نور است میگیر و از لاهل و حق نیست و بیت جمل روز قرار داد که خطه بر
خود فریسم و جواب کتابت با مال بسیار میطلبم چنان زن هم بطلاق گرفت و از
بنده خویشان لاهل با قبول کردند و مخفی بر مهر قاهره و مردم بعقد دست کردند که
که روز جمعه بشود از وطن او جواب خطه مال نیاید زن مطلق باشد اتفاقاً
قزوینی که سر داشت فرصت چهل روز غیبت داشت که بدو قیام کردند
سرونده روز با آن جمعه نازنین پیش و عشرت بر برد شب جهنم رفت
که مراد از آن جواب کاخ و مال بعید نیست هر دو صحت صحت در خوا

بیدار کردن بهار را که در روز دوشنبه و میوه است که در آن شب صبح
قیامت باشد و بهم از روز و خورشید هر طوطی میکنند **شب** آن شب که در
وصال نباشم نیم صبح چشم کشاید و روزی شود **شب** آن شب که
زبان شدن بود و بخوان خود که در تمام داشت که در آن شب و شیرین است
بلند شد از قضا شب چهاردهم ماه بود و ما من با وزیر و دیگر و صحرای محرم
در کشتن شب بود شرط الوی سیر متاب میکردند چنان که شجرات
بغداد و در آن وقت که در کشتن زیر خانه ایشان اتفاق دادند و ناله
وزار آن دو میترسید از حیات پیرا بر کوش خلیفه رسید کشتن را نگاه داشت
غیب کوش کرد شنید که دو کس بجز نام ناله و که میکنند و حرف فافرو
آنها مردم در آن زمان را بر زبان هر که در آن خاطرش رسید که از جای آنها
تقدیر شده فافرو حایت ظالم میکند از کشتن بر روی آن که هر روز و یک
خود متعارفانه آن هر دو میترسید از آن و در آن روز و در آن شب و در آن شب
صدار پیرا بکانه شنیدند زن از حجاب که بخت مرد پیش آنکه گفت چه
از ما خبری کان چه میگویند که در این شب محبت آباد که در آن روز و بخت خورشید
که خلیفه زمان را ناله و از آن شب بدوش رسیدن با شجاعت و ظل و در آن

در آن شب که در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب
و آن وقت داشت در عرض حال اندیشه کردند که در آن شب و در آن شب
خلیفه را با کلاه رسید که از فرزندان و نزدیکان او بر اینها ستم شد که
معروض داشتند ملاحظه دارند خلیفه بمالعه فرمود که آن بکره لقاد و
چنان کریت که ما من را رقت هست و در آن شب خاطرش فرمود که
هر چه مطلب و مدعا دارم بکار گویم و فرمود که در آن شب و در آن شب
بعضی رسانید و از آن زن احوال پرسید و فرمود که در آن شب و در آن شب
کرد که راضی بطلاق نیستم و در آن شب صبح روز چهارم است و فافرو
از نیز گرفته و محض در آن شب که در آن شب و در آن شب و در آن شب
ایم خضر توان او که در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب
ما من را مدعیان ساخت فرمود خاطر معذاریت و ختم نمید که صبح
وقت طلوع آفتاب مدعا را شمار حاصل کنم خلاص دارم که در آن شب
از زنان ولایت آنکه در این شهر مجلس او را میباشند و در آن شب
میدم و کتابت از آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب
و در کتابت بقلم فرمودم که در آن شب و در آن شب و در آن شب و در آن شب

که تو در بغداد بودی و در حایله رفتی و فرمودی که هر کس که بفرستد
خطام کتابت بتورساند بر خاسته برادر الحافظه پاک تر از خلعت بهم و در
مجلس حضور کردیم تا درین شب شد و بختیار بهر سانه و مردم زنی را از دروازه
توانی را بشد ایشان خوشحال گردیدند و حکام و نوامیس را در شید از یکبار
که بر کشتن مو داشت چون شب گذشت وضع طالع گردید و شد و زنی و شو
لوقا خیر را هر که که نمیداد خانه که نمیداد و روز چهارم است و
شکاف شد باید که در یکبار از خانه بیرون رود که جوان امیدوار
التفات خلیفه بود گفت هنوز صبح است تا آخر روز شما را این دستور رسید
چشم بران که جواب کتابت بهر خاطر برسد و قدیم کن زن چنانکه
هنوز این ستمانی تمام نشد با بود که سر کوچم شخفر کند و گفت مرد در برکتی
سوار است و کوچم بکوچم بود و خانه میگرد و سرانجام شخفر میکند که درین
از اهل قریه است و در دانست که خلیفه بر وجه و خاف و چون گفت که در کشتن
شیر باوریش شخفر زنده بود و اطلید و کن جوان با مردم که هر که فخر کند بود
بر در خانه نشسته و دیدار است و سوار می شد و خلیفه جلالت صورت او بتمام
که بهر وزیر هم خاطر نشان ساخته بود که خطام را نام زیور گشت چون چشم سوار از

دور باکی جوان افتاد از استر و نیز از در آید و پیش رفت و دست فراموش
بوسید و سرور داشتی نهاد از خازنایت نموده گفت از زیور گشت سرور
و کتابت چادر از احوال پرور و مردم بجز که سر نهاده از این خبر ندانم
زیور گشت جواب داد که مادر و پدر و برادر و در سوخته اند چون خواب را از
پدر و مادر که نه داشت شنید از خازن گریه کرد و این کویت گشت و خط
خلف بود که او را نصیب شد خوشن از بنفقه میبردند و هر آن جوان بودی
و کمال زیور گشت با پدر و زن خانه که نه زیور گشت که تب سیر برادر نعل بر کرد
و بر سینه پیش خوابه زاده نهاد چون کتابت شخفر نوشته و سوار خان بود از
و کمال که بعد از نه تا نوشته بود و در این معنی شد که با مردم که در خواب گشت
شما و اینا بر جنس اند و خبر بر سر سینه میخوابیم که تراد و درین که خدا کنیم
چون نمیشد چنین بود و آن زن از خید و خول است امید مبارک باشد و
زیور گشت که یک از خطامانی معذرت بعل صد و تال از شش فرستادیم و در کشته
و یک چیز چه مرصع بود و زن شکار و هر که دادیم چون زیور گشت با شغال غلام
شد و خراج این احوال ترانست فرستاد متعاقب خوابید رسید و بر حاشیه خط
نوشته بود که ما را بلا رفت خلیفه حق بندگی بسیار است و در آنوقت که بنده

لکیم زینک را هر که داشتیم نمیدادیم که در ایشان از غیران هر که بشنا
لطفاً لطافت و اشتیاق خلیفه بسیار کردیم ظاهر که فراموش کرده
باید که بر رسیدن کاغذ زینک را هر که گرفته بود از خلافت برود و عود به راه
سناش شافرشان لکیم بگذران خواه زان از روز انعامش بمرکز و در
بطرف زینک انداخت کا کا که شود که در شرف بر زمین نهاد و بجز
با و لکنه تر شرف که از ایند بخوان در خوشن آن که در وقت ایند شام
معلوم شد که خلاف گفته بودم اکنون بموجب سناش پدر مرا بوقت خلیفه
رفت و عود به که از ایند بجز و لکنه را پیش زن بران پادشاهید و دو
بکام دل است شاکا مرد را خوش بدید کردن بوسه خدش که در تار
بعد از آن قزوین زان خود را در راسته از پیش زن بردن که در خوشن
را بخلیف را هر سخته باقیات ایشان و زینک متوجه عازت خلیفه شد و چون
برار لایان رسید خبرداران خلیفه خبر دادند در طوطی یافت و با مردان
سلام کرد و ادب تعظیم بکار کرد و دو کتابت که از ایند خلیفه عود به را خواند و در
هر باغ و بنه نواز از خلیفه زان را نوازش فرمود و خلعت خاص مرحمت نمود
و گفت پدر شما را در خدمت مانبست نبر که و اخلاص بسیار است باید که هر روز

بجلس آمد و حکم بنده کاران و در بان کرد که هرگاه خواهم زان لکیم مانع نشوند
چون از قوام زن از زمین دار خلافت این خبر شنیدند خوشحال و راضی شدند
لکن را از انعام و امانت رسید که و سیله ایشانست و در خدمت خلیفه مطالب
ایشان را میزدند و در خدمت داد و دهیم بمانند خود لکن را سر انجام ضیافت کردند و لکیم
مخلص و مریض و مان از خلافت خلیفه بماند و هر روز بر از خوشن زن بخلیف
و لکنس او را بهمانی میزدند و هرگاه که از آن دیدن خلیفه میکرد و گشت
نشد و بر سیله میبستند مجلس بر رسید و باقیات مناز میبست این در وقت
و مدت از مومن از رسیدن ظهور آمد و ذکر آن بر صفحه روزگار باقیست
خواهر بعد **نظم** فطرت مزین تشکرات بر لب چون آب روان خلیفه
را در یاب : بکن قدر هر کس را شکر : آب نه سنگ شود سنگ
نه آب **پایان در وقت** **نظم** و لکنس و لکنس چون خاطر مومن از رسیدن زان
بیک خوف شد بخوارست که نام این حاجت را به نیکو میزد و بان که در روز
روز و هر که را طلیعه بد فرمود که چند مرتبه صاحب خیران بوسه
که شش روز در خواب بر لب لکیم ببرد و بر لب لکیم فیه و راز و ختم قرآن میکند
اول خلاص لکیم اگر سر میگذارد و در بالا سر آن قرار گرفته ختم نماید و

نسخه

نعمه و زار بر باری که در دو خلاصه ما فارغ شدن لولها هبانه را میکند که
کسر از تقیدم واقف نشود اکنون تو با جسدی که در این میان قرار گرفته
در گذشته نهان شوی چون شخص پاید بگذارد که بطریق عادت نشیند و ختم
کند و مرتبه بخواند چون در نوم و زردی فارغ شود متوجه رفتن کرد و دور
گرفته پیش من میاید و در محبت ملک مسرور و کبر و جلاله بان مقام کند و در
گوشه نهان شدن اسباب را بطرف فرستادند بعد از ساعت و نیم که در آن
کسر کور و بوج که ذکر یافت که شخص ختم نمود و خواندن مرتبه و نوحه متوال
شد چون فارغ شد که باز رفتن ایشان از زمین پران که دور افتد
پرسید شما چه کنید و مرا چه سبب میگرداند که در این میان درگاه طایفه
دیو و جک با حصار تو آید و ایام که در این زمین این خبر مضطرب و در آنجا
غلام نموده قبول کند و پس گفت مرا اکنون بکایت امید نیست که در
درهید که در صحنه با کورم خلاصه را فرستاد و دو دات و قلم کور و وصیت نامه
با و سپرد و خلاصه را با جعفر که گرفت چون مسرور و جسدی که در این میان
آورده و چشم ما من بر او افتاد و غضب طبعش مستی داشت و بانکه برادر
که در کمر که خلاف حکم نموده از روز بر قرار بر که کهن ختم میکرد و مرتبه میخواند

از خشم و سیاست و خطه دار بر شخص پرورد جهان وید و بعد از آنکه نشسته
شدن با طاعت و در وقت اینجانبه بر آنکه در بر من حق بسیار است که از او بایر اند
آنکه بکیر بعضی رسام فرمود که بر کشت که من زین المعرفه شستم و بر از مردم نوز
روز کار بودم و در هر وقت و در وقت پرورش یافته ام روزگار شکار این در
مقام نامه بانی در که و بانکه فرصت را بهایب و احوال را با بر وقت و ادا میام که با
رسید که بشما نیامده بیکر را خیم مردم گفتند که حلاله شکر و پرست نه تول
بفر از بر آنکه دیگر نمیخواند که در اول آنکه که خود را ایشان بر بانی از و طایفه
عزیزت اینجا است روانه بغداد شدیم با من از بزرگ و کوچک بیت و لاجت
هر که بعد چون بیدار و رسیدم عورت و طفلان را در گوشه مسجد که در خیمه
در گردان رویار و و کوه کوردم نه بایر و نه بقی داشتیم که در اینها بکند
مسجد را رسیدیم دیدم که مردم بسیار جمع اند و همه از یکین فخر و پرستید
خود را که راسته اند و همه ما جب جو بهار و فرقه خود را بر ایشان ایستاده
خواستیم که پیش رفته احوال پرست نه خود بگویم چون در مدت عمر بگذارد
کسر طایفه نکرد و مردم و مرا اینقسم روز پرست نیامده بود اوقات ریاست
و فراغت گذرانیده بودم حجاب مانع اند و خیرت زور کور در بام نشسته

خاموش ماندم با خود دین اندیشه گنجی صحت روانه شدند و دانستم که لاف
بجلس میمانی خواهی رفت من نیز از دنبال کنایه روان شدم بدو
رسیدیم که در دروازه عالی داشت و ایوانی بزرگ بر سر دریا بود
ایستاد بودند گنجی صحت به ملاحظه باندرون در آمدند من از حجب کنار نشستم
میگفتم که مراد از جلی خدمتکاران کنوادم دانسته البته طعام خواهند داد و لایق
بزرگان رسام چون ازین در گذر شده بیشتر رفیق بر روی رسیدیم گنجی
خوبه و عید در بان ایستاد و بران در نهایت تکلف از دین خانه بان بران
داشتند و گنجی صحت در آن زمان خواستم که در پیش در ایستاد شوم تا که بر جام
رحم گذر و نگاه خادم را چشم برین افتاد و دست را بر کرد و گویم باندرون
رو دیوار نمودن متعاقب یاران رفتم خواستم که بر آستانه نشینم خادم رفتم
گفته در قطار که رفتم جا داد چون در مجلس قرار گرفتم مردم را دیدم که بر کنار
صند نشسته و جامه های سفید پوشیدند اکثر اهل مجلس با و توجیه دارند از
شخص رسیدیم که این کیست گفت بحیرت خالده است در آن قتل چهار
بود و هر چهار از همان ملک خادمان آمدند و مردم را شرمند و اهل مجلس
شد که در سکوت ایستادند و آمدیم مجمع حد و یک تن بودیم خادمان رفتند

حد و یک مجرک و در دیوار خود و صندل در کتف انگشتند حد و یک ملام که
مرصع بسته مجرک را داشتند و یک تپه پیش کورن بر زمین نهادند و لایق آمد در
نهایت حسن و جمال خط خالیکه کون از لطف رخسارش دیدم و نهال
از جو پار لطف سر کشید خطش سبز چشمه زندگ با و سبز دان
خط بندگی بر یک کنایه با نشست چون مردم از بخور فایح شدند مجرک
بناظر گفت که در خفا را این جوان که بر جسم منت نسبت میکنم قافر خطی
و حدیبت از هر طرف بر اهل مجلس ایستاد و از آنجا که در آنجا نشست و
شماره عزرا شب مردم بر میپندند من نیز خیزد از کنایه بر دانستم بعد از آن
خادمان آمدند و هر یک طبق از نقره درست و در هر طبق از آنجا از رباب
از رفو و خولان آینه در پیش هر کس میگرداند بر آن من نیز نهال طریق
که در آن چون طبقها در مجلس چیدند مردم دیدم که در دیوار در آن
بغل میگردند و طبق را نگاه داشته با بر پس نمیدادند و بعضی از مجلس
بر زبر برداشته بدون رفتن چون من جامه های سفید پوشیدم بودم و
آتش بر سابق نداشتم تا خوانند که آمد سر از خجالت و حیرت در پیش
انگندم تا مردم رسید که این مبلغ را بفرستند و از دیوار بر دیوار

بار بار بر خاستن در نشن زان شب خادم را چشم برین افتاد و چشم بکشت زد و کوفت
 بردار و روانه شو چون طبق برگزیدم و گاه بکشت رفتن کردم و ملاحظه داشتم که یار
 کسر اینها را بگیرد و هر قدم که می رفتم بقیه نگاه میکردم ترسان ترسان میزد
 بزدن لکدم و چرخین خال را از گوشه چشم نظر بر من میوه و کلمات و شکست
 را وید خادم را فرمود تا آستین مرا گرفته باز کرد و انید دل از طبق پرورد
 و خبر برداشته تا امید گشتم مرا پیش می آورد و او در پهلوی خدمت جا دارد
 از احوالم پرسید و بعد بر پهنه خویش ایستاد و تا نوشتم کردم چنان سخن
 با اینها رسید که فرزند را در مسجد گذارتم و شکر بخشیدم او را و دم که گذشت
 از من بگریخت و بدین شک و خبر را واکندار و در مقام رحم در آید
 چون اینی حالت را فرمود و گفتم بر سر را بطنید خادمان در خطه او را
 حاضر ساختند و فرمود با این و راست از خانه ان بزرگ و سلسله خوب
 از گردش روزگار او را اینچنین حالتی پیش آمد و بخوارش بیا
 مرا از خدمت میزد و او را گفتم طبق زرد شک و خبر را بیا
 بسیار و بخادم دیگر که هسته سخن گفت چنانکه نمیخندم چه فرمود خادم که
 مرا گرفت و با خود بجام آورد و سرم تراشید و بدن شست از گرم خانه پر

خدای

لکدم مندر دیدم که راسته خادم پیش آمد و گفت و قبطه کرد و پیشیدم
 و بران مندر نشستم بخور و عطایات حاضر ساخت بعد از لحظه قدر
 بر از شربت پیش کرد و چون از بخور خوردن و شربت خوردن فارغ شدم
 جاده که قیاس سه هزار دینار بود با دیگر لباسها و فرار خوراک که در پیشیدم
 و گریزی بمن داد و بسته که تمام پرور لکدم استر بلند بر باز غیر در شب
 تعلق که هرگز قبل این لکدم و زین بدین بودم پیش را کشید و
 مرا سوار کرد و در دکانه فرستاد و در میان از در قدم با درون نهادم
 که دو بخار و لکدم بر روی بر من گذاشت و خواه از طعام الوان پیش کرد و
 و عسکر و دیگت خوان طعام خوردیم و در آنجا کایت میداشت تا در خواب
 با و گریخت بعد از فرستادن از کانه حرفه پرسید و بوسه بر خاسته خادم فرمود که
 پیش فرزندان و متعلقان برسان بر خاسته پرور لکدم در همان استر بوی
 مرا بجله کرد و در دینار بر سر رسیدم که بغایت حارست حالت داشت گفتند و
 از استر بریزیدم و از دود در بند گزیدم بر سر رسیدم که پرور بران انداخته
 به کشته باندین روی بران برداشتم و در آنم فرزندان خود را دیدم که شربت
 و دینار حیران شدم که آیا اطفال مرا انداخته و خیانت چنانی سر رسیدم

خانه بنام که با نواح فروش زمین و نهاده لوان گراسته همه مردم صاحب
 اطلس پوشید و وکیل زد و وکیل خسته دستا بر نیه نهان در بر ابرام
 کرد و در آن هزار دینار در خانه و خدایچه بر از اسباب بزرگانه و قبایله
 دودن معز و کورن بن تسلیم کردند گفتند این سر او فروش و نقد
 جنس و قبایله دودن همه تو تعلق دارد و ما را بر سر خدمت شما دارند
 و یک اسب اعلا با دین بر ابرام نه خانه فرستاد بود و اسب که سوار
 بودم از ابرام بخشید و بر فاهیت و خوشحالی با فرزندان روزگار میگذاشت
 تا آنگاه که عادت روزگار خدا را بایشان روزگار آورد و خاندان
 مبارک آنها را فدا و مرا هر قدر و مال که هست بهت بخت نیست اکنون
 خبری سعاد که حامل این ولایت شرف بجهت خواجه هان دودن معلوم
 حواله کرد مرا قدرت لدا رکن نیست و زله عوض حال بخت
 خلیفه ندادم که تخفیف در آن حواله بگیرم از خفایت دلگیر و از ردی
 بر دارم که اگر در دودن بر خیم بایشان بگویم هرگاه که مرادش بود
 میداد بر فرزان طایفه که در دل را خالی ساخته است و از روح
 بر فوج بر آنکه خواسته ام چون مامون خلیفه این سخنان از آن مرد شنید

او را فرزندت داد و فرمود که من بعد از آن او خراج میداد و خلیفه
 با وجود اینهمه لطف و مرحمت هنوز مرد پر گریه میکرد و مامون پرسید که ای
 باحث کربین چیست گفت خلیفه زمان نهایت کرم و عدل فرمود و
 انعام و اکرام در حق من جایز کرد و در امانیهم از برکت ایشان روزگار
 دوزخ با آن که روزگار که بهیچ برکت لایزال که مامون نیز بگریه در آمد و گفت
 را راست گفت فرمود آن هزار دینار و کرد از خزانه با و انعام داد و در پیش
 نمود که با من بهیچ شین مرغی نه باشی که دفا مبارکست و حسن بخت
 ایانت و زینت کرد بخت **بخت** در حجت روزگار شود هر چه مردم
 بجز و سخت بان بدار که این یکدم تمیز بیا و فدا دهد **لله**
 لباس لطمه و سبز طایفه بریت روزگار که از طوبی و از چوینا
 نماید اینی که در که باقی و نیست اندک بسیار و بهیچ
 بخشش و فقر خشم زنده که چون حرف بکنم با تو بختیست که از تو
 بیغیر و بجز بر یک **بخت** و **بخت** در حکام در ایام سبط
 مجلس حضور ملک رفاب ایران شخص حکام شهر کاشان شد و از آن
 که دید که لقب در دوان دهان مرا شفاقت باین پیر بختی در ششم بر آن کنش

قلم از سوره

مطلق
 حکایت
 در حق و شهر کاشان

با حضور مردم که در حواله دهان نزاع دهان داشتند بعضی محسوس
رفته اکثر مردم که سر زینی را جمع کرد و پر در نماز گذار که با حقا و یاران
دایم الهوم بود و گوشه مسجد که نزدیک بر حاکم نزاع است بسیار دوا
خوابه و خوابه که نشان از مسجد و کورن باله مردم پیش حاکم که در بخت
که بخت عاقلند و فرمود که سک لدم خوار و اسباب شکسته و آب نک
و چوب بسیار که در مردم را بهلول بهلولیتان کردند و آن برود و بجز
دست داشت و در کور مسجد حاکم گفت که اگر قرار بماند خود کنید هر کدام
بیکدیگر از آن مردم را در بخت خالب که بیکدیگر از خود حیات بزار
شدند حاکم بر همه گفت نگاه میکرد و سر میچسباند از دور چشم و تکرار
که وقت سحر بزد و زفته بود و فرصت روشنی نیافته هنوز پیر
صید که در بزار از نظر اب تمام حمت بر محاسن خود کشید و انگیخت
در آن حمت کشید و پتای شد که تیغ از دستش افتاد و مردم
در آنکه نزد و بیکدیگر را بران بر ضعیف صالح کان نبود بلکه اکثر یاران از
کودکی از آن و در لکیر بودند حاکم بدست تیر و فرست بزار از
مردم گرفته بر جود است و در آن نهاد و کرد و دستار ملک

در آنجا

ملک نیکو نظام بیشتر بود در سبک خندان نظام شاه دکنه و الی و لایق
نظام داشت و در فهم و فراست و تدبیر به مثل بی نظیر لقمان و انما
خدا بود و زفته از خشن تیر و پر توغی و خمر کارش بجای رسید که
اختیار و عمر آن سلطنت کردید و در حال و عقد کار با برادر و برادر بود
از فیض سلوکش سپاهیان و در حایا بنا خجالی گذرانید و در زیر
شخص پیش او که مستقانی شد که مظهر بطلان زر کرد و آدم بزرگ
مراسر کردن داشت لاجال مدتش ملک کس با حضار او فرستاد
حاضر شد که را طلبید انکار نمود از صاحب و عمر رسید که در وقت دادن که
بیکس در میان بود و عمر نمود که زن او در این حاضر بود کس طلب زن نشود
او نیز که در بجهت صلاح شود هر انکار نمود و گفت مراد زنی مقدمه اطلاع
صاحب که فرمود که در رخ و جگر بزرگ طلا سر او زنی نوبت بخت
و او ملک آن هر دو را نصیحت کرد که حق او را بدید که اگر کشش بخت
اندیشه خنود را است بگویند تا اندر بگویند هر چند با لغو نمودن آن قبول کردند
از دور که در از دست داد که بخت زفته اندیشه این کار بکنند و شب با خود فکر
قرار داد که این را بدید پیر پیرا بدید و چون در آن ایام از دهان نظام شاه

بگویم که گفته است خوش آب و هوا در برون تانستان است
 اسباب سکین کارخانجات را بر فیلان و شتران و اربابا بر کوه چیرالات
 را در صند و قما و تیان با چین مردم را بکار میگیرند و بکر که پدر و دود و صند
 تر و خوف که در خور و سال صاحب شور را به نشتند و در کتار و نقل است از در
 خور و سالان در اندرون باشند هر چه که بشوند بکار نگاه داشته بوند چنانچه
 شد بوجوب فروق ملک و دود و صند و قما و تیان و بکر و صند و قما
 و تیار را بکار دارند و آن زرگر را به نشت طلب نمود و بخت گرفت که کتار را پیش تیار
 داخل در دران و بکار این ساخته آن و صند و قما را که ترتیب دران با نهادند
 هر که کم میرا بر و در اندرون بکر رسانند یک صند و قما را زرگر و دیگر را بر داشت در
 شد و در دران زن بکر گفت که ملک حاکم عادل و ضابط است و لالائت که موطا
 پیش او میرسد و معامله بگوید و در و خطاب و خطاب بگوید و بکر
 خارش با شت معامله نزدیک شد با بال شود باز بماند که زرگر را به خام طبع قبول نمود
 طعان از اندرون صند و قما تمام ستمنا را شنید و ملک بخت بخت و بخت را بخت
 فرستاد که حقیقت معلوم کند و در صند و قما را بکشد که زرگر خور و سالان بخت
 کتار را بردن او در و در و زرگر و نشت بوند چنان صند و قما را بخت

خواستند که بروند و فرستاد این را منع رفتی نموده از خور و سالان بخت
 هر چه شنید بوزد گفتند که زرگر را با نشت پیش صند و قما که در و بخت
 کتار نقل را کت و دیدند که از اندرون هر که کم بخت برون آمد و بخت
 را که زن و شتر بکر بودند چنان که در و صند و قما را از بخت در پیش اند
 و کس پیش صاحب گرفتند و دود و تیان بسیار کردند که موطا را بکر
 و بخت و کت که موطا صند و قما بخت تمام نمودند که بخت و بخت را بخت
 شخص کوش بخت کتار و زرگر را بخت و موطا را با صاحب بخت
 که در و بخت بخت را رسانید و کتار و بخت را بخت بخت که در و بخت
 کرد بخت بخت و زرگر را بخت رسانید **فرستاد که** بخت بخت
 سر کار نظام شاه بخت بخت بخت و بخت و کتار بخت بخت
 و بخت و طمع الطریق در و کتار و اسب طران در و بخت بخت
 مردین فارغ بال و اسب حال بود و بخت بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 که از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 خواب و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

در بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

صبح چهارشنبه دستان را باز کرد و چون بوزن خبر بجا آمد رسید مردم از آنجا
را با و گذارند و دیدند و شخص سید را نمودند و ظاهر شد چنانکه از رویان
کردند و بخدمت صاحب خود آمد و حقیقت گفت که بسیار روز دیوانه
بعضی رسید خبر احوال از آنجا که پرسید او و آنچه را بیان کرد و زاری
و تهدید و انابت که در ایام او و در اجرات از تقسیم کار نیست زیرا
بناظر رسید و فرمود که شخص را بکن بزرگ کردن با بهمان در برود
نان بخور و نه بهیاس خور و بهمال بسته در آن مکان که از آنجا فرار
گشت شخص که هرگز دوست در کین باشد تا آنچه رود و واقف شود
ملک و چنان بزرگ کردن هر چه با اتفاق بآن که کند و نماند و نه بخور
بسته بر سر نهادند و در همان مکان قرار گرفتند و نصف شب شد
که و خود را باین آتش رسید چون از دستان بفرمان شنید از زیر
آن چنان دستان را کشید و بر فرستاد ملک خبر پدید آمد و دیوانه
شد و گریه کرد تا خانه رسید از دیوار حبه خود را با نردون گذار
ز که ملک باز گشته بمکان که تری ساخته بودند که رفتی خود را پدید
کرد و صبح هر چه با اتفاق بدو آن خانه آمدند صاحب منزل را گرفته و راند

صفت ملک کردید و خبر از و طلب از نمودن قبل از این خبر کرد و گفت که مرا
از این خبر نیست ملک احوال ملک و در زمین نان میان کرد و خبر
نمود که ملک از دست ابا آوردن و دستان نان و برداشتن این قدر
نمود که با جفا زن را در دستار و شکر رفت و انحراف را حاضر است
ملک از او حقیقت پرسید زن از مقدمه واقف بود گفت که ملک
مانده خانه آوردن و نامها را خوردن و دستان پاره و کینه که در آن بوی
در محوطه یافته ام و از جمله آن که در این دکان چند تنال نقره خریده
ساخته ام و باین که در خانه دفن نمودم ملک تحقیق کرد و شوهر کن
ازین معاطه اطلاع نمود از و پرسید چون نمیدانست نقره بهر سینه
و سینه کرون و گذارند و دستش و بر آن گذارند و جواب گفت که در سینه
و او دست خانه من باین عورت و او را صرف و تلف نداشتند لم کاظم
گفت بیدار فردی شیر و دود و خیر و بد کردن چند تنال نقره خریده
ملک خبر از آن عورت بفرستاد که بجا حال و آله نمود و سینه
نقره خریده و سینه ساخته بود از سکه ها و طلا و در دو سینه را از
عورت گرفته پیش خود میداشت و گذارند با عورت در قید کرد و بعد از دو

قافر و مفتی را طلب نمود پس رسید که موافق شریعت خواهم قسم تقییر بر اینها
لازم میشود و بوجیه سیاحت و تنزه کرد و مفتی جواب داد که سکت میراثت و ولد
مان را بر این تقییر نیست ملک گفت که بایت زن از شوهر تقسیم
نمیان کند در صورت محرمیت تقصیرست هر چه را بخفور طلبید و مورد اعتنا
برست داد و چند چوب بزنی زد و در لبتی کرد انید بعد از آن دستبانه
عورت داد از خوف و غیر انعام کرد هر چه را برین روانه ساخت اهل محل
و غیر او ازین گفتند **فصل دوم** در بیان بعضی از حکایات فیه بعوض است
حکایت خواهم بلیغ و سیح آوردن اندک در مصر سوداگر بلیغ نام بر سر
داشت که او را دو پسر بود یکی احمد و دیگر محمد سیح کن سوداگر را احتیاج خل
شد پیش از طلوع صبح متوجه حمام گردید و چون در راه رسید دانست باز
گشت که بجانه انید که در شش بر کفین افتاد و او را در کفین طفلی شنید چون پیش آمد
دید که طفل شیر خوار را بر پا چرخ چرخ زد یک کفین از آنرا دور
رخم او را برداشته بجانه کرد و پسر بود در حال حاجت و زبانش
گفت که خدا را خد جل ما را مال بسیار کرامت فرمود و پسر دارم که لایق
پس را پدرش کنیم و از آب حقیر چون مال زبیر خواهیم داشت زن بسیار

بعوض گفت که ما را و پدر این معلوم نیست یقین دارم که ولد از ناست او را
در شش آوردن از آنکه برودن این قسم طفل لایق نیست چرا که ولد از ناست
غریب باشد از خود او را هرگز نرسد که مستوجب دین کند و اگر قصد نکند
را در زخیرات کن و ما جد و برانی را باز و تصدیق برین خواهیم بلیغ
تتمه و بختی او را به مقور ساخت و اسم او را بختی بر افقت نام خود
سیح قرار داد چون کن طفل بزرگ شد بلیغ را پدر و زن او را مادر
پسران او را برادر خواند سیح در حال بختی شد و زنی که بود در
دخول بخت نمود و در روز بروز فریاد برآورد و شش نزد مردیان ترسید چون
بس چهارم رسید پدر کلید از صندوقها با و پسر و پدر و مادر
فریاد بلیغ را شنیدند و پیش آمد با عمار و دامایر و شوهر سیح را در خانه بزرگ
و اطاعت و انوال صاحب اختیار ساخته خلاصه از آنجا آورد و انید و خود
روان شد سیح را و صاحب پسر رسید و او را بهمانه بجانه خود برد و در شش
او را در خلاط هر که گرم شد و متوجه دیگر سیح او را ضایف کرد و در طاعتها
بفعل رسید و شبها با هم صحبت بر داشتند و بعضی روزها برباغات و درختها
می رفتند و در درختی گفت شنیدیم که که پسر بلیغ فریاد بلیغ می شنید احمد و محمد

پس از حقیقی او مستند صغیف که بعد از فروش تو این مال را بآب
 به برنج خواهر بود و این شفت که در کار او میگذشت بر خست تر بود
 از این سخنان آنکش رشک و در دل بیخ لغت و گفت مباد تو بچو و
 شنیدن باشد که چنانچه این معنی واقع باشد بر او که دیگر باید کرد و در
 که زشت چون بیخ هوشیار شد و این پادشاه که در لکشت باز کاوا
 که از روزی که میگوید چاکه احمد و محمد پس از آن بلندی خیزد و فرزند
 دیگر باز در مجلس شتاب نمیگردد بخاطرش رسید از آن صاحب رسید
 از جای تو این رسید به جواب داد که ما در خانه شما همیشه میمانیم
 به گفته بیخ ما در او را طلبید و لغت لعل در راست گفت مضایقه
 کرد مصحف پیش که در زن بعد از دست راست میان کرد و نیز به یقین داشت
 که فرزند حقیقی نیست بجان که در غزل گفته و بر زبانش خیر از آن
 کرد مصحف بخاطرش را یافت پاره طلا و تن بر داشت به پیش بر کرد
 و در لوح ساخت یک از طلا و دیگر از نقره و بر هر دو نقش کرد که زر مال
 بن فلانت و در وقت فوت شدن از آن پادشاه و اعتماد دینت بیخ نام
 طفل غور را بخوابید و بعد از آن غور را با و حواله کردم که محافظت نماید

پس از یکدیگر رسید مال و میراث پر غور را متصرف شود و بخرید و بفروشد
 که در چند کس بر عایشه لوح لوب نیز و نقش سخته مخزن را فایده
 و این لوح را که در کلام در جایز نفون نمود بعد از آن خانه قاضی آمد و
 بر لایم هر که آوردن بطریق تذکره را نیز و گفت یتیم در او و بر شست
 لایم و درم که در عودا طلب فرماید و لایم مولفی شرح باشد غم فرماید
 قاضی جواب داد که پس فرموده بلایم که خود را یتیم کنی و به بیخ بیخ
 مولفی شتر که در لایم نقش کرد و بگوشت قاضی بعد از آن در آن زر را فرو
 کرد بیخ میان نمود که مال تمام می نیست اگر ببرد احمد و محمد و حقه خاندان
 و بکن که داشت مال یک حقه خواهد رسید و اما که این قسم ظلم در حق بجان
 بنو قاضی گفت هرگاه که خواجه بلایم باید بود و بطلبم و هر چه ثابت شود یک
 و عاقبت گفته از خانه قاضی بروی آمد و منزل معینه رفت و احوال ظلم کرد
 گفت و هزار بار لایم معینه داد و در دیگر خانه حاکم شهر رفت و شش
 و چهار هزار لایم خدمت کرد و اکثر از باب دخل شهر را از خود
 ساخت که همه است که در خانه بلایم را که در احمد و محمد و لایم
 میداد و در آن خواهد رسید که موجب ملال خاطر صحت اصلا با آنها

نیکو در دران تقربهاست خند و محبت و میگردن به بیچ بطریق دل
باشان آفرینش نمیدر همین صورت سادگ داشت تا خواجه طبع از
سز که دید که بیچ در خانه نیست و شنید که بیچ که از درون شتر کجا
که او بیچ رفت و در برش گرفت روزی او را بوسید و بچای داد
که بیچ پیش آمدن که در میل کرد و لایزال در تر و دانا و کم و در هر کسی در آن
داشت به شتر کجا که از مادر و برادران بخار و غلظت را بافته بود
کن نایم و از هر کدام که بخواه از در رسیدن تلافت با ایشان بیچ جان و دل
بوی تعلق و از بیچ را سخن کن صاحب دلش بیچ شد و بیچ در دست
که بیچ میخواست از او خدمت ببرد و کار فرمایید هر چه او میخواست این زمانه
ساز و بنمید کجاست قاضی رفت و شروع در سخن کرد و بیچ را شرم آمد که
بالو گفت و شنید تا خوشش آمد و بیشتر از پیشتر میزد و میگفت نصف مال
خود را بتو هدیه میکنم بیچ جواب داد که این تو را در تمام حق نیست بیچ گفت
راست است اما تو در برابر دیگر دار از شنیدن نام برادر بیشتر خوشتر
گفت دروغ میگویم برادر در زیر نیست بیچ پسران خود را در مال و میراث
پدر و خهر شریک کنز سخنان بی ادبانه بر زبان هر آورد و از کجمله که نزد

۴۲
پدرم بود در حالت مردن و او صفت خرد خواجه طبع را داشت خشم نگذاشت
گفت از هر جوانی که بر کردم که تر از در حلق فلان حمام برداشتم و میراث
بر درش نمودم و فرزندانم بیچ بخواه آن مجلس گفت الحمد لله که بیچ
خود را از غم که پسر او نیست هر چه در دل کنان پیش فاجر کند بیچ که در آن
که این مرد اول مرا پس خود میبخت و اگر بکند بیچ فریض لغو را و در خانه
جواب داد که اکنون معلوم شد تو فرزند او نیست و در بی با جراتی تو ظهور
را با شریک باید رسانید که مال بتو تعلق دارد و میراث پدر نیست بیچ گفت
و از وقت طفل بودم و مرا شوق بر سر خود که جانی و با بیچ بودم چرا بر من مال را ببرد
سپرد و از ایندن کون در صورت بفرست که او وصیت نامه از پدر بر سر رسید
و در آن نوشته که در سه فرسخ دولی بیچ بیچ بیچ و بیچ بر این نشاند
و برادر جاحقه که در آن وقت حاضر بود اندر رسید و بیچ طبع از بیچ بیچ جاحقه
با صدا و آواز بیچم از هر در میان زبانت و بیچ و بیچ با صدا و بیچ بیچ بیچ
گفت کن سخن که تو نشان میدی در خادایت که من در اینجا بیچم و عقید را حاکم
دارم که از اینجا نام پدر تو لوحی که از پدر تمام مال و اسباب خانه خود را
به تو تعلق دارد و از اختلاف ظاهر شود ترا پیش حاکم شمرم تا بیست کند ترا

دارالافتا تهر و را نوشتند و اکثر مردم که سید بایان زردان و بوعصر
چرا آمد و این خبر فخر بفرموده تصدیق کردند و بر تیر مرد و خطا بدی
نرشتند فخر دقت و کاشته حاکم شهر علیه گرفته باقی سید و علی و انصاف
که تهر و فخر تهر و زردان را بر دین که در دین را شکافند از هر قولی
بمان مضمحل بر دین که در دین را شکافند از هر قولی
کشتن مملکت از دین و زردان از خانه پرورش کرد و در جمیع نقد و مصلحت
و لیکان را سید معترف کشت فخر علی بازن و دیو سیر کزبان و بریان کرد
نخست ترک نشسته از دین بر دین رفتند بازن و پایا که زن به بند بر کرد
اخوان بفرمود چهار آمدند علی را از همکاران و ابا جعفر فیضی و فخر
بیا حجت داد و از حیات با خوشی خود سیر شدند چند مرتبه از آن کرد
که زهر بخورد و دیگر در زندان نشسته است و از سیر خود با خف کشت که بکند
بر و دین ولایت زندان که نمی توانست که باین چهار در آن ملک
دیگر بودم و در اینجا فرزند و در شقت کردن و به معیشت بهرسانم پیش
کشت و کلام کرد و گفت بازن و دین دارم که باین چهار در آن
صاحب کشته را چو چشم بزن علی افتاد عاشق و عاشق شد و دل از

صفت را و علی کشت از او ضایع شفا ظاهر میشود که از صحر که نیکواید مبار
از نایب یثی فبا صحنه سر زن باشد علی جواب داد که از صحنه عملی بالاین صادر
نشد و در واقع و در آن که شش کن دور و در از نیت کردن وقت
در کشته باین که صاحب چهار کشت و در دین شفا میباید و تیر باین باغ
که در برابر واقعیت هر اندازم که تهر و لیکان را شکافند از هر قولی
شمار لیکان میگیرم و لیکان وقت روانه شدن کشته تیر میاورد و در لشکر بر دین
میرودم این سخن گفت و تیر لیکان ضایع از به تیر بطرف باغ و در صاحب
کشته بخلافان ایشان کرد و زردان را کشته بر دین و خود نیز بجا زد و کشت
با دین کشت و لیکان را کشته و در دین را کشته و علی از باغ آمد و محمد
را تنها دید پس آن حقیقت گفتند و این مقدمه پیشتر باعث رسوایی او شد
چون اکثر سوز و ریا کردن بود و میباید بر شفا سر خود و لیکان را شکافند
با پس از آن خلف و چوب از صحر لیکان کرد و زردان و لیکان را شکافند
میایب فخر و دین بران سوار شدند و زردان و لیکان را شکافند
برداشتند و این خیال در دین که زردان و لیکان را شکافند
کسر را نشاند و لیکان را شکافند و زردان را شکافند و لیکان را شکافند

نقش واد است توکل کردن بر پادشاه و در کتب فائده خیزان و انوار
المنیر و در خط و طبع و در سبک و در دریا کردن و در خط و طبع
کشته نماند و در کتب و در خط و طبع و در دریا کردن و در خط و طبع
میخواست میزدانید چند شب و در زمین طین بسیر و در خط و طبع
آورد و آن بخت طافت بخت بد و پارس شد بر یکدیگر و در خط و طبع
دیگر هر چه برادر نشسته بود پارس را و در خط و طبع و در خط و طبع
سنگ توکل و سر کشان شد هر چه برادر و در خط و طبع و در خط و طبع
تمام شد در آغوش یکدیگر کردند و در خط و طبع و در خط و طبع
بر پادشاه میزدانید بعد از چند شبانه روز و در خط و طبع و در خط و طبع
اعواب در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی
یکدیگر و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی
هر که لم خلیج و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی
که بقیه است از آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی
ناید از آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی
ساز و ناله یکدیگر و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی

کفر طغان و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
کتاب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
شد هر روز و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
فوت شد و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
ما هر که جمع میزد و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
شد و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
کند و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
لعل و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
سایه و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
رفته و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
رسید و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
از آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی و در آن کوی
پراکنده و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
اوشت و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب و در کتب

منتهی نشسته غیر و تعجب نمودند و بدو که رسم بنوعی پیش میبردند بپادشاه
این کار را برپا کردند چون با یکدیگر در نظر افتادند و در میان خود را برانیدند
بهمان صورت که بر سر داشتند نشستند و گفتند که اگر از این میان برانیدند و در
سپاه بر سر بیایند از آن وقت که از آن صلح دیدند که اگر لایق پادشاه باشند
بهنر و کار ملک از دست میروند و بعد از آن طبع السعد را برپا می آورند
و در میان خود میگویند که را با بخوار و اگر تمام بشود و در یکجا میروند و لایق
پادشاه اند و پادشاه نیز بر تخت جاد و از آن جمیع که او سپاه مردم کار
پادشاه هر آنچه بطریق رسم ملک خود سلام کردند و بجا آمدند
چون خواجه تخت و تاج را در یافتست و متوفیان و اهل فقر خانه را طلبید
اول مندر را و او را باب دخل و موجب سپاهیان را بخاطر آورد و در
خانه تحقیق نمود و بسیار بسیار در مندر را و در پست و در سپاهیان را
باز از آن خانه فرمود و در دیگر مردم کارخانه و بجان شکر را از نظر کرد و از
دیو واجب و حکومت که از آن فرود آمد و بعد از چند روز دیگر تحقیق جمیع ملک
و آبادانی و خرابی رسید هر جا که جمیع بسیار داشت تحقیق حکم فرمود و در
منطقه را نیم و کا و بر از راحت داد و در جمیع ملک را بهر از دستور

بخشید و پست اهل بر طرف کرد و اگر شکر داشتند و در شکر و موهبت که از آن
و در کین عزت کرد و در کوان محل و انعامش با طرف جمیع از این
سر و در کوان بر گاه آورد و نهادند و بعد از آن بخاطر رسید که پادشاه و
نشسته بیدار شد و رفت و بهر طریق که باشد و در کوان شده و خود را از آن وقت
چونان خلاص ساخت از خوابان و خلعت حاصل نمود و بشهر آمد و در
در کوان بیکت پادشاهان نشستند و در کوان مردم و قیام داشتند
و در کوان پادشاهان از نظر میگذرانیدند و پادشاه چند کس از کسان را بر
خدمت در بانی و در کوان حضور میفرمود و آن دو برادر نیز در کوان
بودند و پادشاه از آن وقت در بانی حکم فرمود و با خلاص تمام چند گاه خدمت
کردند و پادشاه را بیک قسم شرفت خاص با آنها میداد و اما هیچ بخاطر شرف
که اینها قدر از آن اوقات نشد و این تمام پدر را نشناختند و در کوان
و لایق که در کوان مردم آن کشته شکر بود که زن و خواجه میروند و
برن و کوان بر داشته خدمت پادشاه آمد و کوان را بیدار و در کوان
فلک زد و در کوان نظر دیدن بخوشناخت که در کوان زن و خواجه
بود و عزت که خدمت بر امان و محالش رساند و عزت را فرمود

همچون داشت فقد ملک خود میکرد و در آن سرشته طافه شد و تیرا
رسید صاحب جهان این طواف را از افعال ناشسته خود نشسته
کرد که از این در طواف می شود انور را تا به ساحه بقدر کرد
و در شش بر این کوثر در اگر چه عقد زنی که حیات و حیات شورش
معلوم باشد تا مشروح و با عقول است این خیال را در کار سبب ماند
حضرت و نامرسی انور و حیرت و سوادیم که در سبب در
شهر و است که عقد کند چون او بفرمان است. استخوان و بکدام بکدام
چند کس را حکم فرمود که بر سر کشته زنی محافظت بسیار نمایند و بفرمان
او در آن باشد اول از نظر پادشاه بکدام بعد از آن هر کس که خواهد بود
از جمله فرزندان این دو برادر بود چون احمد و محمد با چند کس دیگر بکشته و اندر
قد بر زور خود و سر کشته است که پادشاه آن که بکیمه اتفاق می کند و جواب
میخواخت و دیگر بر این اهل نفس و ضوئیه می خواند آن حیرت را که صاحب
کشته بر بود و در آنجا داشت آواز خواندن نفس بکوشش رسیدند که
زبان گفت او عونه می خواند که فرستاد و از آنجا خبر رسید که آن دو برادر
که از آن کشته دیدگان و سر کشته همان میریم رسید که از کدام محله و کویه

پدر شما چنانم دارد و در شما که نام قبیل است چون حرف در و بر
بیاور که در و در آن کوثر انور را بر نالایش ن دل سوخت و شوق
از حال کنایه می اندازد که بر سر زدن است فرستاد که بفرمان خود
ما احمد و محمد است چون از آنجا انور رسید همان اتفاق که فرمود آن
با در لحظه نمود که با و دیگر بر این اسم بایست بر رسید که بکیمه
خود بر آن کس که بکشته شد و در آنجا می رسد که در آن کس تمام
پدرش داده پس خود گفته بود چون از آنجا رسید بکشته شد از هر
و دیگر چشم احمد و محمد را در اتفاق بپوشش کرد و برادر که نام را بر سر
آن کس کشید و او نیز بپوشش کشت خلاصان چون این اتفاق دیدند از حیرت
کار و اتفاق خود و برادر و برادر خبر رسیدند که با و با انور
نشسته اند صاحب کشته شد بدست پادشاه عرض کرد که کس از غارت
و کیمه انور را لا یقین است اند پادشاه از استماع این خبر خشمناک گشت
و اندر دو برادر را حکم قتل فرمود و جلاد بکشتی که فرستاد ایشان را کشته
کرد که بکشته در آن کوثر و قتل هر دو بکشته شد و برادر که خدا
تا کس خبر آنها پادشاه فرستاد که در بند زندان بکشته شد و پادشاه

و فراموشی این گشته بظلم و ستم کردن که حاضر بود و جلاد را مانع شدند
شخصی رفته در خلوت خبر پادشاه رسانید و دانست که این هر دو پسر را
حقیر او بقتل انداخته و صورت زن را دوست بجهت تحقیر اینها بکند و در پای
و بکشت و فعل شد زن خود را دید ظاهر جمع نمود و بر وی اندوخت و صاحب گشته
بقتل رسانید بعد از آن فرمود تا جسد پاک او را سوخته خاکسترش باد
و از اندر دیگر مردم گشته را مانع و فراموش شد پس سر گذشت از دول تا آخر بار
در خلوت گفت و هر چه پسر را از آنش بسیار فرمود و سر و دارش گشته
چند گشته بجز مستعد فرمود و بسیار بر او دل و دل بر سر حاکم مهر و مستعد
احمد و محمد که فلک ایشان را بر این انتقام هم نشان از آن عالیقدر است
بسیار چیز از گشته بر وی لکن مهر را محاصره کردند و در آن روز فرستاد
فلقه منقح گشت حاکم مهر را با قاف و منقح و سیح و از آنرا بقتل آوردند
کاروان ملک ایشان نصیب شد از جانب پدر حاکم آن ولایت
شدند و منکر کردند که اگر بر تو بود و خود را باش هر کس اندر دو جانب
گشت باید دانست که در این تعالی تقم قهر است زیرا که در کار عالم نیست
باشد اگر واقعه پیش آید بمرم و لطف الهی امیدواریم که هر چه گشت

حاصل شود **حکایت شکر که با سیاحت رفت و در راه مردی را دید**
پسر که از مردم معتبر گفت که در هر از ولایت شام خانه داشتم
در آن صبح آسمان بود چقدر سخت و در آسمان بود اهل آن نواحی در میان
آسمان گندم که در میگردید و از دام و کثرت مردم در آن بلکه زیاده
تا نیت بشخص رسید پیله خود را گندم با بر کردم و غلام را خود را که زنده و ضعیف
و دهنده سه لنگام بخوم چون موسم زمستان بود و هوا سرد و در نزدیکی آسمان
شکر بود خود را با غار رسانیدم و در آنجا باز از آن گندم واقف ساختم
بر آن گذشت از دور و در میان شد با قدر مستور و حقیقتی و پسر
داشتم او را بخوردن با خضر تکلیف کردم که در آنجا ملاحظه کند گشت
و با کل مشغول شد پس بر او چند روز را آوردن بودم خود چون از آنجا
منت روزی رسید و ضعیف با خضر که در آن تکلیف که با او کرد بودم پسر
و منکر گشت که بعد از این چه خواهم کرد و ایادان نیست که در بر من نگاه کرد
بنواست در اینست پرسید که سبب توقف در این مکان چیست
او حال آسمان و نوبت خود گفت چون ایسی سخن شنید و خواست و نیت
اطال گندم را که در سارم و از نوبت انتظار خلاصم **در طلب**

هر دو فانی بودند خود را بسپارانشان میخواستند با چرخ و فلک زمانه
 سازند همه کسندم دارند و آسپار میخواستند روزی بطف آسپار
 و قدم باندرونی نهاد جمع کثیر منتظر نوبت بودند همه را یک جانب کرد
 پرسید در لول آسپار کس است خاله کندامه برکنم شخص که نوبت
 کندم دیکه نوبت خود گرفت و خواست که قبول کند باز در لول گرفته از
 یک طرف سقف آسپار که برابر روشنای شمع بود و در بر کرد و سر کرد
 بر پشت پام انداخت و پابر بالا رفت آسپار نهاد و از گردیدن باز
 چون مردم این قوت و قدرت از و دیدند رسیدند بر نهان آمدند و با
 گفتند که هرگاه آسپار را بقت باز از گردش انداخت چگونه با و جد
 توانیم کرد پرسیدند که در عمارت تو چیست گفت لول کسندم کس شخص
 کنید و اگر بهانه آوردید آسپار را بفرستد بکنم آسپار باز از و آمد
 بنال کرد کند ماسر بر لول دست خست چون ازین فارغ شدیم کس گفت
 کنی و بهر خور و لانه شو گفت که راجه خوفست تا جمعید انشود نمیتوانم رفت
 جواب داد که کندیش کنی که من ترانه رسانم چون این قدرت از و طبع
 آسپار بود و راجه کرد و هر لول و لانه شدیم در لول از و میسر رفتن نسبت

چون

آسپار چون فانی رسیدیم برادران و یاران شمع شدند که چو پیش آمد
 سبب زود آمدن چو چار است لول گفتیم باز در لول سر انجام همان کرد
 کاویز کشیم و طعام فرستادند و سبب کس پیش آوردیم و همه را بنام
 خورد بعد از برخواستن سفره از و پرسیدیم که بای قوت و قدرت که تو
 هستی که کار شوق و معاش خود را بگذراند پیشه بدایم که جواب داد که از طاعت
 نایم لول و مراد در بر و خود به خود نشسته و در عمارت عافیت کار دل
 کرد بهر مردم پیشیم قافله را از شره زدن و در لول از آن سداقت نال
 پرسیدیم که کردید و بخت را بهرین بدیش نه بین که نام برادریم
 قادر لول همه میبینیدند از و شربت میکردند و چنانکه میفرمود برادر
 را با یا نصرت و در عمارت لول را بر سر آسپاریم بانی روشن مدار
 معاش میکردند و آسپاریم نایم نوبت برسم خویش بر رفته قافله شدیم چون
 شب و روز به پامان در کسندم روز چهارم وقت طلوع آفتاب کرد
 از حقیقت قافله بدیش لول همان بودیم که شاید کسر ازین مردم در
 دنبال شبت نایم جمع شدند و خود را بهر صفت خود را بهر طاعت رساند
 چون نزدیک رسید و در میان کرد بسیار را دیدیم که چو پیش آمد

شماره اول دفعه سیزدهم رسیدم که تو به کس و از کجا میرو و چگونه از قمار این گشت
جواب داد که از خانه دهم و در کاروانی بجا میروم این روایتی قافله را
تا راه کرد و در اینجا که در میانه شهر که باین بلا میآید تمام و غور کش
گشت و دست هر کجا که میآید بهیچان نشیند و غرضی جز یافتن قصد او کند
و از گشت گشتا خدا را زدا اعتقادش این است که قوت آن بهیچان
فرید زور او میسر رسیدم که هیچ غرض و کار در اینجا و از کس و از کس
تا این بکنم و مشک را یک طرف اندازم و رفتن هیچ دور و دور آن گشت
و در این وقت باین از زمین گندم چینی را نوع سنگریزه داشت و در
بهیچان قدره مشک را خانه کردم که فرو داشت و فرجه میداد که گشت
از کجا برین آمد و تیغ آن ملعون را بدست آورد و آهسته آهسته برسان
ترسان نزد یک آدم و ضوای خود جل را بجزیاد کردم و بهر چه گشت
تیغ را بر بایر او زدم و یک پایش را قطع کردم و بایر دیگرش را خمر خوا
که بر خیزد و چهره کرد و ضرب دگر بر او زدم و باین از برنش جبراس ختم و
خزمت بر داشتی نزد منش از دست و خوردن زخمهاست شد بخند
ختم به در پیشش فرستادم و سجد و شکر لکه بجا آوردم هر ماله که او

در نیت بهر سینه بود از نقد و حبش و جامه ها را فرو داشت و فقر
را بهر که وطنش بود نیم نصف آن حساب را بایشان دادم
تقیم خود را زین برادر از راحت خریدم و بوی که درم که دیگر بهر قافله شوم
در این حساب من از حاصل این از راحت بگذرد و این بهر سینه
خود میکنم فایده این نقل است که او هر چند قدرت و شجاعت در
باشد باید که با آن غور نشود و **بایر** از در که در دست بهیچان و فرزند تنها
سخته زور سر و طرز رفت **از لطف خدا بجزم نوید شود** نفس
ز شر لایحه غور رفت **اگر واقعه پیش آید خاطر را بغایت از دی**
امید و آریا بداشت کجاست طفل شیر خوار که در میان از او
در آب افتاد و از هوا افتاد بهیچان شد و او را از دور آب
برای طبع بهیچان سبب نجات شد کوده اند که در بسم نی ابراهیم
اگر در که بر بعضی از بلاد گذر بایمان حاکم بود و شمر او را در آن موقع که
نفت نفق داشت بهر سید و در قافله منتقل شد که در بسم نجات که
باش که خود دفع و کند بخیر است **سید الله و الله مر که در آن وقت او در**
محب بود چون از گذر بایمان متوجه حلب کردید در آنجا راه بود رسید

که از او رود و گویند از سرحت سیلاب کن گشته بحیله معرینه و در آن
 سیلاب که از بند حق گشته و در لطفش که بکند بسیار و آنچه بود
 جای که از هر طرف که پیش آید راه را گشت با خفه بود پخته بود
 و کنیل با ریت بود مردم با هم که از اینجا میگذشتند چون کردیم با شک
 بر سر پل که از او فرمود که مردم او چو در پیر و دانه نشدند و خود نیز با پل
 چون میان رسیدند ز راه دید که طفل را با پر سر فرخنده پیش از خود
 جوارب نگاه داشت تا زن با طفل برود و از راه ایشان رسید استرا
 انکه کار او چند است در پیش انداخته میخواست که از پل بگذراند بکف
 در آنکه از اینجا که بر هر این طایفه نرسد به ملاحظه با ستران تمییز و در چوب
 زدن عورت بکنار پل که تا کنه بگذرند ناگاه استر را با پر سر بران
 زدن که طفل از بغلش جدا گشته در آب افتاد و پل بلند بود و از اینجا
 تا آب بعد بسیار و شکلهای بزرگ از آنکه سر برآورد و آب به نهایت
 شدت از آن نمنا میگذشت به کس را در ملامت طفل شک نماند
 از فریاد و زخم مادرش غفلت در شکافت و طفل را چند مرتبه بر
 بالا آب که انداخت و در کوه که از راه آن رود خانه ایشان معقابان

حقایق بر مولود از میگرد سفر پاره که طفل را در آن پیمیدن بود و بر خط
 تصور که گشت کردن به پنج از دور ایشان در ریه مردم لشکر لایق و لایق
 فریاد برآورد و در حجاب از دانه که از مردم با ایشان نداشت نداشت
 صحرای دانه شد کردیم و اکثر سواران در سایه او میدادند و با جابر
 که کن طفل را از سواران بر زمین آورد و سواران از حقیقت فریاد گشت
 رسیدند حجاب از دست فرصت یافت که بطفل از کسب رسیدند
 از پیر و پیران پاره کردن بود که سواران که در حجاب پوزا کرد و طفل
 بر زمین ماند و در راه و دانه سر کنون با خنده آب از حدیث برآید
 که زن باورش پیر و دانه پیمان در دانه ایشان نهاد و بخار شیر خوردن کرد
فقط من از حمت و مسامحت **در صورت** در این پاره
 و کل **چون** لطف خدا در همه جا هست **بر آب** زدن به گشت
 از پل **کردیم** فرمود تا از دیار بیاورد و دانه و خلاصه طفل را رخص
 و لشکران بغال خوب دانسته فرمودت سیف الله که لشکر و مددگر
 دفع دشمن نمود و ملک خود را حاکم فرمود شد این حکایت لطیف
 و گرم که در حق نبهان نشان میشود که چون خواهد شد را از راه ملامت خلاص

تکلیف است

مترکه کردیم از دوطرفه دام این نیت بسته روانه شدیم در انظار را بیکر از
رفیقان را مرض استقامت رسید چنان به پیمان در آیدیم منته بر آن گذشت
مرض از زیاده شد شکم و حمت و پایش که اس کرد از شدت لیز صفا
حیات او بر پریم چنان سعادت شرف طواف که معطر سر زشت بود
کمال بگو کند بزیارت محرم محرم ممتاز کردید چنان لعل حلق از کمر پر دل رفتند
باین نظر درت با وجود عمارت که در لعل گرفته بود طوطی مراجعت نمودیم
را که گفت از زیاده شد بخور که بر پشت شتر طاقت نشستن نداشت
او را بعلیم پیچید بر بالار با رستم با هر جادوی حقش بر سر مدغون
سازیم اتفاقا جعفر از زردان خوب که تمام عمر در میان بر سر مدغون
سر را کنند چند شتر تا مال از قافله جدا کرد و شتر که آن بیمار را
بسته بود داخل خیمه بودند تا سف پنهان بر یکسر او خوردیم که در خیمه
و قریب این کس نداشت تا بعد از آمدن حل و کفن او بکنند چون بوطین
آیدیم واقعه را بنزدان و خویشی دیگر گفتیم بر رسم و عادت که خوا
داشتیم خیرات بروج او رسانیدیم چون چند ماه برین گذشت همان
را دیدیم که در وقت او بر طرف شتر بخور که همیشه صاحب وقت و قدر

بعد نظر کردیم بلکه صفای جنت از این شتر و از کپه سبانی بود
فرید تر کردید خوش تر از در بر گرفت باین خوشه شامه چندین روز که تمام
جشنما و بر مکار است حقیقت احوال بر رسیدیم گفت در زدن شتر را
بخانه و اقامت خود آوردند در احوال و خجایم را بخش کردند از ضعف و فقر
که داشتیم از کشتن فتنه در گذشتند در عجب خیمه ها را نشان اقامت نمودیم
از ضعف را تسکین یافتیم که نرسیده بودم و از لباس با بیاقوت ایستاد
نداشتیم شکم بر زمین مالیدیم بدو خانه بکلیس میرفتیم هر کس با رخصت میزد
روزی چند بپیشین پنهان طین کردیم که از این قسم زندگانی برکت آید
شب در روز استند عمارت میزدیم روزی چند کس از نزدیم بخار
چند نفر او را زنده سرودم که از آن کباب نموده میخوردند با خود گفتیم
ما تمام زهر است و این بخت بخوردن سعادت دارن عریش را بملک
نیکند لکن بخورم زهر کار کردید و از محنت این زوج زنده خانه خلاص شوم
خطیبی خطیبی از جابر که بعد پیش ایشان رفتم التماس کردم که
مرا ازین شکار بخشید و هدیه بزرگه اقامت بود پیش من از ضعف و فقر
نشاط تمام که از خوردن آن ملک خوردم شد اندک از شتر دوزخ

و کلمه بودم در آنوقت مراد خواب که دانستم که در آن وقت
 و پادشاهان را در بقیه القادریه خواب رفتم بعد از آنکه پیدار شدم حوق
 بسیار کردن بیهوش و طبعم از قبض خلاص شد چنانکه کس حجاب خورشید
 باشد در آنوقت از تابش و تابش قریب مریدیت مرتبه دیدم رفته
 رفته گاه حس است و پادشاه گشت و حال اصل که دم و در اشتها میرد کردید
 چند روز دیگر گذشتان نال و طعام میکردم چون در حق وقت و قدرت
 یافتیم بعد از آنکه پادشاه گشت و در حقیقت توان تا شایع میگویند که بعد
 پدید آمدن پادشاه گشت و پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 با حق دیدم پادشاه را در حقیقت خود با حق گفت و دل ایشان را در حق گفتم
 رحم که در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 نموده پادشاه که بعد از آنکه پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 چون از آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 او را در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 خیز و پادشاه گشت و در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم

و کلمه بودم

و کلمه بودم در آنوقت مراد خواب که دانستم که در آن وقت
 و پادشاهان را در بقیه القادریه خواب رفتم بعد از آنکه پیدار شدم حوق
 بسیار کردن بیهوش و طبعم از قبض خلاص شد چنانکه کس حجاب خورشید
 باشد در آنوقت از تابش و تابش قریب مریدیت مرتبه دیدم رفته
 رفته گاه حس است و پادشاه گشت و حال اصل که دم و در اشتها میرد کردید
 چند روز دیگر گذشتان نال و طعام میکردم چون در حق وقت و قدرت
 یافتیم بعد از آنکه پادشاه گشت و در حقیقت توان تا شایع میگویند که بعد
 پدید آمدن پادشاه گشت و پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 با حق دیدم پادشاه را در حقیقت خود با حق گفت و دل ایشان را در حق گفتم
 رحم که در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 نموده پادشاه که بعد از آنکه پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 چون از آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 او را در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 خیز و پادشاه گشت و در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم
 در آنوقت و در آنوقت پادشاه را در آنوقت و در آنوقت که گفتم

دیدم از خانه برون آمدن از این حال تعجب تمام گشت و داد و حال پرسیدم
گفت چون شیر را در ربه و پاره را بر کوزه ری و بر شیر پدید
شد چنان پیش بر او افتاد و چنگ ازین برداشته نگاه کردن و دید
زین افتادم و درش از سرم رفت نگاه میکردم شیر کوزه را داشت
و شروع در خوردن کرد و میطاعت شدم چون سیر کردید و سیر به پیش
کرد و کله شهادت بر زبان آورد و بدلی خدا را یاد کردم از سر گذشت
و بطریقه برفت چون از جابر رخسار میخورد و میخورد و میخورد و میخورد
در اعضا داشتم ازین ترس که با او بازان بماند و نشود از بنهار و نشود
چون اندک راه طشت بکای رسیدم که شکر را شیر گشته بود و پاره را کرد
او خوردن از زمین کن و دست بر من خلبه شد را گشت بود و چهل بیمار پاره
شد که از پهلوی آن گشته بخورم به نزدیک رفتم دانستم که او را درین و در روز
گشته به رحمت خواستم از او در گزیدم دیدم که بر پهلوی اش میماند و بر زلف او
بر داشتم و شکر خفایات با بر تعالی خواست بکای آورد و از خوشحالی و خلاص ازین
بلایان از رفتم از رفتم شد در آن روز بهر رسیدم و این شیخ خود را
از لقا الاغ کرد که رفتم و غم را بچهل گانه رسانیدم و غم را زین نقل است

که باید دانست هرگز را که از دقایق حافظ باشد از دهن شیر و کام
از دانه که از دوا که معین و ناصر لطف او باشد در قلع بود و نه
باب دوم ایام نبود در پی مکر و فسون مکر داشت که گشتش شوق
بخون چون مکر که از نشانه برون میاید از پی شیر بخشش او در روز
حکایت شکر که در جنت در زبان از شکر شیر او را از زبان
پیران او در دوا که در جنت در زبان از شکر شیر او را از زبان
بودم پیران خلائق خاص خلیفه بعد از محمد علیه السلام که در روز بود او
را عودت بسیار داشتم روزی بر من حاضر بود و در راستی در زمین
طعام به رحمت بخورد و رسیدم که چراغ است برون نیاید و تا به دست طعام
خورد و سر را این چوب زرد که از آن چوب را جگر باشد همان عادت
قبول دارم به ملاطفت است برون او و طعام باک نه تناول گشته
حسرت از استنای بر او و چندی زخم نمود و شد بعضی شیرین
جروح از او پرسیدم که این زخم چیست گفت این حالتی است که در
خوب ترسم که بعضی مردم را این سخن را و نشود و محل بر کذب کنند
در ذکر آن مبالغه نمودم گفت خلیفه را فرماید را در پیش فرستاده است

مجلس

که فیصل مهم داند از داند بودن آمدن کردم بواسطه خوف از حاکم
 جعفر نام شخړه را از سر کرد خان سپاه خفا با جمع از جوانان بدو
 سودگران بسیار رفتن کشند و با ضربت غلام مسلح کل خفت
 و از متفق بودیم از دشمن متوجه بعد و کشیم در انظار اول جمع از
 هر سپاه شدند و از سر کرد از جمع و جبهه تحین آنها فرستاد و بعد از
 آن سودگران و از دزدان زنک با خشم و دل از محنت انداخته
 گفت که این مردم از دزدان فلان قبیل اند چپ این جمع و یاران
 او رسید گفتند ما این طایفه از قدیم عدولت است با را
 برابر و جرات محاربه و مجادله ایشان میت من مبالغه کردم بکلیت
 مع نام آن دزدان را مستاصل می دانم سخت هرگاه شما نهم و
 سودگران را ضایع نمیدوم باشد عابر و لایحه و مقام ملاحظه میست
 رقیقتش باین سخنان تسلیم نشدند و بر او برانها و در اربعین
 که جعفر باین دزدان سازش داشتند و کتب اصلاح که که
 غلام از سلاح پوشانیدم با مردم دیگر بجا ساختم و فوج هر جمع
 منفعت بایشان گفتم که این دزدان از اسباب و احوال محبت

۱۰۱

بکشند قصد از اسبان حواله اند کرد و هرگاه که به اسب شوم نشد
 انقباض و پیاوی که بیم هلاکت دولا انت که از دل و جان کمر
 بجفت بسته تلاش کنیم که رفع روی و هر دو عروس و در با جوش
 در لایق بهتر و اگر نه بشنید که بار کشته شدن او را از لایق که در
 بپریم به اتفاق میزنند خودیم شتران و اسباب یکجا جمع نمودیم
 با در قلعه ساختند در محبت کن و از انحراف محبت به نیز و
 بودیم بجله اول خیزش از دزدان را بچشم روانه ساختم و
 حیدان تلاش و مردان کردیم که آنها خارج شدند و ضایع
 از ایشان کشته شدند و جمع نیز از هر که دید از طرف از یاد او
 کس را پسندید و دزدان هر اسبان شد و بطرف رفتند
 از نظر غایب شد و لعل قافله بعضی باز و جمع اکل و شرب مشغول گردید
 هر چند نصیحت کردم منع نشد و بکلاف مصیبت منتهی شدند
 و که اکنون با سودگرمی در دزدان شب ریت پیش آمد و یکس از
 سودگران را جان آمدن دزدان به طریق انضباط از محنت دادند
 ایشان فرصت خفت داشتند چنان که در دزدان قافله از

جگر کشند و باغی را زخم کردند و خلاصان که باغی را بودند تمام کشند
 شدند و در تاشان ایشان چند از دران نیز قتل آمدند چنان بود
 قافله به پروا کشید و سلاح از دست داد و کشته شدند و دران
 غالب آمدند و مراد دران جنگ زخم بسیار رسید و کشته شدند
 بزرگ سنال و ششیر مرغ کشته شد و در فغان حیات نبود
 داشتند که غلام خاص حلیه ام داشت من در کشند و مراد میداد
 که داشتند و چند کس که از اهل قافله زخمی مانده بودند و قدرت
 داشتند که با عقیدت شتران اسباب و اسباب را بودند و چون
 را آمدند و باطله بوش آمد و شتر و غنای که در خید و میان شتران
 کشند که باقی تمام شده و در میان و باغی و باغی و باغی و باغی
 داشتند و تمام و مقرر ساخت از آن در بسیار و شتران را با و در تمام
 بعد از زنده گانی نمودم جمیع احضار من زخم داشت و هر چه صحت بود
 بوی که قدرت حرکت داشت تراشتم زخم تمام داشت را بر زخم
 چون چشم باز کردم بر اطراف و جوانب شتران دیدم از میان آنها حرکت
 کردن غور را بر آوردم خواستم که سایه پیدا کنم که از عوارض اوقات بسیار

دنا

سنگ چشم لغت و قصد کردم که غور را بیهوش کشد و تمام دریا
 آن کیم بود و حریف بلند اطراف از آن گرفته بوش بند باغی بود
 از ضعف توانستم غور را حفظ نمود و دران کوه افتادم شتر در
 اینجا خفته بود و بالا سر آن که کم قوت کردن بر خاست و مراد بشت
 بود و داشت منم از نیم جان با غور را بر کشیدم و شتران را در
 که درم از حرکت شتر و اسب میباراد و غن بسیار از آنجا فرود
 شد بعد از آن غن ایستاد و در چهار بر شتر چید و از در اوقات
 غن حرکت شد شتاب نام آغاز رفتن نمودن یقین داشت که در شتر
 خوف بود و از شتاب بر زور و در اوقات خواهد ساخت بر و در چ
 تا مترا پا را در کشش مستحکم ساختم و درگاه که میل خواهد کرد و بوی
 او را بر زور با شتر و در فرصت خواشند از دم ظهر رسید و از گری
 اکتاف انجمنان غن در چهار خشت شتر بر روی شتر چید که بوی
 شتران شتاب از حیات کشیدم و دانستم که اگر خواهم غور را از
 بالا زور بر آنکه حد شدن ممکن نیست درین اندیشه بودم که در آنجا
 بوشم رسید چون شتر رفت و غن کشتی کردم صد از حرکت

شنیدیم بعد از خط شیر بر بلند بر یک کظم برو فرات افتاد شیر
 از آن فرات از غار نفس نشیب کرد و بطرف فرات روانه شد
 بر لب رود که غور در آب انداخت و بشاور در در کمر چن بیا
 رسید و با هر که در شش از زخم فرجه کردید نزدیک کنار صفت
 یافت غور از پشت او در آب انداختیم چون از راه فرات آمدیم
 بر کشته از راه که کمر بود بهمان نوار رفت و به تپاش خود را بیا
 طرف رسانیدیم در کنار چهل بویایه در خسته فرات گرفتیم نگاه کردیم
 در آن طرف آب ایستاد باین طرف نظر داشت مراد که در دست
 بر حاشی که از اینجا بالاتر رود شیر از حرکت منبر رسید و رفت و باز شد
 مرا میدیدم در غولایم و کات رود از آن خواب کشت و وقت شیر
 خورید می داشت و بعد در میان آنکه کوبید از طرف فرات به پشت بر خیزد کشته
 از تنه یک شتاب یکدشت با آنها التماس کردم و زنا طلبیدم که بچه
 در آن روز در آن مکان فریب بود و دانستند که جاسوس در آن روز و میگویم
 از حقیقت که آنها واقف شوم یا بیکه کشته را بکنا طلبیم قبول همراه میزدند و
 خوردیم و زخمها را خوبان نمودیم و خون خویش بر بدن آنها انداختیم و تمام

۲۰۰

شمار داشتیم نمیکنید شخ در میان آنها بر سر مهربانی شیر با تاس او کشته
 کنار رسانیدیم مراد سوار گردید و در سینه و ضعف بهوش کردیم تا
 روز دیگر کمال آمدیم با بارانی رسیدیم و مردم پیدا شدند و در پیش
 حاکم ایجا بودند و دانست که غلام خاص طلیعه نام جاها که در آن پریشانید
 و به طلیعه از زخمها مراد در به علاج شده سر گذشت غور را مردم
 گفتیم کس که باقی مقام رسیدیم بودند گفتند از اینجا که در آن خانه
 را باج کردن انداخته و صغر کشته در کمر چن بیا فرستادیم که از
 حقیقت این معامله تمام مردم تعجب نمودند حاکم اینجا خدمت خلیفه صاحب
 را حاضر داشت نمون بعد از فرستاد و چون خبر باجا رسید جمیع کسان
 بعد از حیران شدند و خلیفه برابر فرستاد و مراد طلبیدیم
 در مقدمه اسباب و اموال فرستاد و از فرقه بوی کجیت ترار کمال
 مراد خدمت فرستان قایم این نقل است که چون مسیبت اسباب
 برین مردمان شو بسیار زد که او را زور طه هلاک غلام در آن
 با حل مراد رساند و اسباب از خانه او را و در طه پیدا کنند و
 آن نیز را که مستوجب هلاک دانند و سیله تقار او نیز در طه هلاک

کشته از زمین و شمشیر کسر کرد و ابلش باشد از قفا **خبر حکایت**
که حکیم جلال الطلاق خوارزمی در اوصیای حضرت ابوسفیانی
 استقامت باشد و اکثر اوصیای او از شدت آن حاضر و گرم کرد
 خصوصیت و باطنیان هر چند علاج نمودند و داروهای مجرب دادند
 سودمند نیامد و غرضت از معالجه باز داشتند و همه را قتل شد که بیمار را
 البته این مرض خواهد مرد و توام و خویشان دل بر مصیبت مرگ او گذاشتند
 و در زیر پرستاران خود گفت که چون از غرض جان توام بر دیگران بماند
 بر هر کس که اوس خوردن بسیار دارم لبی قسم هر سته در دل نماند چون
 تمام اطباء شدند و علاج عاجز آمدند بودند خویشان او را گذاشتند
 تا هر چه طبعش اوس کند خورد و باضعف تمام از خانه پرورن رفت و از آنجا
 که نزدیک نجاش بود در خانه نشست هر کس خبر میزد وقت او را
 میل میشد و خیر میخورد و سه چهار روز گذشت آن بیمار از ملک خویش
 و خویشان میخورد و روز ششم را دید که زنجیر برایش نهان کردن را در
 پیش خود طلبید و جمیع مختار او را بر سر رسید که چه مقدار است گفت بجهت
 برون که همه پول را از آنجا فروخته همه مختار را در بگرد و خورد چون اند

کتبی

اکل آن مانع شود و ساقی گذشت طبیعت او را قیامت و از آنجا
 سیرت و تربیه و دیگر خبر که گویا کاسه غلاب خورده از دوا و اطلاق
 بیمار دفع شد چنانکه است گشت و بهوش از قدام را کائنات
 او شد با سبب تعزیت برداشتند و نصف شب رسید فراموشی
 انداخت و حرف زد و اندک خورد و اسهال یافت صبح ورم
 و با تمام بر طرف شد و اشتیاقش زیاد کرد و پدر لطفاً از صحت او خبر یافتند
 پدرش که آمد و او را بجمع دیدند بر سر رسیدند که کدام دارو تر لایق
 حاصل شد گفت مزاج خیر سوار می بریان بخورد و دم و تخفیف گرفت
 از آن صیدان می خوردش را طلبیدند و بر سر رسیدند که در بریان کردن می
 چه خبر داخل کتب در خوشبخت بود و چگونه بریان نمودند و از آنکه
 که همیشه می بریان میگویم از روز بدستور روز را در یک عمل او را دردم
 خبر بریان میزد و هم را صبرت صحت داد و بر سر رسیدند این مختار را
 کاسه را میگزینفت فلان موضع مکان میداشت خبر بریان را
 بالو با موضع رفتند تا لحظه آن سرزمین گشتند که خلف آنها میداشت
 با آن مکان گشتند دیدند که از گیاه آن با زبان است و آن گیاه است که در آن

از کوی حلاج مستی گشت چون در کتب تندر او بسیار نوشته اند چنانکه در طب
و در دادن آن گیاه جرات میکند و نماد آن گیاه خورن بودند و در میان
کتابخانه است از آن جهت که بهر سبب تندر که در آن بیم خور بود و در وقت
بطبع پارس زکار که در آنست که این دو است از شناختن غیب
مرحمت مشن فواید این حکایات آنست که چون بیمار بر در مرض
مستغرق و خوابد و از این که طباحت از حلاج بکنند از لطف
بار تعالی فواید نشود که حکیم علم الماطلاق بهار ویر حلاج کند که فهم
او را که هیچ از غیرین بشناختی آن بی خبر و حکایت **شعر که در**
دور او را گرفت و در است بکش در آن انما شکر بر می داشتند
او را خلاص کرد و ذکر از بزرگان که او را سبب گویند حکایت کرد
که وقت تنه از بصره بود آن آدمی و قصد موضوع داشت از حلاج فرا
شنیدیم که در در آن روز می کند و بر تنه از تنه املاک است
از استماع این خبر و آله بهر سبب خور است که به بصره باز گزیدم
شهر بنبره رسید و از بنبره زمین را به میرفت احوال ناگفته گفتم
و در او را که هیچ ملاحظه من که از خبرین که کسی بدون تو را

چون که از شناخت در آن بودت این آدمی مرلیم هم مرور بر یو باقیات
روانه شدیم و او چوب حمت قور باخود داشت و از او چوب در کتب
بعد چون چوبه منزل که در آن بقایه رسیدیم از آنجا بجهت
آمد و بیک مستعد شد رفیق که با عید شناخت آدمی که
آن در روز دید بنبره از آن که در پشت داشت بکنند و از روز دیگر
تمام آنکه حوب کرد اول و بنبره حوبت خور را حواله او نمود و
بالا که در کتبش را بکنند و در یکطرف حمت و طعن او را در کرد و بر
تغیر حواله نمود کتبش را قلم زد و باز بیک نام چند رقم باور سبب
چنانکه از این در کتب و سرش از این جداسخت در آن خفت و یا
بمنه او در شروح در حواله آن رقم در از بر بسیار کرد گفت که از او
حوس بودیم قصد نمودیم و بر این تو را در این حق نمودیم اما که
تنه با شتم از مننه حال اسیر و بی خبر از منیت که از من شتم و در
بنبره خورف و خاکوبر نوس نام برادر و التاس مننه او را حواله کرد
از خورم که شت گشت و خوت و مال بر حیات را منقش شتار بجهت
مرلیم داشتیم از او در رخت تسلیم نمودم هر حوبت مرلیم بنبره

من بر لب و با بر مرال بهان بند استوار ساخت و اسباب برد
 روانه شد و مجروح و مفلک افتاد بودم و بیم بود که از حرارت آفتاب
 هلاک شوم **م** خوش که ز دهر بر فراغت بروم بر بار تعلی
 بقیامت بود **ز** که هر که در دزد ز بیم خوار است **ر** بولانه جوان
 بسلاحت برود **خ** خدای سر رجم را بانه زار بر یاد کردم و خنده بر لب
 زدم تا بنده این شد بر خاستم و در دریا آوردم به جا و دیدم تا حوض
 عالم از هجوم شکر شب چون روزم تاریک شد و ظلمت مستطیل گردید
 از چراغ شکر دیدم چون را در آتش کم کردن بودم شعله را با بخت
 خود دانسته در میان ظرف گذردم و نجاتم جمع کردم که البته با اول
 خاتم رسید تا نیم شب رجعت تمام رفتم تشنگی و کمر خسته و زخم خال
 ناکاه در میان انصاف چشم بر خیم افتاد و زینت بود که مرغ در صحنه
 قفس سینه شکسته بود و گند بوشه لاش را که مروری بخیمه گذردم
 چل با نجا رسیدم و پیش قدم همان در دریا دیدم که رفیق را گشته و در
 بادل شکسته بسته بود صدای پای من بر بوش لور رسید بدون جوی و بانی
 زو کفم لایحه و لایحه را چون پارس خفا بالینه قاش بسلا حانه کردم **م**

صدراجن

صدراجن اجل ای که سوز صیاد بود و صفت در کار کرد و صفت بر
 کزنت مشیخ و در بحر و ناله کردم که را بنیدانستم و در نهایت
 امید و از سر بخت از میان بدر لای خیمه کردم و زور را کمال شد
 که بولانه شخص او و پیدا کردن نقاش میدوم که از زاده که حجر
 مرا بایزنی از اندرون خیمه بیرون دوید و بایانی همه ناله و دریا
 گرفتار دید گشت لایه لایه این بجان را کش و از سر خور او در
 بعضی انوارت لغت شده کار در که در که داشت از خطا
 بر دل کشید خوار است که سر مرا از تن جدا کند زن و بیا که در
 از قفس صفت که ناله می کند و در بماند بر سر که چشم نبند و از انوش
 و ناله بر شمشیر رسد و لایحه نیز قصد هلاک خود کنم که ان معلول را
 فراموشی دل بزم کرد و بوی می کش قبل منق صفت مرا کشید
 خیمه بر زمین فریاد کرد که هر تر بایه را که بود و لغوت بر
 بجا که بر سر که یکدیگر در قفس بکنند لایه خیمه هر بود و در بایانی
 بر بینه لایه شت خوار است که کار را بکلیوم رساند که از نوحه شیری
 شنیدم چنانکه از دانه لایه بر اندام آن در زلفاد و شمشیر بر شمشیر

که توانست که بقوت کار و بار کار کرد و در آن وقت که بگویم
تراشید بگو که شیر بهشت تمام خود را رسانید و آن ملعون را
از زمین در ریو چنانکه بعد از خلاص شدن نه اثر از شیر
نه از آنزد و بخرم اند کار در که برابرش من در حیرت را
دیدم افتاد و برداشتم و سبب لا سبب را بهر از زبان شکر گفتم
و خطه اسودم **نظم** کرت بختی رستخیز از خات بهر توان لطف
خدا دفع صد بلا کرد **نظم** خوشحالی تمام روزی خیمه نهادم برین صد
بار مرا نشاند گریان گریان گفت کشته در جواب نفتم خدا است
چون او از آن روز نشاند دانست که منم پرورن جوید احوال پرید
اینکه از کرم لایم رود و بگو نفتم لایم نه گفت احوال رسیدم که کوبیده
و درین خیمه چو میله گفت از فلان موضع که کرم را از مرا بطلسم و سم
اسیر خیمه بایی محو لا و در آنجا خود دانست که آن در آنجا بود
خلاص ساخت مردم این را بگذار از لایم و ضرر فاج که کرد
او را به دایم با اینچنین را نهی در دینت جمع کردن بود و نه
آنقدر که توانستم و داشتم آن را نه بر او بودم و در حضور من نشاند

فردا

خود را و مردم از آنجا از زمین زراعت و باغبان خیمه و خیمه
به برسانیدیم با این از حاصل باغ و زراعت و در آنجا
شدن این واقع با بحث امید و از در آنجا خطیبت که اگر
شخص را بدیده پیش آید و اگر بگویم از در امید و از در که لطف
شامل حال گرفتاران بادیده بلاست **نظم** زبای مردی لطف خدا
امید میرد اگر چه بهر در حیرت نشانی بقرین ثبات بود برکت قرار
رو از آنرا که در تبدیل حالت در زمین نشیند **نظم** زبای امید بود
بلا و ایم نه نه میاید بهر در رسیدم در **نظم** که بهر در
نظم از در طوفان شدت و در خطه رسیدم که **نظم** که بهر در
شیرام که بهر در بند دریا بودند با مخالف و زمین گرفت چنانکه
اهل کشته را بهم غرق و شکستی کشته بود در آنجا جا نایم بهر در
که ریسمانی به بند در آن کار پایش لغوید و بهر در اقا و رفیق را
ریسمانی به بند در آنجا که در آنجا و باز با لایم
که شخص از آب پرورن آمد بهر درش رسید چو رفیق او که بهر در
به جوان و سیاه ریش بود مردم کشته متوج شدند احوال از آن

برسد نکند در فلان کشته بودم الحال طفلان بهر سید و کشته خرق
 شد و در مرتبه در آب غوطه زدم و این ریمان بدستم که بدین
 وسیله نجات یافته **رباعی** که خواجه بزرگامام دارد که که از دستش
 پیروز دارد **رباعی** بالفتح خواجه خدای گریست کشته قلندر را
 خدایم دارد **رباعی** باید دانست که کرم الکر در همه وقت شامل
 حال من است که مقبول درگاه اله است **تکلیف ششم**
در سجده شصت و پنج **رباعی** بهر سید و کشته که بغیر او رفتم
 چنان شام در دوازده شهر سینه بودم در بیرون مسجد دیدم با بیا
 در آمدم که شب بگذرانم و صبح بشهر داخل شوم لایق داشتم ریمان
 از لایق رطله در حجر بستم خود با بیرون رفتم شعر و شش کردن بطالع
 کتاب شوق شدم چون پاس از شب گذشت شعر و شش مسجد آمد
 متوجه لایق که در بیرون شش خود را با بیرون حجر از لایق شش
 از ششش در لایق باز به بیرون که گریخت ریمان که بر طلقه شش
 از ششش ریمان در حجر بستم شش لایق در بیرون ماند و شعر و شش
 در اندرون ماندم شعر و شش در لایق در لایق طرف محکم بود

در لایق

در شش بر شش ملاحظه داشت نزدیک بنامه از زمین بشیر عقل از
 سرم رفت هیچ جاراج بیرون شدن مرا شدم در شش شش شش شش
 وقت شروع در عرض با ریم بود که در کس نیز با فر رسید تا بهای ریم
 کاخه که داشتم یک یک را بر شش میزدیم تا صبح طلوع کرد و از لایق
 روزی ظاهر کردید و از خادم شنیدم که بسجده که در بعضی میگوید که لایق
 را بسجده که در کس و خوب کس رفتم در لایق شش لایق که در کس و شش
 که در لایق در کس و خوب کس تمام صحت بر در حجر نهاد که در لایق
 سزاوارش در شش خادم را در رطله و رفت خط در اندرون
 بودم چنان بیرون آمدم و شش از شش شش لایق را دیدم که در حجر
 مسجد شش میزد و در لایق که با ریم و شش بعد از رفتیم لایق
 بیع عالم بجهت **رباعی** نزد کس که خدای گریست **رباعی** که در حجر
رباعی که در حجر و لایق شش و لایق شش و لایق شش
رباعی که در حجر و لایق شش و لایق شش و لایق شش
رباعی که در حجر و لایق شش و لایق شش و لایق شش
 حوائط بطراف که معطر کرد در حرم میان دید که لایق بر داشت

اگر در کشور خدا نشسته بود در آن بهمان بود و دیگر بطواف که بود
که اگر از لیل طالع مصر فریاد میکنند که کیست بر زور در وقت نماز نزدیک صبح
که داشته بودم مرا از دشمنان شریک هرگز که باقی باشد با و در بار و دار
تقصیم کنیم که او را در حال است که اگر دم مرا در جوار باشد تا خود را
بهر رسد که خیر این خبر می دارم در آن مصر است که در آنجا بود
با حق گفت از آن دوری که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
از ادب و انصاف و در دست او لا اله الا انت که بنده را شرفی حال کنیم
و اگر بنده را هر چه بدست کند همان کافیت بهینه اندیشه پیش نماز ظاهر
ساخته که او را بر او کرد که کسب چنان و او در هر محلات میان کرد
مرا حق بود و او را هر چه در آن داشت برود که در حاضران آنجا بود
روم گفت از این را می باید کرد که در خیر چند و بدیم و دیگر
بود آنچه که پیدا شد در حال سر میار که شرف بنده را شرف کنیم
گفت که کیست از این که جگر در آنجا بود و در آن چند و بدیم
و از آن که در آنجا بود که شرفی است با تو گفت می کنم عولت سان
و گفت که گفت از این میان خبر برودن میار که در آن بر انصاف میار

که بنده را شرفی در شرف و در هر خط که در وقت لعنت بر شیطان که
مال عالم را در قایم و بقای شرف حواقر اخلاص که کند خود و هر خط که
بشیرین زبان در هر صفت تاهج با اتفاق از رحم برودن که در جوار
قدم زدن در آن و در حال مان را است که در آنجا بود و در آنجا بود
بشیرین زبان در هر صفت تاهج با اتفاق از رحم برودن که در جوار
بدست خورشید که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
به انصاف صاحب سامان و خطا مان بود با سهار فخر و در دست
حوله جام که در شریف ظاهر میان را کان شد که در هر راست
میگردید که مفلوک طبع در جوار کرد که در آنجا بود و در آنجا بود
خود خرم می کند و او در صفت بود با حق که لیل جان هر که در آنجا بود
ملک خود را نه شد و عواقر کسی در آنجا بود که او را خلاصی کند
بعضر رفیقان از اندیشه تمت پهلوار و خال که در آنجا بود و در آنجا بود
برودن رفت و آن در هر راه خانه در هر جوار بود که در آنجا بود
صاحب نامه داشت شرف در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
سود می کند شرفی با سید که میان را شرفی که در آنجا بود و در آنجا بود

پند بخت که در دهم یکدیگر در دین کار خج نمودم و در دهم
 کردم زن از ششیدن این نقل از زن خاطر گشت شوهر را
 نصیحت داد که چه اتمت کرد در و آن بجان را در صبر این
 خاطر تو هر رسید که حاجت میکند شتر بر زن زود بر این گفت
 شنید میان کنهاتر از شد از در غضب بر زبان آورد که
 را بر طلاق از خود جدا کردم صبح در میان ایشان تفریق شد
 من خانه از زن بود شوهر را بردن کرد و از خود حواقر از رفتن
 دور ماند و هر رفتند روزی خدا ترس پیش شریف مکلفه
 احوال این همه بپرسید بر اقرار خاطر نشان نمود چون مرد حاضر بود
 و بگفتنش که امان بود و خبر لازم نمیشد و نیز از اوضاع معلوم
 کردید که تمت است او را از صبر بر و آن که در دهم زن را از
 فاقه بجا نیست بفرقت بفرودت منقبه ملک روم شد که نیا
 از آن ولایت بجای حواقر تواند رفت قصار را در راه چیدن
 از مردم مصر با او منور شدند باب و در شش کنهاتر معاش میکرد و در
 بغیر بر او رسم نمود هر روز در میان بجای هر که در دهم از ایشان شد

هر که ایام زمستان رسید و هر که بسیار سرد شد و در دهم که این
 شبها بکلی تمام دافعه خواب میکرد و بکلی تمام اند که یکرا از
 حواقر مستاجر آن بود و در دهم خانه ساخته خبر شنید که در دهم بکلی
 آمد که او را بجام کن جام طلبید و احوال پرسید گفت مرد حاج
 حواقرم جام را بر او رسم کند طعام آورد و در دهم گفت داد که در این
 با شرب بسیار جام کن جام خواب کن از او را حاجت نیز معلوم شد
 زن مطلق با خود بود از گفته پشیمان شد و از فراق آن بگریه بیجا
 گشت مردم را در میان انداخت بیا زنده و حواقر سخنان بجام کرد
 زن را فراق خود نشان او را نصیحت کرد و در دهم زن در دهم نشد
 که حال آنکه با بقرید حقه شود که در دهم جاری پیدا کردن شکر ملکیت
 که اینک ملک نباشد و قدرت نفقه خیال ندارد که خیال و غلبه با
 روزی که در دهم با تمام انقاد میدهد که مغرر شبها در اینجا خواب
 میکند با جام از شکر گشت و در از خود با او در میان نهاد و او را بکلی
 زود بر رفت بفرقت که جام را بگفت از نفقه خبر میدادند
 بواسطه تو در روز از شکرش یکدیگر بشرط که زیاده از شش با آن زن

ناشنوای قبل کرد و انجان روز با بکار خود گرفت و بشمار آمد
روز را بچون در میان بود و او را حرام را دفع کرد و فرار داد
که بچاه اشتر فرستاد و زنی را صاحب طلاق بگردید و او را دید که در
و حال چو فرستاد و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
اشتر را با حرام سپردند و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
احوال او شنیدند حرام قاضی را با او ای بد خانه بد عقول
کرد و شب که بانه آمد زن و دیگر که با سهار چو کین پوشید و مرد
تا آب گرم ساختند و بدن او را شستند و با سهار را بر نشینان
و هر دو بخت رفتند چو او ای طریقه خود مکار بر کار کرد و کین
پرو بر داشته بخت که در در پیش او رسیده و دیگر چو
خطر بر زمین نهاد چو آن شد که این بخت هر لحظه کینان با او
میداد و بخت بخت میداد و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
او شد پرسید که اینها بخت کینان خاوش مانند چو
سابق انورت مضر داشت که بعد از جهانت زیر جامه
الون کرد و خانه متعوس خه دکن مرض را حکا خود کرد

دا

طقت را بد و در با و میرسانند که در آن طلاق کند و خود بوزی
مراد و در که بخود دفع بد و میرساند که در آن طلاق کند و خود بوزی
داشتند و بعد که جمیع مردان محالم انجان را در چو کینان
اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
از در مقدمه واقف بود و کینان کرد و بعد از اینست
باز گفتند که تنها امید به سهار کار کرد و بهتر و خوب را از دفع
ادب تلاش کرد و زن فرستاد که در بعد از فاج کشتن باز
کینان طقت و خود سوز کرد و در کینان حجاب بر خاسته بود
نمود گفت این چه قسم تکلیف و تلافیست که در ملک شما میگذرد
مخبر بود و در طقت و کینان را بر چو مرد و در زن داشت
مخبر بود که شوهر سابق داشته شروع در میباید کرد و پرسید که
شد و در کینان سبب بخت که در احوال تفصیل مایه کرد و بخت
از شوهر سابق که خوف شنید و بخت که در زن داشت که این
اما شخصی است حوت عاقل بود و از آنست که هر طایفه بد طقت
شروع گفت سبب مراد است و توان و توفیق است که تراد و بخت

روداد که شش و شصتی گفته بود و بر سر که خوف نزاع که تنها بر سر سیدین بنا
 کرد و گفت فلک بر سر انتقام است باید که چون صبح قاضی
 باید بطلاق را فرستوی که منم با تو رفتی که خوار قمر در پیش
 انداخته جواب ندادی گفت چرا خوارش شدی جواب داد
 که غیبت و غم مرا چنانس مرد و حمایت کند اگر ترسید و اگر از
 از غم و غم و غم خانی بر دانی بنیوانم که در زن گفت ظاهر جمع
 که مرا مال و مال بیدار است و کینه در پیش از تو در میان بود
 بر تعلق و دل و حال همه غلامان و کیزان تر از خدمت کند و
 چندان حاصل دارم که مراد تو را کفایت در انشای هر جواب
 قسم خود که که حمایت باشد جدایم از دنیا زنگنه چون صبح طلوع
 شد شش و شصتی بپای و بر لایم بود بر خانه قافر رفته بود و از
 او دو خدمت برد و در کثیران محله بستند و از خدمت در غلامان
 بفرموده بایه جواب دادند که هر روز بخندید و خدمت را حال
 مردم او فرستادند و در شش و شصتی در پیش کرد و گفت خدمت
 را از خوف عورت را از غیر فتنه فرستاد و از باری از عیب

(الکتاب)

در آنکه اتفاق قاضی را جواب داد و در فرستاد و فرستاد و فرستاد
 کرد و مردم به چه چیدند و احوال با آنها معلوم شد و چون بچگونگی
 بنا کرد که در مرد و در اصفیه بودند حمایت عورت کردند و مال و مال
 مرد که رفت از تو خوار کرد و بیرون آمد و مردی چشم بر او انداخت
 حریف را شناخت و دانست که از تعالی مستقیم خیر است و از تعالی
 بخت که مراد و دل از اصلاح رضا بقا و دل و دل و دل و دل و دل و دل
 خاطر نرانا مال تقرب در کرد و در پیش و در کامر شوق
 نیک را نیک و بر لایم بود و حقیقت در کس با آن خود
حقیقت بر لایم که مراد و مجاز خدمت است و است سیاه
که در روز آمد و در خدمت و در خدمت و در خدمت و در خدمت
او را در آن مجلس خدمت یافت و در آن مجلس خدمت یافت
 که شش و شصتی در خدمت و در لایم اعداد و خدمت و در خدمت
 و لایم بیدار شد و حاجت شرط را فرمود و داد که خدمت بر من
 نه و کند بخور که هر چه ترا فرمایم بپذیرد بخار کردی و با غیر که
 گفت مرا با لایم آن حقیقت که خدمت بر سر لایم که سر و لایم را در خدمت

شرط

بخانه آستانه دوست بنماید و گویند باید که هر چه فرمایند در حال تنگ
 رسام فرمود بطرف زندان برود و فلان محکوم حبسی را بطلب
 باید بندازد و برگیرد و او را از حبس برودن گذارد اختیار در میان
 آنکه نزدیک یا قاصت کند محترم و محترم باشد یا بدین پیش
 بیت و اقارب و خویشان رود و اگر اختیار بودن اینها بخواهد
 و اطعمه و آشوبه و هر چه ضرور باشد سرانجام در گذار از این
 و طعمه و آشوبه و هر چه ضرور باشد سرانجام در گذار از این
 تا بروات و توقیعات مشتمل بر اینهاست هر چه حالت نوشتند
 باور دارند صاحب شرط گوید که بروات و توقیعات را که قسم کرده
 و اصل بر قسم نه نوشته بود حاصل نفع و منفعت محسوس گشتیم دیدم
 که چاهیت بر بسته و جوار مستحقان بر حواله الله شده اند حکم
 خلیفه بایشان رسانیدم و سرچاه کشودم این محکوم را برودن
 گذارم و آنکه بود در حال و جهانت را با ضعف او را برادر
 کرد و سلام خلیفه رسانیدم و او را در میان در حالت نهار قسم
 رفتن بدین اختیار فرمود و در خط چهار پایی و خلاصان و زور و لباس

در انجام

و سرانجام شد تسلیم کردم چون میل روانه شدن داشت از آنجا
 که در این آینه و بند چه چیز خلاص بود و بدلام سبب خلیفه مرمان شد
 گفت از این بعد خویش حقت بفرستد و بفرستد و الله را بخواب بدم
 که اگر مرا بیدار کرد و فرمود که بفرستد تو بفرستد که اگر بفرستد
 یا رسول الله فرمود که وضو ساز و در وقت زین چنان فاتحه بخوان
 این دعا بخوان یا سبب من القوت و یا سبب مع القوت و یا کاشی
 اللطام بعد الموت صریح محمد و ال محمد و سلم و اجعل لوالدی
 فرجاً و محراباً و یا سبب من القدر و لا تقدر و لا تعلم و لا اعلم و انت علام
 الغیوب یا ارحم الراحمین بر خاستم در ساعت وضو قسم در
 رکعت نماز گذاردم و آنکه این دعا را بخوانم چون خدیجه بفرستد
 او را بفرستد که مرا بخواند و موجب خلاص فرمایند و اگر قسم
 شرط گفت خدیجه را بفرستد که مرا بفرستد و بفرستد که مرا بفرستد
 این سوال نمودم و این دعا را حفظ شد چون باز آمدم به خدیجه
 حکایت کردم گفت و الله راست فرمود و بفرستد خدیجه بفرستد
 که بفرستد با خود مرا از این قصد فرستد و بهیبت هر چه تمام تر بفرستد

که فلانی علوی حسین را در قید دارد و طعامی کنی تا بنده او باز آید و خوش او
 بشد در بدل کرد و ولایک محمود را از پیر در کورم و با خاک
 برابر سازم سر اسیر از خواب بیدار سازم فوت و لایم از غم زخم
 بود تو ایستم که جانم خواب است و شوم تا از طلبیدن فکر خاتم او نمودم
 در ایوان این حکایت خایه محبت میگردم مردم این دعا را یاد گیرند
 و بسبب اخلاص و در ارضه خاص خود شفا شوند و با لفظ مبارک حضرت
 بزرگ نمایند و باطل بیت است و رفته اند و تعظیم در عباد
 سادات میباشند و هم که در درخشم و لایم و لایم که مراقتا هر لایه
 امیدوار دارند که لایم که شرف عبادت دوست **نظم** یارب درخشم
 دهر بر سر زمره **نظم** انجا میخیش بزرگوار مرا **نظم** از خلق بدو راه
 تو را و مردم **نظم** بی در بدر و در کینه از مرا **نظم** در بیان حکایت
 متذکر که از هر نسبت انتخاب خود و از هر کس شریف و در کورم
 از آن مثل است یک گونه فایز و نصیحت و تجربه و از بعضی حکایت
 آن طبیعت را انعامش و شکرت حاصل آید و لفظ بطالع آن فری
 صفت دهر **نظم** ای کن بدان **نظم** حوب **نظم** جمع را و آید

فصل سیم

تذکره

نظم شک مشن **نظم** صبر و سعید و لایم **نظم** ایست **نظم** ایست **نظم** ایست **نظم** ایست
نظم ایست **نظم** ایست **نظم** ایست **نظم** ایست **نظم** ایست **نظم** ایست **نظم** ایست
 بر رسید مبارک جمع از خواب بر اهرم بختند و جماعت از خواب
 حوب بر سران قافل آمدند و هر یک را لایم که در یک منزل کا بود
 فرو آمدند از آمدن یکدیگر خبر بودند و هر یک که گشتند از هر جماعت
 شوق را یقین نمودند که خبر پدید آمدن جماعت و شفا کس بودند
 یک فایز چهل تنه و از قدیم میان فریقین جنگ بود و متذکر کس میام
 بر سر ایشان که چهل تن فرستادند و قمر رسید که ایشان بخود طعام
 شوق بودند سعید و لایم طعام نمودند و دانست که اینها از آن
 قبیله اند که همیشه با طایفه ایشان خصومت دارند قبول طعام اینها
 نکرد و مبالغه از حد کردند و اینها را مبالغه بسیار قبول خوردن طعام اینها بود
 گفت مرا با اینهمه مردم شام منو شدی شفت یک کس تقیم جویش
 بفرم خورد و در اینجا حجت حل نام مرد بر بود و بخش خود برداشته آید و
 با سعید هم شک گشت بعد از اهل طعام سعید پیش یاران آن کس صبر
 که چهل تن رسانیدند از این فرستاده و کمر اینها با قافله منت نشاند

نظم

و بخت ایشان آمدند از طریقی بخت در گرفت و چند روز خردند
آن هفتاد کسی که از رفیقان سعید بودند غالب آمدند و اکثر آنها را
تقل کردند و چند کسی را نیز که گفتند و بخت لغو کار نیز شرح
کردن از آن کردند و هر که با سعید طعام خورد در میان رسید آن سعید
چون نوبت به او رسید سعید مانع آمد گفت که مرا با این جن بخت
میانت چگونه بقتلش را فرستم که بخت سخن لور با طایفه دارد که
ایشان از قدیم با ما دشمنی دارند و هر کس از ما بدست این طایفه آید
زنده نگذاشته اند سعید التماس و مبالغه را بکار برد که ما هیچ
نکردیم با چار سعید از خلاف کشید و پهلوی علی ایستاد و قریب شدن
داد هر چند در اینصورت که در منتهی حکم و بد گفت **نکست** بد خردل
از فردا که نیت **خیانت** کردن از فردا که نیت **ادب** شما که
دارد پس قرآن **بویج** و **نکست** سوگند مردان **اول** مراد
گفت بعد از آن هر را که و کس از طایفه سعید بکشد امان شد
رفیقان از اقوام و خویشان طایفه داشتند و بدست از سعید
گذاشته و هر را از نیت بدست آوردند و از روزی که در دست هر را

گذاشتند چون ظاهر ایشان از قتل دشمنان تسلیم یافت و تاراج قافله را
و اموال آنها را بگرفت و برود و میان خود تقسیم نمودند که سعید
نصف ببرد و از سهم خود صرف شود و لور از دست رفتی پسید
و او طعام و ادویه سعید گفت که بگویم و حق من بسیار با او در دست
از آن بر کفایت خودم که در دست او در دست شود و بطلب باشد از آن
خبر و از آن قوم را نصیب شود اتفاقا بعد از مدتی سعید را و آنچه
پیش آمد و لور داشت از دست او رفت و بسیار پیشان حال گردید و با
خطره بود که با خطر میگردید و او نیز بخت و سعید را فرمود باز رفتن
روانه پسید و شد خسته آن لور را رسید و زور گرفته اند از این حال طایفه
دید که خطر شیخ تمام پسید است و او در خفته دارد و بهار شیخ با طایفه
فرمان طعام در حق مردم و در وقت بخت لورال خوف جان کرد شیخ علی
بود و او فرمود پیش طایفه بود این کاخ بدید و ما با بخت
ایستاد و بر تمام مهر با نر او داشت و درین مجلس زبان از این
نمید و بخت نیافت و لور گفته پیش آن لور خط لور و لور
شد جان کردن از لور استر خاطر و لور که صبر پیشه باید ساخت

و این را اسرار از نزد خودم بود و سحرک ایشان را دیدم و این سحر نفی
 یقینی تا به خواب فراموشیدید و بعد از آنکه او علقه از منتهی نفوس شد
 چون بمیان ایشان در آنکه سحر خواب را بر بزرگ طایفه نمود بعد از
 مطالعه آنرا و از آنکه بکار او در بخت بود و او خانه مقرب
 در روز یک کس از مردم ضیافت لایق کردند و از آنکه سحر
 و شتر و اسباب فراوان است و طاعت خود با و از آنکه سحر
 او از شتر و کوه و تنگ مستقر شد بعد از چند گاه محل ملاقات
 آمد و او را بتواضع بسیار بقبله که خوف بود و او را بوال
 اسباب بسیار با و داد و بجا سحر گفت که سعید بر او دست و در
 او بقره خواهد و یکبار در میان هر چه بیاورد رسید که زبان از او
 به صورت سحر را یک سحر بود و اکثر اوقات در خانه سعید
 میبود و با پسران او بسیار و تا کلان شد سعید بفرستند تا
 خربت مانند شیر چینی پسر شیخ عجل در منزل او خواهد آمد و بوالقفا
 در آن شب از سحر آمد و دید که جوانی در خانه او خواهد آمد و حال سحر
 بخاطرش رسید و در آنست که چنان است چنان فهمید که بجا خواهد

در سحر



او در کتب و بازشن سر دارد و چینی را یک سحر شب بقتل نهد
 در روزی که او در سحر را به خواب جفت دید که سعید شیر به
 درخت دارد و چینی بخون خط طبع گفت که سحر که بخت میگرد
 و چینی پسر شیخ عجل که فرزند من و تو بود و حراشته سعید را ازین
 عالم در نظر تیر شد و از قتل او پشیمان گردید و خواست که باری
 و فرزند آن بگریزد و زرش گفت که با یقین از اینجا بدون رقیب
 نیست بهتر است که درین شب بخدمت شیخ عجل رفته حقیقت را بگو
 اگر ترا نشد و بخت فو لا لامر و والو من سیر از تو خواهد فرزند
 از او خواهد ساخت بجای شیخ عجل که او را از خواب بیدار کرد
 افعال او را شسته و گفت شیخ جواب داد که این کار را دانسته
 از تو بطور امن و در خانه بخاطر مری و این واقعه خود دار
 و چینی را در جاب که باری گاه طفلان باشد بیدار سعید گفت مرگ
 جرات اینها نیست دل از صفت دانم و منتظر موم شیخ عجل
 آمد و پسر که گفته گشتن آن از خانه پرده کرد و بجا که طفلان
 و بچهان با بر میگردند از صفت و از آنجا تا منزل سعید خاک را بر میزد

چنانکه از نظر ظاهر شعور الهی لاهل قبیله را از کشتن چنین جزئی فریاد
و خوف گمان میشد که آنرا که پسر ترا بقتل رسانیدند از تو قاتل محسوب
نمیت عمل گفت بر سر کشت که شیخ این طایفه نام ببرند و از اولاد
رسیدند که پسر مرده شده اند و فرزند از میان شما بر دل آمده و در مردم
هم گفتند که در حدیث مجلس را از اولاد از سر رسیدند و اگر یک کج کان
دارد در عرض پسر خود او را با فرزندان بخش و خانه اش را از کشتن بر
تمام قبیله باین سخن از خود کلام کنیم شیخ گفت بهتر است که فرزند شما را
شوم باز بجمع مردم گفتند که اگر این طایفه سیاست کنی اگر تمام را
بکشی که کشت از دامن تو بر ندریم گفت بکمال و تحت چو کس را
تو از کشتن اولاد است که بریت قرار دهید هر کس موافق است
چیز باید در لاهل قبیله بدو تمام این سخن قبول نمودند و شروع در
کشتن کردند و شیخ گفت خوب شما را پسر چون در خانه خود تو اند
سید برادر من است و پسر من نیز از فرزند دوست بعید بر میدارم
قبیله کشتن را سب و کشتند بسیار خانه او بردند و در ترسانان
شیخ عمل را دیگر پسر پسر رسید و بعد را پسر بود و هر دو کمان شدند

شیخ بعد گفت که هرگاه پسران ترا می بینند صحن بخاطر می رسد و از غم
تو می خورند از کشته شدن تو و عرض پسر خود می بیند پسران تو را کشت
نموده و گفت مضایقه کنی یک فرزند را بر من تا بکش یک پسر را در
لور با پسر شب بطرف صحرا برد و از لای بی طایفه دیگر که از تعلقات
او بودند و کورن یک دختر خود را با یکا طلبید و بقا خر خفت داد که
عقد ایشان نمود و هر دو را بقبیله گذارند در حضور حاجت شکر نمودم
برادر و مرگ در بر کشته بطایفه خود که دوم از راجه متوجه خانه رسیدند
و گفت فی الجمله خاطر از انتقام تسلیم یافته هر دو را با وصیت میرا
تا هرسال برین گذشت باز گفت که پسر کوچک تو بزرگتر شده
چرا و بچین مشا بهت دارد هرگاه او را شایسته می کنم حسن و جمال
صحن بخاطر می رسد ازین جهت زندگانی برضه تحت پسر کوچک را
بر من مالد و با طریق برادر بزرگ بقتل آورد و در راه پسر می ماند
بقیه عوام هم بر تفاق میزدانیم و اگر خود او در محبت ظلم ترا بران معلوم
کم یقین که ایشان ترا با پسر بقتل رسانند و اولاد است که این فرزند
برتر کشتن او سب حیات تو درن شود که خدا را تعالی هدایت

پرسید بعد گفت که با مادرش صلاح دیدن جواب گویم بخانه آمد
زن گفت که شیخ این قسم پر مهر ناپاک کردن زن گفت پس بزرگ
تو کفره بود و پس که چیک بمن دادی او را در عوض چنین نوشی علی
و او را این فرزند که بمن تعلیق دارد و خود مادر چنین میدهم هر چه داند
و از سر مندی که او خلاص شوم چون شب شد زن سعید را بگریه
پیش مادر چنین بگفته گفت این را برضاد بخت برادر تو که در علم
تا بعضی فرزند خود بکشی زن شیخ حاضرست پس را که گفته شیخ داد
او را بشیر بچه را که در بطریق مایل برادر بیک طایفه بود و فرزند را
داشت و عقد کرد و او را شیخ را بخت را با او را در زلف خود و خود
بترک باز آمد بعد و زنش گفت در عوض یک فرزند بر شما
گشتم بعد از این پسینه صاف شدم و بچگونه خصوصت در میان مانند
هر روز شیخ بخانه سعید آمد و او نیز بخدمت علی میرفت تا هفت شب
از آن که داشت روزی جمیع مردم قبایل و طایفه متعلق خود را از
اطراف و جوانب طلبید و بیشتر در نهایت تکلف و تنوع زن بخت
آن هر چه برادران و مردم بنیله طلبید و خود با سعید بیک میزد

نوشته شده

نشد از همه جا مردم مرا که ندانم کس را فرادار حال تو اضع میگردند
چون برادران با طایفه خود آمدند شیخ علی را با برادرش سعید نیز
تفق شد و آن دو برادر را تو اضع کردند و نزدیک خود جا دارند
چون این صاحب بر وقت و محاسن بزرگ بودند و در زمانه داشت
دیگر کمال زن که خانه پسران داشت که در زمانه محاسن او را ستند بعد از
فراق طعام شیخ علی پرسید که از سعید این جوان را بشمار در جای دیگر
گفت از احوال ایشان خبر ندادم بعد از ملاقات دولت شیخ
تجسم کردن قیمت آنها تمام بیان نمود سعید از عالم بعالی افتاد بود
چون علامات صورت ایشان را بیک نظر کرد پس از آن خود را نشاند
شیخ سر گذشت و در غرضش و حقوق ملک خود را در جهان شمر سعید
باقران مذکور ساخت و ملاحظه که او در کشتن چنین کرده بود
و احوال هر چه پس که در عوض خون چنین با و در آن بودند که در
از اینجا حجت بر سعید که گویا سعید در حق منتهی بگریه کردن یا فرزند
او را گرفته که تو بخاطر سعید بگریه بگریه کردی چرا که پس ترا کشت مکنت
بود که او را با زن و فرزندانش باین گناه سیاست کنی در برابر

و دانستم ای فرز کون که هیچ کفرین را حمله برداشت کن بهشت
و قدرت این لطف بهشت شیخ در جواب گفت خلط گفتند بگوید
سعید زیادت چرا که متناقص در کشتی فراتفاق داشتند و او
باندگی می بگردان بر قتل خود شده و غدا داشت که بهر کسی رسید چون
حیات بوجه او باقی ماند بعد از آن فرزند بهر رسید در معجزه و در نزد
بعد از گرم که لطف سعید حیات داریم این که او حسنی بر مر
گشت از روز سهو و خلط واقع شری و قصد شری بر یون بفرست
بقضا را استمانه رود در آن با وجود آن چه بهر خود را در عرض می کشد
تسلیم نمود و فرزندان او را در حضورش بشیر بهر آورد و باز آمد
گفتم که این ترا گفتم از خلاص و هر ترا داخل نشد و روزی در نزد
افرو و هیچ از حیات پیران و کفر فدای این اطلاق یافت و بهر صورت
نیکو بود و هر شکسایر از زبان او داشت از شیخ خود و سعید او را
و البسایب خود را بهر دو بهر تقیم نمودند و فرزند بهر بهر بهر بهر بهر
گفتند از شیخ طایف را بعد در حیات خود با آن چه برادر دارد و چندی
بانی و چند را با این پسر و خود با سعید در یکجا بهر بهر بهر بهر بهر بهر

و در نزد آنک و چشم بر نم که در یک خانه جا دارند با هم ایستاده
او را ایام پر رسید مبارک و از بهر دولت او واقع شری بهر
فرزند آن که چه برادر شیخ قتیله و طایفه اند **نظم** من می گویند در باب
شکست **نظم** در حسن و غیاث و نویب است **قصیده**
که گشت در این شهر را بهم تقای بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
قصیده در این شهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر که
مورخ **قصیده** در این شهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر که
برادر بودند و ایشان را زایل بهر برادرش بسیار رسید و از بزرگ
در هر دو بهر از اهل صلاح و با نغایت برادر کوچک شیخ و بر بزرگ
لجبه که برادرش بهر برادر رسید حرف نمود و لعل کرد برادر بزرگ چو
تصمیم بود که مسرف و مختلف است او را از خود جدا ساخت و
که جمیع برادرش بهر را بهر که در این شهر که در این شهر که در این شهر که
ایشان است و عا بهر بهر را هر شد گفتن برادر بزرگ را منع کردند
و بصورت نمودند که لایق اسم و شهرت بهر شایسته که برادر است
نور را این طایفه که برادر بزرگ او است را طایفه بهر بهر بهر بهر بهر بهر

قصیده

او نیز گفت که اگر برادر اول سخن بدید که شنیدیم اکنون برادر اول
اختیار داشت مردم بالایی بگویم هر چند ترا از بسیار خشم و دلخواه
بوجه خیریت اگر رعایت برادر بکار کرد در هر حال در ملک
در کار بر کان خدمت کم و شرف خود و نام برادر را حق حقیقت
کمتر قبول این سخن نمود از در سخت و مهربانی او را با خود
و خدمت لباس لایق داد و موزد محرم میداشت چون جدا گشت
خجسته بزرگ کرد و از شهر برون آمد در از کوشش خوش را هر دو
بالای در قمار برادر میکرد و برادر داد و ده سو از شهر اختیار
بایستد و الی بگوید قریب رفتند در انظار دل بجا می رسیدند که خیره ای بود
سبز و ریاضین از لطافت آن و میرد اما مکان فرود آمدن
نمود برادر کوچک الهام نمود که امر در اینجا فرود ایستیم که خیریت
برادر بزرگ گفت اینجا قریب قریب و قرارگاه قافله نیست اگر آمد
اینجا توقف کنیم قریب فرودگاه شود ثابت نتوانیم رسید در آن
از آن می کشیم و ماله از حد که زانید برادر بزرگ خشم و زور و قهر نمود
بفرود آمدن و بگویم خدام و بکشتن آن ماله را و نشاندن آن

شتر را بعلف برون سرداد و خود کمربند لب آن خسته که بر خنجر
نشست تا شتر را بدارد و از میان بگذرد و خدام از راه آمدن
و بموت شتر را در گوشه بواب رفت برادر بزرگ و بجهان خوش
رسید و لبش در روی برادر کوچک در بیدار نشد و فرصت بود
خدمت شتر را از دست انداخته از عقب زبان در آمد و شتر را برون
بجای باب حقیق افتاد و بزرگ بر سرش زانید آن لب مرد بجا می
خدام در بایستد خدمت خود نکند و برادر تمام بر سر خدام انداخت
چنانکه مونس از دامنش ریخت و هلاک شد از لبی بطف و ایاه
برادر و در چون آنه تعالی بران بیچاره صاحب رحم داشت و آن
رسیدن بقدر صدای برادر و بیدار شد برادر کوچک دید که خیم
و کار از فریب که نشسته و در خط لطف را این واقعه پیش میبرد
حواله برادر کرد و اخبار دشنام و خطاب نمود برادر بزرگ از کار
نمود عیبت شد خاطرش میداد که چه واقع شد و بکشتن
از او خشم گفت برادر بر زبان آورد که مرد بد وانه شتر را گفت که ترا
نفرین بگذارم و با خواهر شمع جمع مال بدم و اقدار شتر و ماله از

ملاک میزدیم و شکست دیدیم و باخت و هر یک یکدیگر میزدند و از آنجا
پای برادر بزرگ بر شکست خورد و اتفاقاً برادر کوچک بکلی خود را بر روی
سینه اش رسانید و دستهای او را محکم بست کار و طایف نیز در پیش
داشت و رفت از آنجا که از آنجا از خلاف بیرون آورد و کسر او را بر
برادر و مقرب خود نهاد تا بگوید بر تعالی را بر فطرت او و جسم آمد و کار در
محکم شد و همه مرتبه قصد کشیدند که در بیرون نیامد این بودت از روی
تمام کشید و شکست را بر او گرفت و خلاف مردم کرد از قهار و در کار دیگر
شدند و بعد از آن برادر کشید و سر شکست او را در آن کشش بریدند
روان و اخلاص را از روی او کشید برادر بزرگ رنجیت از بالا آورد
و همان خشم تسلیم شد برادر بزرگ که خشم شکست داشت و است
بنده پیش کرد و بر تائب شد تمام شب تا بیدار و بیدار بود که او را
کنند و صبح طالع کرد و دیدند و الاغ بر او بریدند هر کدام بطرف رفتند
از آنجا که سرانجام شکست میزدند از مصافت بود و از قدر دین میزدند
که در دین که الاغ و شتر بر کنار رود و پیوند چینه آن کمال جان نزل
قافله نبود و استند که عادت کرد و در آن میزدند و نزدیک بود و سواران

بال و از

سواران برادر بزرگ میزدند و دیدیم که در هر یک یکدیگر میزدند و از آنجا
کود و سواران بطرف چینه روانه شدند و چون اندک راه رفتند
برادر و اسباب رنجیت ایشان ظاهر شد و شتر که در کف در را با حمت بسته
چند خشم شکست یافتند و یک کس دیگر دیدند که با شتر شکست بر خاک
خلطین و عمار و در غل آورد و پسر او را و اتفاقاً و خلاف و در کشته
از سرب بریزد و در حمت او را کشند و حقیقت بر سینه کشید و واقع
گفت بنحوی خدام و شترمان که در خدام را در زیر شکست مردن یافتند
و برادر در آب اتفاقاً و کشته دیدند و اهل قافله بار و اسباب را
برشته اند و برادر در چینه چند خشم شکست داشت و او را قدرت است
بنوعی پیش چینه چند کس که شتر را از آنرا کشند و بگویند رسانیدند
که این واقعه شنیدند سرانجام شکست میزدند و باید دانست که برادر و
برکنند و من خود را بدست خود بر **لطم** دلا بر راسته و فرنگی
بنیز از آن کسایش بپوشید و فوت مرد را تماشا کردند و نمک
کن که میگردیدند و **کتاب** **شاعر** که در آن **لطم** **اهل قافله**
مرد **شعر** **از** **میر** **ز** **شعر** **از** **حرب** **گفت** **که** **جمع** **از** **نبار** **بر** **رفت** **در** **شانی**

در آن پیران شریف چنان کاروان را بغارت بردند و اسباب و اموال را
 با آنها را بشان متصرف در آوردند و سرور را بر تخت جهان نشستند
 بعد از آنکه با خود بر کنار در آن ایستاد و چندان بر طرف او کرد
 بودند و آنچه بدست هر کس می افتاد پیش او می آورد و در آنجا خط
 کردند و سه مرتبه میگویم و پیش رفته میزدند که مال مرا بدها و بگویم
 در آن روز چندی در آن ایستاد و با او از بلند شروع خواندن نمود
 مرا پیش طلبیده احوال پرسید که چه سرگشتم و عمو و عمو را
 بفرمودم و در آنجا حاضر رسید که این اشعار را در خدمت گفت دیگر
 چیزی از شعر خود بخوان بهتر خدایم و در استمعن افتاد و بطریق
 طبع از سایر میخ خوانده گفت بهین قافیه مرا صدق و کذب تو معلوم
 شود من غیر غائب احوال بهتر گفتم و در آن شخص شد که بگویم خواندم
 اشعارت پرسید که چه چیز از تو برود اندمال خود و در حق زید
 بتفصیل گفتم که تمام را بجمع ساخته بمن واپس داد و در آنجا بجا میماند که
 در آن روز در آنجا پیش من نهاد و در برداشتن خدایم و در آنجا
 باز میماند نمودم بیشتر میزدند گفت احوال تو بود و مرا در دادن آن بر

چونت این مال نیست که تو بدهی شو میدم مرا از این سخن بشنید که پرسید
 سبب سبب چیست و چو از در را قبل بکنی چون مبالغه از حد بردارد و قول
 خواندم که آنچه بخاطرم رسیدن بگویم بشرط که از در است و بفرموده میاد
 فرمودند که بگویم این است که میگویم از مال خود تو بده میدم این تا
 در آن طرف خبر بود و در احوال است که بگویم خود بهر سبب اند و شما باین
 متصرف گشتن مال خود دانسته اید و بخشش میکنند آن بر من مراست
 گفت که نشنیده که زکات و خمس و صدق دادن واجب است ایما
 هرگز نمیدانید زکات ندان و این بخت که تو اینها را از زمین دانی
 مستحق اینها اند گفتم شاید که زکاة مال خود دان باشند از کجا بگویم
 که ندان اند گفت لعل لعل مال زکاة دان از تاراج محفوظ ماند
 باز بگویم این ایم و باز از این بهتر تو حافظان تو را که بگویم چیست
 تمام عمر از زکات و خمس هست کوتاه داشته اند فرمود تا شرف از این کار
 پا و نزد رسالت مرد و در احوال صدق پرسید که زکاة مال چیست
 جواب داد که کار داد دیگر را طلبید پرسید زکاة مال خود دان گفت
 بد فرمود که از چند حصه یک حصه داد و در چند سال بفرموده داد و زکات

در جواب حاج احمد فرمود که او را بخار بر برزند و خفیه ببرد و اگر زکات
 اگر تر افلان مقدار خمس و فلان مبلغ زکات و خمس را بچند
 رسد و جوابی که پسندیدند فرمودند که در ستمانی این همه که
 شد که نام زکات بر گوش ایشان نوزد و گفت بایک روز که
 زکات مال غنیمتی رسانید چای و قهوه از اعیان غایب از آنکس
 برخواست از آنکه دم یک شخص گفت من در آن لم او را پیش طلبید
 که اگر با تو مبلغ یک صد و دوازده سکه باشد و این مقدار در آن
 از هر کدام بر از زکات چه بود که در خمس چه بود در جواب مضطرب گردید
 خط خبر نمود باز پرسید آن شخص جوابی که مولف میگوید باشد بگوید
 گفت رو بر او در فرموده اند که مال زکات دهن محفوظ میباشد
 پس این قافله و جمیع جمله ام در آن حدیث خبر من در آن اند و لیکن در حدیث صرف خبر آن
 فقیه و شیخ الاسلام تقسیم ایشان بحد و این مال حصه زکات نیست که در برادر فرود
 اکنون این کس را بگوید و بدان که از مال خود بخشیدم لعل قائل
 با اسباب هر که خود بر دو چند کس بر دو چند او را هر که را بداند
 رسانیده از آنکه باز شد **نظم** در دلدل فرض باشد اندر خانه

زکات باشد مبارک در فراغی کمال **حکایت** نواز که در فرموده بود
 لباسی پوشید و شب بر کانی دادند و اگر زکات و خمس را بچند
 و هیچ را از آنکه در آن فصل در چند پرده است را بچند کرد و او را
 که در بغداد در بر بود در ایام جوانی به حاجت در دکان خوش داشت و اکثر
 به حاجت میرود چنانچه هرگاه که از آنکه در دست لقا و در آن
 این تقسیم نمود در هر دو جمله خود را شد و خود از هر کس خبر گرفته
 از هر که را مال هر چه که میداد این کار اختیار کرد و در بازار شوال شد
 شتر طراز و قند مال او نمود و خبر کرد که او لباس پوشید و بوی
 گشت چون بکشد گشت بازار آمد و لطیف دکان بازار متوجه گردید
 پاسبانی بازار را طلبید و نام او را داد چون پاسبانی در جوار بازار رسید
 شعور را داشت داد که این را روشن کنی و چادر پاسبانی روشن
 شع و رفت و او بر کانی بازار آمد و یکدسته عید را خود داشت از آنکه
 بفعل مولف آمد و در آنکه به برون رفت پاسبان شع را در و بیدار
 تمام از زکات و خمس در بازار داشت پاسبانی را صورت معلوم
 شد و شرطت بر دکان ایستاد و در دو فرج بپوش نهاد و عیت

بخواندن و نوشتن شغل شد با میان دانست که بحسب حق
بجهت ضرر از میان سر بازار رفت و بدر کانه هفت چل
طراز خاطر رفتن او مطلق است گفت آنجا نمونای بسیار
هم بست و پاسبان را که او را زد که با چون آمد از عقب بر رفت
که ترا از عقب تصدیق میدهم اما تا فرمادت تو نخواهد شد اکنون
رفته حال میاید چون پاسبان رفت پیوست که اسباب را بر آورد
برد در آن اما ضرر از میان شنید به راجه در کمال گذشت و
گفت چکر در پاسبان جواب داد که خدمت شما را بجان منت را
حال آوردم در حضور او در کمال رفتن کرد و شمع با چراغ
بجای تمام بسته قیاح را بر دوش نهاد و سیر کرد برین آوردن است
او را که خدمت کشید بر این را بر او خف میون بخوابان خوشحال
داد و او را که در حال بار بر جوش گرفت و در که بر او نشاند
پیش روانه کرد و در حال از عقب مرگد که است به مریت آزار
بدون که او را بجا بنظر رسید گفت بار را بر زمین نه رفته با
چون در آن طرف آب خانه مردم بسیار بود دانست که اسباب را

بازل خود میداد و هر که کرد و گشته بود در اتفاق اسباب را بسته
در که در روز بر حال داد و روانه کرد و چون با نظر آب رسید
بناظر جمع بار را برداشته و با خود رفت جایی که باز بازار رفت
پاسبان بر سر راه آمد و حال کرد که از پشت همراهی خود و خبر خود
داد و از آن نزد خیر و شیرین چنین نام تراغب شد چون
کار دیر بود جواب نهاده و مقوله دکان که بود نقل کشود دید که نه قیام
لاقی نیست بود و او را باز در راسته اندوخت در یافت که
که در حمله رودان از ضربات نمود و در پیش گرفته با بسیار اطلد
گفت اسباب که شب از دکان برین که برد گفت بنوعی شما
حال آوردم با بسته را بجا نه برد رفت که در میدان اما خواب الکوم
در طرف از بزم لغات شاید که حال یافته باشد و او را بطلب
پاسبان دو برین حال را حاضر است پرسید در قیام که یافته بود
جواب داد و منافع بکنند و مایه گفت در راه لغات خواهد بود
او را همراه از بار برین که در دو گفت شب بوم خوب نمیدانم
که اگر کدام که به ندشتم سخته رقیق باش تا شخص کنم حال همه جا خبر

این بیت از جمله آن اشعار است که از فرزندم و جعفر بن محمد که تصدیق
 مال و اسباب بنده داد که سرسالت از آن معیشت خود فرزند
 میکنم و هنوز در بدو دولت او هیچ چیز از حق نیست و چندی سال دیگر اگر
 کنم تمام نشود آن که میگفت این قصید را از جعفر شنیدم و بعد از آن
 که من خود در تبیین گفته و معنی همان پیرم که بود در جوارک است و آن
 قصید گفته چون این بیت که منم رسید به پیش کشتم از بغیر و بدل از
 روزگار و درین گفت که خدا را مرا از اینم تعلیمش که من که بیدار
 مردم قناعت میکنم پس آن شاه عارف مال خود را باو گفت بیدم
 پس جعفر که بچه دولت و اجلال داشت با او اقبال بود قبول و فرمود
 یا لایزال ابصار از عزیزان که دولت عاریت دنیا را از او نماند
 حکایت شاه کردش فلک کنی و فریب منم نظر از باب جهان
 که بیشتر دارند در ویش نهادن خشم رفته دارند که آن که باز
 دولت ندارند غالب چون کند خشم دارند حکایت منم **الملک**
از دست خود در دزدی از دست شکر که او را که از دست شکر
مرا گفته بود و مقول را خورش نشنید که او را که از دست شکر

منه از دست شکر

دولت پادشاه کشورش و جهان را عدل است عالم از آن جهان پادشاه
 یک از امران خدمت کش که در سر و سرانجام سپاه ما در بود با صطلاح
 هندوستان مقصد را بخدمت را بخت کونیند و در یکی از قریه های
 بنده مقرب ما بود و او در قبول نامه کار عذر او در فرمود که او را نشان
 زدم از قضا و جبر بر سرش آمد و جان سپرد و چون از غایت دلدم
 مقول بر رکاه عدل است با رکاه منو است و مستغایر شود که
 تا بر تر انداخته مرا که او در دزدان و فرستاد عرض یافتند
 را بر داشته رفتند از استماع اینچنین و دهمت بسیار است پادشاه
 بخشید و حال پیش آمد که شرح آن در میان مکتبی با منو الملک
 بود احوال باو گفت **منو الملک** و در آن و محمدان روزگار بود
 او را سپید داد که دفع این فتنه کنم بشرطی که همین خط بیان منم
 است فکر بخشید پیدا شود در مجلس بهمان بهانه این را و گفت شنید
 منم که روزی که از دزدانم دانستند که از شما میراثان بر منم در
 دیگر جهان با موت را بر داشته بر رکاه که اند و منو الملک در حد
 حاضر بود و دید که در خواصی پیدا شد و منم پیش آمد و رفت پیش احوال

منه از دست شکر
 منو الملک
 منو الملک

نقد و نظر احد است بسیار کرد که من از بنده ام و او در شمار
کردن در انکار ظاهر خواهم کرد اکنون عرض احوال شما کنم بخودت پناه
اگر من سخنان دیگر عرض داشت اما رسیدن بشرف خدمت در راه
بهم کس اظهار مظلوم گنایم نمی میدویم که در خانه بخت
بفرستد که او از طرف مردم قتل حرف میزند و خبر کسی
پروان آمدند و در احوالی که از ایشان احوالی پرسیدند گفتند که
در راه داشتیم تقصیر کرد و بخت را یقین شد که کار بد صورت
فراموشی نظر داشت بود و تا وقتی که پروان آمد ایشان متوجه
گفت واقعه را بعضی رسانیدم فردا روز دیوان عدالت است و
پادشاه خود متوجه داد مظلومان میشوند شما حاضر شوید که قاضی را بفرستد
حکم خواهند فرمود همه او را جدا جدا کردند و تابوت را بر آتش رفتند
کس از پادگان طار را که در خدمت کن بود روز کار داشت
زیر و خلعت امیدوار ساخت و گفت از دیوان بروند و بنده که
تابوت را در کجا میگذارد و متعجب رفتند و در طار را از بنده ام
نیت تابوت را با مقتول دزدیدیم چون خبر او رسید و خاطر جمع کردیم

پنجشنبه نوشت مضمون آنکه شکر از ایشان دزدیدم فردا شما بدگاه
حاضر شوید چنان ایشان داد و خواستند انکار کنید و بگویند مظلومان
پادشاه هر روز دست دوست و بخت وصول آن متعجب شستم و در روز
که از بنده حاضر بود را خواستم در قید کنم که ز سر کار تحصیل شود
مال او را متصرف اند و مرا هم می رسد چنان صبح خویش قتل
معلوم شد که تابوت را بر آن انداخته اند و متعجب شدند چنان روز
عدالت بود بدگاه که بعد متعجبانه شدند و کس از مدعیان را نداشت
بخبر طلبید و بنده نیز در خدمت حاضر بود از تحقیق فرمود که خبر
شد بعضی رسانیدند مدعیان گفتند که برادر را آتش زده اند و در
میکنند که بنده اگر او را آتش زده اند چه شد و شما او را کجا دفن کردید
ایشان جوان جواب ای سرش زده اند و از آنها گفت مرد را در
برون حاضران میسم کردند و پادشاه را از این حرف خبر آمد و چنان
خاطر رسید که اینهمه مرد و فریب صورت امکان دارد از روز مظلومان
الحال گذشت در غم میگذشت و دیوان عدالت میشد در این مهلت روز
بعضی از خویش قتل را با تابوت را بنده رسانیدم مردم بسیار متعجب شدند

ما خط که جادو از دهنش بیاید بر سر خورشید شد و همه گنهارا
در زمین تابوت منفعل ساخت و آن دهن را پال شد **حکایت**
شاه با وزیرش **و قصه که در آن کار او را پیش آمد**
بنده خود را خلاص کرد چون به کعبه چنانچه پادشاه مجلس کرد
و شنیدن نغمه طبع مبارکش بابل بود که نغمیان و لیلان و دریا
وقت آنحضرت پیروند و چند روز از زنان رقص را حکم داخل شد
مجلس فرود آمد و در آن مجلس که نغمیان و لیلان و دریا
لغات بطبع او خد زنجار شد و میفتد اما صورت و صحبت او
دلش را بجز به نیست و هر چند عاشق خود را میگردد دل معشوق صید کرد
بعد چندی خیر را داشت و خود طالب جوان بود و فتنه اختلاط او
از مقدمه معارف آخر شد هیچ چیز نخواست که پادشاه
فرمود که آن زنان رقص مجاز دیگر نزنند و از معز الملک بانی قرار
یافت که مادرش را بر زنجار دارد تا برون که در بید بود و کارش
از آن شر که بود داشت ظاهر غلبت وصال رسید اتفاقا
آن مجرب را جل پیدایش شد و شش شش آمد و منقام قصص که شش

از حرکات با نغمه خورشید بر باد شد ظاهر شد در خلوت فرمود این
حل از هر کس که بهر سینه او را بیاست بر آن پیر از نزدیکان
این خبر به الملک رسانید و دانست که اگر این حکم فردا شود او را
به دفع نمراسد حل از شش بود که آن مجرب به صحبتش تعلق داشت
شب بخانه آمد و گفت پادشاه از تو دلگیر شده و فرموده که ترا
طلبند و خود تحقیق نماید که این حل از کجاست ترا دیگر مجلس کند و نزد
و آن شخص به نیت که از او حامله شد و زنجار را در او داد و خبر
بعثت کرد و ایند و سر در پایش نهاد و التماس کرد که چون از تو
بگو این خبر را از معز الملک است مرأی و اسباب کینه و خشم
بسیار است سو کند میگردم که به را با اختیار تو و دلدارم و سوار تو
زن تو ام بظاهر قبول کرد اما خاطرش بابل یا رخصت بود و خط و
بعالم ندارد و پادشاه او را طلب فرمود و پرسید که است
بگو که این حل از کجاست و دانست که او را به پدر فرزند خویش
و از نام یار و خط و خود گفت اتفاقا از نزد آن جلد نه در کارگاه
پناه بود و بسبب خوردن شراب و صحبتش بدان مزاج و با نیت

از خوف گشته بود حکم فرمود تا او را بقتل رسانند و مولک
 باین نزد رقیب را از سر و لکر و خوفه حاصل شد **مکاتبت**
مولا ملک که در میان کوفه بود و بنامش بود
 مولا ملک را صورتی بود که در جوانی شکل پسند داشت و بپوش
 که تعلق پیدا میکرد چنانکه توقع داشت مهربان نمیدید با وجود دروغ
 و لباس فاخر از کریان بود و در روز یکبار از قوا حش میبرد
 فرشته حسن و اخلاط او گردید و چو طافت شد که خواب غریب
 بر او حرام دانست و آن زن چندان از بخت او متفرد گریزان
 بود که نه بزم و نه در وصالش میسر شد و در آنجمله را بنامش
 کرد چندان در او اهل بیت ایشان و سبیل در در داد و در مرغ و شیر
 تر باک داخل ساخته بمقتضی میداد و یکس را با خود درین کار شریک
 نیفت چنان که آن زن از وجود او اختیار کرد و خانه خود آمد تا آن
 او را از در داد هر چند صلاح در دسر خوف شراب و فرح میکرد و بخت
 بر طرف نمیشد لکن کار بر او شکست که مردم طمع از جایش بریدند
 مادرش فرمود تا او را در آن محبوسه را بخانه خود برده و بعلی و شول

مکاتبت

بنا خیز می چند خوراند و کافه ایقون و از باد و در آن جمله
 زحمت شد چند روز و دید باین سبب با هم میفودند و کارش بجا
 رسید که هرگاه که از وجود کشته باین که قرار بود در رفته خانه شد که
 در آنجا میرفت برود میزدانست از میان ایشان بخش تمام بر سید
 دیدنش کرد اما باین طریقی زرد و ضعیف میشد شرف تر باک میزداد
 تکلیف نمیکرد که خورد و فراموش میکرد بهر شد بفرات دریافت که او را
 ایزد سر خسته لا اعلی بخوردن تر باک قرار داد و از حرم منزل خاص
 و این سخن در همه جا شهرت پند رسید **مکاتبت شجر که در شبستان**
به هر رسید و هیچ جار را نیافت و چو بر او رحم کرد و در خانه
کشور او را داد و چون از زحمت سر خاص شد طمع وصال
بنا طرش به سید تر کرد و ایام سلطنتش به حبس صنوبر لیلی
 از خواسان بختی که در سر بریزد یافت ایام زمان بعد و در آن
 رفت گفته در نصف شب به هر رسید تمام در دایر خانه را بسته
 دید و یاد کرد که مسافرم و رایا بخیرند از مبرها خدایه و مگر
 که فرج او بد که از سر از آن کانه بر منجی تر شد و یکس در نیکو و امان

مکاتبت
 راجع برمان زمانه چهارم

ز نثرش بفرقه نفازش رسید که اگر شورش در جابر جان و
سرگردان باشد چنانکه در ارم حال این مسافر خواهد بود دلش بیم
که یعقب در دودید و کن مرد را طلبید و با نردون خانه آدر نور
کرم بود و او را بر سر نور برد و طعام که داشت پیش نهاد چو نیش
کرم و نیش پیش از او پرسید که شوهر دار یا نه زن گفت نه
رفته و مرده داشت که از و خبر نایم چون خوف در میان آمد و حور
گفت که تو چه کردی و بر سر همان لعل خود از آرا که درین سوز
بود جان نموز ترا یاد شود و سرگردان به دوست خلیس کردید و هر
بناطه طور کرد که از شنیدن پریشان لعل لای لعل شد و گفت
حجب محبوبه مهربان افش با خانه کرم نصیب کردی شرح در نیاز
کردن اول نمیند که در حاجت کمان برد که فرو تو طاعت در
احسان او میکند گفت خانه شاست و در ارم ایجا باش تا از
ران اسودن شویر آن خام طبع دانست که زن مشاقت صورت در کرد
و دانست که رفته پیش کشید لایم به کن حور نمید و در دل کن
شد و بظاهر هم کرد و اینغز مشیر بحث لایم و از رکن زدند و

و خفا که داشتند و نشنیدند پیش افتاد چون ساحت گشت
چشم باز کرد و زنی دید که از آنجا عکس چراغ پدانت نگاه کردید
در عقب طویل حجب لایت و جاس خراب مردم این خانه بماند
نظر انداخت ز نرد در شاهرخ نموده صفت بر کردن یلید چایل
ساخته بدون و شوق سرور در هم را بوسه میدهند از او را کرم
که زن و شوهر میتند از تماشای رانها و مهربانیش لافوس بر لخی
عیش خود جوید و نامهربان مجوز و صفت که مرا چه طاعت و لایم
که نام بخت و این اشعار زبان آورد **نظم** به زو صل تو در ری
ز نیست بخت ما با چاکه ز صدف بپوشی تا ز بخت بر چه نویسم که
میولان **نظم** ز کریم قلم ما سپاه بخت ما با خود در این خوف بود
از در خانه صدای پریش رسید که شمع بخت سکت برد و زنی
و آن مرد و زن از آمدن او چراغ خاموش کردند و عیش ایشان را
چشم زخم پیش آمد **نظم** فلک و صورت دیوار را ندیدیم که سکت
توقه در میان نعلند و این واقعه صفت که از شب شوهر لایم
خوارندم با سیاه بر بود و جمع پیش از او با سیاه آمدن بودند

رسم این است که نوبت کندم را اگر دوازدهمین داشت که در آن
 نوبت باو خواهد رسید کندم را بجا نداشت که شب در خانه باشد
 و زن فرصت یافته یا رفو را طلبید بگوید قصه اینچنین شد حرف
 در تونز میان کرد و گفته بر سر آن انداخت شوهر از در او این که شب
 دوم که دست بردار و مستحکم از اندرون بسته بودند فهمید که در
 او چراغ خاموش ساختند پیشتر اندک خانه زن داشت که شب
 یقین داشت بخار کند بر در زدن و دشنام دادن نمود که در
 که در کاودان بود رفو بزدید که مادر با نیا کید و بر حقین معاند او را
 بقتل رساند برگاه الم نالید و از اعمال ناشایسته توبه کرد شنید که
 از طرف اندرون خانه صدا کشیدن در برخواست فریاد فاطمه
 تکیه یافت چون در داشت بر سر راه داشت او را فرستاد و در راه
 روشن کرد و رفو بر سر راه ایستاد که مادر لعین برون رود زن میاد
 عذر خواهر کرد که من سر اسید از خواب جستم و خواستم که بوی بخورم
 را که آدمی باشد و در خدمت من که فیکه را گشت شوهر حرف
 متوجه شد و پسر را بجا رفو بر سر راه داشت باز درون در کشید

که در کاودان بود دید که پسر بر در ایستاد و نیت از برون رفتن و اگر از
 انور بزرگوار شد که کاودان گرفتار می شود با چار و فرار مانند دل
 از درون تا شام میزد دید که صاحب خانه هم جاکشست و میخ
 یافت و زن او را در طوطی بگوید میاید فهمید که معاند با پال
 در آن لاشا پیش بر تخته سر تونز رفو و دیگر که نهال گشته بود چون
 دیو تونز زن برون آمد هر چه میخند و بلاش و گشت در تخته
 زن دید که معاند آشکار شد و مادر گرفتار می شود و بر سر این بیت
 گشته خواهند شد پدر با رفو کند که او را از دست شوهر خلاص
 کند پسر صاحب خانه را گفت و پیچید و حیف بر شوهرش خالی کرد
 او را در زیر لنگه دران ولایت که زن ایشان واقف فر
 در ویش است که تمام مردم آن نواح را با و اعتقاد است تمام
 آن در ویش عویان خسته است و این شخص از جمله میران
 بود در آنوقت بر رفو را بخاطر او کرب فریاد کرد که با عویان خسته
 سافر خمر که در کاودان بود و تا شام میزد با رفو گفت که هیچ
 وقت بهتر از این پیش نمیاید فرصت خفیت است که او عویان

باستاد خویش طلبید و تو جوانی مستعد ایستاد و خود را برین
از کاودان بردن کند و باندرون خانه دوید و گفت ای یک
از رسیدن جوان خلیفه هر روز هم جدا شدند و صاحب خانه
در صحت و بابر خلیفه گفت و دان حرفی بگفت تمام خود را از پناه
خلاص کرد و رو بگریز نهاد و خلیفه از دنبال او دید چون مرد
برون آمدند آن شخص که خلیفه شربت بود از محبت رسید و
خویش گفت که خلیفه او را خانه برد و لباس داد و خود را
برداشتن سحر هر روز از برون آمد و این در طر خلیفه شد
قصاید در بیان قصایر استانی و تقدیر فلک که او را
از آن گریز و چاره نیست بر لام خان ترکان که در هندوستان
بخطاب خان خانان مرسوم شده بود و یار داشت و القطار
روزی خان نشسته بود در دیوار و در او سواران و خیر خان
خو الفقار بر زبان آورد و دید که در آن اثنا خود به سواران
پردن کرد و باین طرف و آن طرف نگاه کرد و باز ماند
رفت چون خو الفقار نماید باز خان او را طلبید و عجب از شنیدن

نام او پیش سر راه که خان از دین این احوال متعجب گردید و خبر
برادر اقبال نام خو الفقار بر زبان آورد و هر بار عجب سر برد
چون مرد را این داد و دید فرمود که خو الفقار را هر جا باشد بیاورد
مردم بطلب او رفتند بعد از سه عشر که خان فرمود که عجب به نام
تو در این سوره است که هرگاه ترا میطلبم پیش من بیا
پیش این عجب فرستاد این مقدم به حکم نیت خو الفقار
گفت اجل او در دست غرت و ملک الموت او منم حاضر این مجلس
گفتند بر تقدیر این هر چه میگوید پس گفت ای یک خلیفه
جاست شخص که او از دین گفت خو الفقار عجب از سوره پرو
خوید خو الفقار و صایر در دست داشت بران زد و گفت اینست که
او داشت چون عجب بر زمین زد و بهر بلند کرد و عجب عجب را دید
مردم بهر طرف نگاه میکردند که چه شد و قضا را بر سر عجب خو الفقار
چسبید و بولز بالا بزیو افتاد و بر گردن او که عجب پیش برکت
شیران خو الفقار زدن فرغ نور بهمان زهر او را داشت فریاد از
حاضران برآمد عجب را نیز نشنیدند **نظم** آدم زد و زبنت را بخت

که در حقش مردم با عدل برایشان احوال داشت و در حقش احوال
کشید که در آن اند که در دنیا رنجش داشت از آن که در دنیا رنجش داشت

رسید بپوشه با حاضری از او باش و بوی عیش و عشرت شغل بود
از کار و بار ملک و امور سلطنت بخلت میوزید تا آنکه از آنجا که
بر ملک استیلا یافته مسلط گردید پادشاه شد و بدید که در سر ملک از
سود امر سخت و تاج نیت زیان از خوار مضب سلطنت بدو ترضی
نشد و همچنان فرقه خویش که کجای حق فضل بهایت بود و تو
که داشت صرف انطایفه میداد این چو کمان پرست بر سر خوار
انعام او میداد و هر روزش بر آن غلظت رهبر میزد و هر طایفه
بر صفت خاطرش میکشیدند تا در بر او تکلیف می نمودند و بار دیگر
صفا و جان ناز بسیار عفو داشتند و کلام الفل جدید داشت بر دهان
او و تو هم تو تقیم کردی و چند که خبر خواران میزدند منوچ شد صفت
مندان بسیار شنیدند و بوی باران نامرئی و مرادمان بالاین منوچ این
شد بعد از چند روز قریب همدان رسید جاحتر از قطع لفظ
سر راه برایشان گرفته احوال آنها را تاراج بردند و باران هر

بگوشه خوار نمودند ملک زان رخ خردن با بر منوچ بشهر همدان مشا کاه آمد
در گوشه در آن سر بر خفته نهان گشت که در آن روز در وطن و صورت لطیف داشت
سوار شد از زمین اش بر خفت **نظم** در عهد شباب طبع نداشت هرگز
دل از خیال سرگردانست جاہل پیش از معرفت پس پراشت بر لب
که در کاسه درویش داشت تقاراد داشت که شسته جمع از زردان با داشت
چنگ کرد بود و چادمانان او در کینه ها بودند از هر ملک زان را
که بخوابد در کمان بر زد که از آن در دانت آمدند و او را گرفتند
و گردن بسته پیش شمشیر بر زدند دانت که از آن مرد دست فرمود
کردند دیدند زخم تازه بر صورت دارد کانش بر یقین پرست شمشیر کشید
او را بقتل رساند ملک زان سر بر کرد و در و در باستان کردن گفت
خداوند او میداند که من خوب و بدیکانم شمشیر با و رحم کند پس از
کایم و بدایم که آمد گرفت از دیدار منوچ مرادمان و صفت پیش رفت
که آمد و قطع کرد شمشیر تو بر کرد شمشیر گفت از عافیت ز دکان کلاه
بشمارند گفت بر شمشیر او را زردان فرستاد که فردا محقق قال ناید
چون شب گذشت از خاطرش محو گردید و ملک زان کس نداشت

که کمال او بر داند و در وقت بدید و چند بید در زندان ماند و کاه را در
باطون در خیره و در بندای بر در زندان مرگش نیند و منتظر بود
که بشاید آتش بر سر وقت او رسد کس نمی یافت تا که بید و در اینجا
نیمش از جوهر پیدا شد و چون چشم ملک زان بر لایق لغت
روشن در قفس سینه بر و در آنجا که با او نیند و طبع زندان
مانان دیدند که بعد از مرگ او را آتش بر پیدا شد ایشان را که او را
در زندان ناک از کوفتار مرگ زان توهم نموده آتش بر پیدا
و گفتند که ما در اینجا سیم ملک زان میترسید و ایشان رفتند و دید
بان که در اینجا در روز مرگ زان با بندهای بر سر بران نشسته بودند
که شمشیر بر خور است و دعا خواند و کاه را که در آنجا
گفت شمشیر از حقیقت خبر داشتند و در چهره ایشان هر یک کاه
او را از قید او و در وقت مرگ زان شاکام میاراد که سر را
کاروانی بر سر کرد و دریافت که جمیع شمشیر بران بر و در پیش شمشیر
و گفت با او که مرگ فرمود و مرا که از او در کوفت خفاست و در
را که در لغات کن شده و در چند بار او را در ملک زان بهر کاه را

شیر بخت نام بشیر نمیکند چون بجهاد و شب بود خانه و این خفا که در
از کیران در کشت و در ملک زان را در این بدید در کاه را و در خفا
گرفت که بهوش کشت کیران هر قدر که توانستند کاه را کردند
چون در خفا در ملک زان خبر یافتند که هر کدام خفا را سب
بکار او در کاه را باین قرار یافت که بر سر کشتی تا که از خفا
او که در این باین نام و لایق از کاه را او خبر یافتند که کاه را
بعد از تقصیر کشت و در کاه را که کشته بود ایشان میاورد و در ملک
بطریق عادت بر سر کشته بود که باین پیعایت غایتی
نمودند و اسباب طبع داشتند ایشان را و دیدند که بهر بهانه
در کاه را و در این کاه را بر و در بنیاد طبع نموده هر کس کاه را مشغول
گشتند کاه را سر در دیک کردن کوشش را در رنج و کیران
اطلاع یافت چنان کاه را شدند که کوشش نیست ملک زان را
مهم کردند و چند کاه را که کاه را در ایشان قبول نمودند و در ملک
بسیار دادند و این قوم که با هم در ملک در جنگ اند چون در طلب
با هم در جنگ اند از حق ملک هیچ ندارند خبر چون خفا کاه را

با نکت در چنگ انداخته بود و گفت که این کجاست که کورستان
که بگوید و در نشست از کار و لایه پیدا شد چون نزدیک
دایه که نکت زان پیش را بدوش یافته بود میان آنها مراد چنان
دایه بر او افتاد در کنارش گرفت و خط هر چه گریست بعد از آن
بر سید ملک زان قصه نوشته بمان کرد و در آن خانه دایه آمد و همان
دار و رعایت خاطرش بکار کرد و خط از صندوق بردن کرد
داد که پدر نویسنده بود تا در چنین روزی که گفتم چون خط بکشید
خط از آن بردن که دیگر نوشته که چون نزد کار بر کرد و در خط
که نوشته شده صد هزار درم مدونست بر دارد و حرف عبثت فوکن
و بر دیگر نوشته که صد هزار درم بفلان باز خان بمانت سپردم
بستان ملک زان مشاوان و خرم آنها را بفروشد و گوید پیشتر از
پیش سران محبت نمود و بضمون این را به هر چه بدو **خط**
نکته با باری طوفان خورد **خط** با در بدل از کاشی دورانی
مر که بجات است است میت **خط** مر که شش که کوم که بگویند
که از اوقات در شش آنها مجلس پیش اگر است می داشت چون یار

فرستند که باز نگاه دارم گفته هر کدام با خط لایق و متن و انق
رو مجلس آوردن زبان بعد از تعقیبات که نوشته شده است
آنکه در میان آنها را بخند کرد و داشت که این متن با خط و انق
اعضای مندر بر اسطر خط است نه محض استنایر **خط** یار
هر که با پیش می بیند **خط** ناساز چرخ که بر سر بیند **خط** کس صحبت
یعنی در این **خط** هر که با یار بود و سر بیند **خط** روز در خط طبع
با دوازده فرمود و نکت بزرگوار شمع داشت با و نمود
که در میان این سوره با دیگرین است و بنمود و نکت را این
نکت زان نهاد و زان جمع آمدند و ب غوغ غوغا بردش که در
بزرگداشت این چشم بر سوره آن نکت افتاد و دیگران نمودیم بر
صفت داد بر سیدند که سلطان عالمیان بر این نکت سوره
باریک چنین چیزی شش گفت که هر چه درم از فلان ملک مر جایی
بزرگ آوردن بودند که در خانه نگاه داشتند و این نکت با
بود و چهار سوره کرد که گفته اند است می نماید و می بیند
بودیم ملک زان بخندید که عجب مردم می بیند و عجبند از آن که را

منع از هر یک که در فتنه چون دیدار دیدار باید که برادر بگذرد تا از فشار
 نماند **نظم** که در غنچه دهر گوشت در چشم ویت **نظم** و اندر سر بر شود ویت
 اینجا **نظم** که گفت چون از دور احسان دیدار نمود مرا خدایان امان
 که از سر خیزد وصال سیراب **نظم** پیشو که ز تو نام چشم نگاه
 داند صیاد در مرغ گرفتارش **نظم** **نظم** که گفت این خیال که تو دار در کار
 چرا که بر صورت خرمی از چند نظیرش کند میل تا پیشتر کرد **نظم** شود
 از هر یک که در غنچه دهر گوشت **نظم** **نظم** هر چه برشته کند صفت از **نظم**
 دانست که دیگر لایم سبب طالت ناچار دل گذارست و قدم
 هر روز بر سر آن کور لایم و طواف کرد تا آنکه روز بر سر گذارست
 بود و اطفال با او مطایبه میدادند و او بلا طاف و احسان بالایشان
 معاش میبرد تا گاه مسلم را از گوشه نظر بردند و تقارار از دور سرگرم
 بچار این رسول بر رخسارش میخندد و از نزدیک خوف طلبید
 خاطر جویر کرد هر گاه مسلم آمد و او را بچشم وصل دل دادی اگر
 برکت شو و او را قابل بپزند نهال خوبه بخورند و از پسته نشانی
 بر لایم خدش وصال معطر میدادند و روز مسلم بایر رفت و چون

باز آمد با سبب از شب گذشته بود موس دیدن مسلم بر و خالت شد
 خویش طوف کعبه که کرد تا سر فاطمه حاصل کند چون بد بخار رسیدی
 نیز بر در و دیوار کن که نماید خولعت که بکلیه لغوان خود در در
 خود دید و در کن نزدیک مقام داشت با بر ضرورت بر پشت بام حمام
 سرگشته همان که نام گرفت قضا را در در آن شب خود را بخوار
 ملک میر انداخته در بسیار بر داشته بود و بکلیه در در آن میزد و چون
 حمام رسید بخود انداخته کرد که اگر حاجت برسد باین بار کوان گزینم
 گرفت بین از پیشه بابت کلنی که چند میانه را در فعل ساخت و بخت
 رفت که باز آید و بر مسلم دید که شمع خرمی در گوشه صحن نهان
 بر خورسته بال مکان که در صحت بدین در از کرد و اگر در صحت
 از در استحقاق انداخته دید که آن غلام و چون تقییر از این سبب بود
 بگوشه رفت چون روز شد سبب جمعیت آنان که در و بام
 بزرگ لشکر بنیاد صاحب نهاد و ایشان را در لایم وقت ملک
 تخریب فرمود و چون بدان وقت پادشاه رسید بانکه زمانه از
 معربان کردید ملک فضل و کمال او را در هر صحنه و همیشه در صحنه

در آن وقت از عاقبت این
 در آن وقت از عاقبت این

و روز از روزی او بپوشانید که شب در مجلس نشسته بود و از هر جا جفا می کرد
 چون ملک بخواب رفت سلیم خواست بر خیزد و فریاد کرد که بر پادشاه
 رسید و تقدیر ملک در دوازدهمین کرد و شمشیر کشید و چویم سخت
 در بوقت شام چشم باز کرد و دید که با شمشیر برانده بر بالاسریش ایستاده
 است و روز و سلیم زین خنجر بر سرش انداخته و او را از حال گذشته
 خبر داد و فرموده و ای پادشاه که مراد من چنین از خواب بیدار میگرد
 توانستم که پادشاه از خواب فراغت پیدا شود ملک را از این سخن
 و آن جلدی که انفر را گشت خوش آمد و در پیش پسر دلد و داد
 بوزند و غرض سخت رفته رفته در او سرسلطنت با و دلگذاشت
 سلیم با عول بسیار و خاطر جوهر و عایا خوب بود و آخر بعد از چند ماه
 ملک را در بیمار حلت نمود و از نسل گوید که پادشاه سلیم متعلق
 شد تا و تحت را به جوفه فایض الطوفان سخت و مسدود و بعقد
 در او در بکام دل رسید **کاهت و برادر که می رسید که**
بود و هر که در روح بیگفت و دیگر که در آتش و آتش
بر روح و هر که در روح بود و هر که در حال خود می رسید

این است که از خواب بیدار شد و دید که با شمشیر برانده بر بالاسریش ایستاده است و روز و سلیم زین خنجر بر سرش انداخته و او را از حال گذشته خبر داد و فرموده و ای پادشاه که مراد من چنین از خواب بیدار میگرد

که در آن اند که در شهر یونان مردی بود و جوهر داشت یکم از انعام
 بود و دیگر منعم جان بود که نغم در هر خود دروغ نموده و منعم در
 حیات حرف را درت بزرگانش نایم چون پدر از سرایش رفت
 خویش سر کرد و از قاع و دیگر بالایشان پادشاه کاخ و یک در از او
 بود چون از شهر برون رفت نغم گفت ای برادر زرت دروغ گفتی
 بگو که من منصفیت و از میگویم و از بله انواع ملاقات و ملاقات
 او در منعم گفت و او باشد که من در روح گویم که بفرست که در
 مصلحت باشد نغم گفت از روز نصیحت و دستور نسخه نغم تو را
 آن صفت ضرر تمام دارد در این حرف بود که بکار و این بر خیزد
 هر که ایشان شدند چون قافله نزل رسید هنوز روز میزد بود
 منعم مردم را گفت اینجا فرو نیاید که روز با نیت و در پیش بر
 نزدیک آنجا نزل منار است اهل کار و ان سخن او را در حال
 کردند و نغم را شرم آمد که او را در میان مردم دروغ و ناما نیت
 او کار و ان روان کردید و از قتل می گذشت چند آن که را می بود
 بر باط که منعم گفته بود رسیدند که شرب در آمد قافله در صحرای نزل

این است که از خواب بیدار شد و دید که با شمشیر برانده بر بالاسریش ایستاده است و روز و سلیم زین خنجر بر سرش انداخته و او را از حال گذشته خبر داد و فرموده و ای پادشاه که مراد من چنین از خواب بیدار میگرد

کرد مردم نعم را عاقبت بسیار کردند نعم این است **مفعول** شکر نعم را
گفت در میان مردم فرود می آید لغز است بجا آورد و در راه
محاسن کردن خود را اهل کاروان نعم را بر سرش بسیار کردند
فطرت بر سر از خلاف می آید **نظم** لا سوره زکریا و لاف مزید
خواهر که بنا بر نظر ما چو کین چون که مینه پاک و صاف می آید
نعم در از گوش خود را از میان فایده به پناه بل بر وجه بار و گرفت
و شست چون نعم را چرخ گفت سبیل اختیار کردی اگر سبیل
شوق چو چو توان خود نعم گفت بار را اینجا بسته اند که راه سبیل آید
بجز بیم شکر باران و سر باشد چنانکه اکثر مردم امید از حیات قطع
کردند نعم و خواب بود که سیلاب آمد و در آبادان کنش و باران
رہبوا اکثر بعد حیل بر کنار آمد چون روز شد مردم خواستند که در
از کاروان احوال کنند دیدند که بخار خود رسید و سزاوارش
دیدن توفیق نزد نعم سبب نعم شرم و مفعول باری از کاروان
گرفته گرفت بدین طریق چند قریل رفتند روزی نازیک اهل کاروان
بر باط فرود آمدند و بر در باط خود غریق بود هر چه کنایان داشتند

نظم شاعر

یا

گرفت کاروان با اسلطان نعم از باران آب کشیدند و در چو
چشم نعم بر سطل افتاد و گفت ای سطل خب امر بتوان رفتی گزیت
کیفیت رفتی رسید نعم گفت اندک خبر در میان سطل شکر می آید
کرد و بر دست کشید و رساند بسته در آب انداخت تا بهمان کوزه
طعمه اندوخت سطل در اندک بعد از آن بسته بسته بالا کشید و بیرون
آورد و گزیت را این سخن بغایت پسندید و گفت خب امر بتوان رفتی
رسید که با هر چند سطل را بر بسته بسته بر سر آب انداختند و در آن
که نعم گفته بود در عرض انداخت چون زیر آب رفت و هیچ در
نعم گفت نزد تمام کشید و میان پیر شد سطل در عرض نهادند
بود در آب نایست رفتن و کیفیت احوال نیز نمیشد توانست گفت نعم
با و اعراض نمود که خوب کار کردی چه تعلیم بود که اسطر سطل از راه
صلوات در آب انداخت و نعم گفت بگو کردم که در واقع شود سطل
بیرون آوردند و اگر فخر مفرق شوم که الله و بارم سبیل فخر نعم گفت
اگر باغیض مطیع شوم که زرا مشاق زند که چو این کرد در او را آب
در هر جیل برد از زکریا گفت خدایم شد که گفته اند لا اقرار شوم

مبارک نعیم گفت بابر اگر از من قضا و اسوال کنند فخر نخواهم داشت
و دقیقه از راستی در گذشت گفتم که در و خلجی هرگز نشینم
منم گفت رحمت بزرگوار که حق برادر بجای آورد و در و خلجی
بر داشتی که یاکه از رحمت منم گفت گفتم نعیم گفت چه کنم هر چه بگویم
که در و خلجی زلزلت کن تو همان طریق خلاف بپوش و بپوش
در و خلجی بپوش این در و خلجی سخن بگو که کار و دل سالار از بار
پروان آمد و از نعیم پرسید که کیتر که بپوش و دلالت سطل را در بار
اند از نعیم پیش رفته منع برو و بگو که آن شخص هست که او را بپوش
نعیم دان کاروان سالار مطایبه دلالت باز بر باط رفته بپوش گفت
آنکس را بمنزله دلاست از حال شور که گشت گفتم نعیم ران
کاروان سالار بپوش بر لوز که بر این لوز اقام نموده و بپوش
در آن سر که کسر را بار را خوردن لب بخور او را با جامه باب
انداختند منع در و خلجی سطل را بپوش که در و خلجی نام
پروان که کاروان سالار از نعیم استغ رنوی این کیست که بی
عاقبت در بپوش او است گفت برادر رحمت فرموده عاقبت که برادر

باشد که در است میگویم چرا بپوش که او را بپوش و او را در و خلجی
نعیم گفت بدان سبب که بپوش خود در و خلجی گفتم که در و خلجی
میکند و از در و خلجی برادر است گفت و بپوش و بپوش
خودم و از راستی آن بود که اول سخن مرا باور نداشت و خط از کار
او بانی تفت بر قوف ماند و از در و خلجی که کار و دلالت برت و لوز
فصاحت که در کار و دلالت سالار را این سخن پسندید که او را در و خلجی
بر نعیم نهاد و در و خلجی یک مرکب باور و او را است که منع
با حال و کار و دلالت و بپوش که در و خلجی که او را بپوش
خودم رنوی که در و خلجی برادر رسیدند نعیم و منع از کار و دلالت
شدند و بجانب دیگر رفتند بعد از مدت مدیدی در و خلجی که او را
بپوش و در و خلجی سطل را بپوش که در و خلجی که او را بپوش
ر و خلجی رنوی که در و خلجی سطل را بپوش که در و خلجی که او را بپوش
پان رسید و نیز در و خلجی نعیم واقف گشت منع گفت مرا بپوش که او را
شنید چه شو که کیفیت حال این پان معلوم کن منع بر خاست و از
رفته تخلص حال او کرد و پان گفت فردا بپوش میخوام بشنودم که بپوش

در هر روز بر این دعا
 بوق در گوشه خانه بخواند و بر سر خفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 انداخت زمین و آسمان را مقلبت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 بند **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 آب **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 شفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 جوی **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 پیاب **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 زلال **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 برید **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 پیاب **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 سرا که توان محراب پناه **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 چون نزدیک رسیدند خانه **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 گناه **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 شفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 کرد و دید که که توان **نظم** هر که بخندد طبع و صفت

در هر روز بر این دعا
 بوق در گوشه خانه بخواند و بر سر خفت
 انداخت زمین و آسمان را مقلبت
 بند
 آب
 شفت
 جوی
 پیاب
 زلال
 برید
 پیاب
 سرا که توان محراب پناه
 چون نزدیک رسیدند خانه
 گناه
 شفت
 کرد و دید که که توان

سوزان

سوزان چه شعله اندوز برایشان رحم کند در طبع را بست
 بر کردید قضا و قدر است در شکار از کفر و ایمان برین برین
 او که بر سران بود و در کعبه المومنین از آن مردم برفت
 بر اسم خضر و قیام نمایند در طبع را فصل کردن بلامت
 بعد از آن حضرت از آن زمان از عقب آمد و بفرار بر طبع
 از سوزان نگاه کرد و دید که که توان **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 بعضی رسانید پادشاه **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 خدمت بر رسیدن و دعا و ثنا بخواند و توبه کند که که توان
 دفعه که از بر سر شکار بر می آمد و چون گفت که تو میل شکار کردی
 نذر گفت سهل است **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 جنس خود در هلاک او کوشش و پیش بپوشد پادشاه را
 خوش آمد گفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 زار و آله و بعد از آن خاطر سالم گفت **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 جل شکار یان که پناه بطلبید **نظم** هر که بخندد طبع و صفت
 بر سر کشته یار پادشاه **نظم** هر که بخندد طبع و صفت

چون شدش رسیدند خود دارالملك خود فرمود عبدالمؤمن بدان منزل
 شریف بن مشورت کرد که در حرف کردن از چه صلاحی مخرجی یافت
 نقد عمر شریف از گفتن بچه فراد بعد عمریت که این نقد شد
 چنان بطور مریسد که ز راحت تو محنت و محال لاخو کنی ازین
 جان نبرد صلاح ازت که کاویر ضد فرستای در راحت پیشتر که با پی
 عمر خود را بفرست بگذرای عبدالمؤمن گفت در راحت دنیا سهل است
 که تمام با خود نیستی پس است و اگر کاویان لاخو بپند خداوند جان ازین
 رحیم و کریم در مانع نکند **نظم** از خواجه بزرگامیر دارد که لذت عیش
 پندایر دارد با کشته خواجه حاضر که برست کشته قلندرانی خدا
 دارد از ضعف بدان که مرایای که بولان بچار که از داسطه سرباز
 رو کرد در خود اگر قنار دلم بایب از در صدم مرایه چنان صلاح مری که در
 پایان جو که کس با نجات تو اندر رفت بر لایقش چایر بزم تادریستان
 خود را بپایان نداشت بد که از اسب مردم محفوظ ماندن را
 نیست عبدالمؤمن خاطر را برین معنی قرار داد چون برف از میان
 و غوغا رفت هر فروشت و نیم بجز شیم بهار بخار سمنای که از خاطر

شاه روزگار برون برد و باز بخون خالم بشال نه خوشان بگلشن
 پادشاهت **نظم** سر گرفت چنان کنی جوایز را که داشت با پی
 پر و فانی را بدل برست و سر به پایان کرد و بر غم خرم
 شرح قدم در راه نیت نهاد و جایر لایق که میطلبید یافت طبع
 عمارت انداخت و در اتمام کرد شید باندک فرصت با تمام رسانید
 که بعد از روزگار در حال عبدالمؤمن از کردنش ایام نافه تمام
 انجام یافت و لایق طبعش از این شرف بیو شرافت **نظم**
 ایام کشید در زمینش زان گونه که بود در کنش
 بدوش ستم زمانه از جای جویش ننگند از یای
 برهنه ز کشت کار و بارش در ماند بر و روزگارش
 با وجود درویش و دل ریش سپاه مرض شریستان وجودش را
 و در گرفت عارضه بهر ساند که سر تسلیم بر آلتی ضعف نهاد
 اتفاقا باز داشت و بشکار فرمود ایام تابستان بود و صیدگاه
 که میر یافت خدا که از خیل و شتم دور افتاد و بر مار و کوه
 سوز و خالب کردید در چند بر اطراف گل شست میشت

قطعه در تفسیر کلام
و این نیز به سبک کرده

میطلبید و محترمانه گفتاب برانجام داده بودند از شدت کربا
بطافت شد **فقط** از اقطاب هوا که گشت شرف جهان که چو شرف
از جانمند یک روز **نیز** از اقطاب اهل منزل کرد که هر چه را دل
دست به سوزان **نیز** در کرم بود از شمع مهر سپهر شرف از شرف
حل بر میان **نیز** کند و حال حل بر کرد از و بعلل گذشت کار و عین
رسید کار میان **نیز** در محله که بادش از رعایت حارث گفتاب از
جان برداشت برکت نهاد و گوید دولت زندگانی را در خاطر جا
قرار داد و نگاه از هر رباط بر پیش گذشت بگردن خود را
بدانجا رسد و چنان شد زمان کردید که گویا بقصر خود موصول
کردید بعد از آن عین که خدمت و هم از پی رسیدند هر چند استغفار کرد
که این مقام را درین چنان که ساقیه چرخ جواب نداده و لا اله الا
شهر فرمود که از این در افتاد که بعد از موم بهوش است با جوار
کرد چون روز شد پرسید که در فلان شرف رباط ساقیه اندامی
آن گشت مردم بعد از موم رانسان دادند بادش بر دافین کرد
و فرمود که او را بطلبند گفتند بیا رست و قوت آمدن ندارد

سلطان

سلطان گفت که من بعبادت او روم و خدمتش در بام **فقط** است
طرب نماند و رخ خوار با پس دل دیوانه در ویش بار هر چاشنی
بر منته جویان شود **نیز** به شیبیل چشم را برادر بگردار بادش
به نهایت در ویش حجت بود و بوسه رعایت لعل لاله میکرد
محر که زن بعد از موم صلیف که افزون در خانه هیچ ندارد که بر
نویاید یا خدایر و دیگر ترغیب کنیم اگر در غمت کوشش من فرمودی
انعام سلطان بر من نف نپذیرد حالا بر پیش نه کشید و بانی نابود
نرسید در آن گفتند بودند که بادش از در در آمد بیت المثل است را
با نوار گوید شد با بر روشن ساخت نیم انعام و اگر کم کینه خاطر
از بخار اندون و کرد و کردت پر داخت بعد از آن بعد از موم را گفت
صاحب خیران رباط و خاقان بر سر راس خدایند که خوشتر بر انجام داده
چونست که تو در جابر بنیاد کردی که کدام لایحه نیکو در جواب گفت
زهر سپهر خدای که کردت در غمت **نیز** در جواب صدم از دافین شرف
دور که خوشتر برادر دانه را رسم **نیز** که التفات تو از خاک میلان
این رباط را برادر مردم نفعه ام از جهت کن با ختم که چنان شد

بسیار سخت میشود و عرش بنامه مات میرند از شدت سرما بر لبان
 رحم که بر این لغام که بنامه بر حمت شد بوضع دست فتن کن را
 کردم تا در چنان سرمای سرکشگان بماند را پاهای باشد چون از دکان
 سستی کشید بغایت خوشحال گردید مبلغ صد هزار دردم کرم نمود مال
 آن زن را با و بخشید بعد از افعال پسندید بچنان حال رسید
 گویند که آن اثر شمره عظیم شد و از شدت بعد از افعال گویند غرض که
 او مرا و همه که زعفران و غلام از چشم دنیا و خدای اخوت افعال بگویند
قصاید و اشعار در این شهر و در این روز
 او در آن اند که چون خلیفه بغداد در آن روز رسید داخل در آن شهر و
 شد نگاه کرد و دید بر آن روز بفرمود که بگویند قمت بر آن نهاد و در سخت
 فرو ریخت و بپایان شد بجلالت او که بگویند طاق قمت زدن
 نه داشت در آن رفت خانه دید برین بخل که راسته و در و دیوار و
 بام را تمام از طلا و جواهر ساخته اند که همچون روز روشن است تحت قمت
 نهاد و در بختها سر روی و فتن کردن و آن شهر و آن بر آن شهر خفا بگویند
 خان اینکه او در آن است چندان بیت در دشت افتاد که بر جا بجهت کرد

در آن روز

پیش رفت و گوشت رفت را بر رسید در روز آن شهر و آن نگاه کرد هیچ
 تغییر در فتن و اوضاع نشد و جمله اخفای را و بر جا بود از یک که حصار او
 تغییر کرد در و بالید بود و در ترکیب جسد بر همان قرار ماند بگویند
 چون حمت در و نهاد و بپوشش همچو خاکت فرو ریخت و آنست جمله جا بجا که
 پوشید و پوشید و خلعها را ز رفت و در هر که داشت با و پوشید
 بر دامن ز بر تران در آن وقت کافور قنصور و لاد و یه و بخور و خط طالع
 با خود که در آن بود بر او ریخت همه اعضا بر قرار ماند بگویند که بگویند
 سند در دین طلعت هر که نمود و بسیار بگفت و این المیه که بر خواند آن
 پی فدا که بگویند که او را به خط جسد بر حمت نوشته و بر او ریخت
 که این خطوط بخوان میباید خطها را خواند و طرا دل نوشته بود که دنیا
 پایدار است هر چند در شغل او که کوشش بر و خط هم لایحه دنیا را بخور
 پیش از آنکه از آن بخورد و وسط سیم نوشته بود بگویند که آن خولان لطیف
 که از فتنان طلب دارد و خط چهارم که که که که چهار که که که
 در آن داشت کید و نگاه بپوش که باز در روز کار بخور و چشم که که
 آنکار بخور دهند که که که بشود و آن شهر در آن است او بگویند که

در این بر خط بود اول آنکه کم از از در دیکو کار و بر دایر لغت کن
چون آنکه اگر صد هزار سال در دنیا بگذرد و در آخر احوال کسی
آنکه در عالم دیکو کار و کم از از برشته کن و صحبت و انانی غنیمت شمار
و بر حمت راست اولوچ بود زین و بر این نوشته که در فلان سال
ماه از هر شنبت روز چهارشنبه خدینه از سل جار یال که از اوست
خانم الانیا محمد مصطفی صا باشد با چهارش کامل و یک ناقص بپای
من آید و نام خدینه را تا اودم بپشت بر پشت نوشته بچان شود بود
او حرم من نگاه دارد و دیکو بر کند به آنکه بر او حق باشد حرم
فرقه پوشند و خط بر این ریور و باز کرد و اما کن ناقص که هر
او باشد خدینه کنه در دنیا که از سل من کس باشد تا خدینه طلایی
احسان نماید و انتقام کن جان دهد اکنون در زیر تخت او حرم
باید که بر دارد و خط بر این نوشته مطالعه نماید و از فضلش که بگوید
یا دعا را از من نگاه دارد و مرا معذور فرماید چون خدینه شربت
در از کرد از زیر تخت او شیر و نان او برود که او در از با قوت او
بقدر یک کف دست و چند سطر بر این نوشته بود و او تا با خط

نوشته بود که در دامن این کس دفینه نهان نام و نیز در فلان جا که
از در سرخ و لالات مجلس لایق ملک و در سخن از اسامی مصر
پادشاهانه موفقت کنه را در عرض نیکو بکنید و ان ایم معروف
شود چون خواست که از دهم برودن آید حسن بن سبیل که در برش بود
معرض داشت که لایق جواهر دهم جمعیت و از ان بکس فایز میسر
اگر اعانت باشد بعضی را بر داریم مارون اگر رشید ازین سخن شکیست
شد و بافت بر او زد و این از دل که کار عاقلان و بر کارت این آید
فرومایگان و در داشت حسن از گفته خویش مفعول شد و با آن خادم که
بر استانه محبت با سبزه استیاد بود گفت تو هم برو و زیارت کن
بعد در آمد و نوشتن از زیارت کرد عمر کند و از صد و شصت سال
مجاور بود و برین مدت ایتم جواهر ندیدم چند چیز را از این برد
نمود اندیشه برودن او درش فراموش که طبع در انکشته از شیر و ان کرد
از انکشتن برین که در دو بر که چون نظر مارون بر او افتاد و صفه
او را بش دید از طرز و اوضاع فهمید که خائن از و بطور که در محبت
امرا بود گفت که علم و دانش این پادشاه را دانستید که بگوید

به انبار و فراست آنچه گفته بود بطور آنکه در میان ما قهر گشتن را
این خادم است از و پرسید که ازین دهن چه بد داشته جواب داد که
از غنای خاتم و طبع سر سبز فرمود تا او را کاویدند انکه شکر و
از چش برون که خندید انکه شکر را برین باکشت انکه شیر و ان کرد
از دهن برون رفت بابت عظیم بصفت رحمد جوار است مار و ان
با اتفاق مار و ان از کون به شیب است فرمود تا ان را ان همان که
بوق و برون است خندید انکه شکر را برون رفت و در پائین کون همان
وضع که در لوح نوشته بود فرمود تا انده خانه ظاهر شد از سنگ خارا
تراشدید و اسلحه وضع که در لوح نوشته بود پیدا شد و جمله را در بوم
گرفته نازک کنید و در بایه نوزد جمع را برداشته و بخار سیرم که کج طلا
الاست مجلس بود رفته از طلا و نقره و غیره را برداشته و بیغداد
در میان ان تاجر و بد از زر سینه کج پیدا داشت و بوزن چاه فرست
و که که نوزد جواهر در انجا نصب کردن و در هر پهلوی چند نصیبت نوشته بود که
انکه خوش شانه از مادر و در هید و از طلا بگریزد و خود را بپایان خندید
و کار مار از دقت کند و انید و در پس پیش کار که کند و در می

از ان

که شتر و می کند و بخار که برید را برون نشاند و مردم را این
مبارد و در بخانید تا قدرت باشد و شتر هر کس بخوید و از مردم
از ان فرقی نکند و دل انکس مبارد و خاطرش ان نگاه دارد و دیگر
جود انکه در کارها مشورت و تدبیر کند و از مردم را با انده نمید و
نیز مردم را خدمت خیر نماید و خواسته را فدا از خویش کند و ان
فدا ازین اوقات صرف نکند مگر سزید که اگر تو انده خواهد داشت
نماید و در پهلوی سیرم نوشته بود که بر شکسته و در زیر دست و
رفته خشم خورید و سخن شربت بکس گوید و در خانه کس فرست
نماید و ان بخان خویش خورید و با کون و نادانان انکس نکند
و از کار باران انکس میباشد و خویش را از سیر زبان نکند و در
پهلوی چهارم نوشته بود که بر مرکب و خزان خشم خورید و از زرد
عطا پذیرید و از زهر بگریزید و از مردم ان بگریزید و
به ادب خدمت بادش ان کنید و با خویش و فر و مایه رخ برید و
در زیر کس ان قسم بخارید و در رفت نشیند و از بد اهلان
نماید و با بر شتران نشیند و از مردم خاز به ریاست و فاجعه مراد

و باغبان و ناقدان و سزایند و هر کس که از سر زشتی و طاقت
 نرسد از او جدا باشد و باید در هر که نیکو نماند صحبت مدارید و بر هر
 کس که طمع میکند در تدریس و در اعتبار نمید و بر آن جهان و بر
 حق و زبون مداند و در راه کار با پرال مشورت کنید و از پادشاه
 بر خیزد باشد که این مثل آتش انداختن خود را بزرگ دانید و
 خود را بوقدر خود و قیمت مرد شما سید و باید از ندان و است که نوزید
 و در پهلوی جسم نماند بود که از پادشاه و زمان و شاه جوان ترش
 کنید و به یکس افسوس مدارید و عیب کن بهیچ حال مجید کار
 زمان تا بستاند راست از یدیم آمد و زبیر را میگوید و ناگردد که
 مداند وقت خویش به حال خویش دارد و بدو خبر نمید تا بهیچ
 نگیرد و جوهر نازکها دارد و بنه کام خشم خود را محافقت نماید و
 تذکر نمید و در رفعت جابر صدقند از بد و خج و با ناز و وصل کنند
 درخت نوبت نید که گفته را بر کنند و پیر باید از یک علم خود را بید
 خلد و چون این ستمانی شنیدند و را بیشتر از یک جوله خویش را گفت
 این موعظه را در کتابت تائید نماید که آن را تعالی ازین بهره

کند

کردند چون با دین الله رسید بعد از رسید جعفر بر مکر و حیثی فضل شریع
 و جاحل با نیکوکان که معتقد و لیتش بودند اجتماع کردند که شنه را
 تقریر کرد و حسن بن سبیل را با یک حرف که مناسب نبود فار و دلیل
 کرد و آن خادم را که از و حیثت ظاهر شرع بود نیز از خویش برید
فصل بیستم در بیان درایت و لطایف قاضیان و قضایان و اطفال
و غیرت پسندیدن معریان و احکام که تیر به معیان و بعضی اطفال
و لطایف در تفسیر و طبعان و شاه جوان قافر شرع را بخل
 تابعین و اطفال که در حضرت امیر المومنین علیه السلام است و در هر شخصی
 پیش او اندک که بجز بر قسم و پیمان از مردم در بار و در خج و در حیر
 در از مثال اطفال خالص دین کردن بودم اکنون که با رشتن کم بر
 آن رفتم دیدم که بهیچ درخت را بیدار اند و زین شجانه زرد را
 برون کردند اند قافر گفت که این واقعه را بیدار لطایف و
 نام اندرخت بمن بگوید بعد از سه روز چا چون در معرفت طلب
 شهر را که جمیع خلق با و رجوع داشتند طلبید و در دعوت از و
 ...

فصل بیستم

و گفت ای پشیمان رسید که درین ایام هیچ پادشاه را از این معالجه کردن
گفت اگر حرکت ماه پیش ازین فلان مرد بیمار داشت و حالش
منحصر بود به پنج همان درخت منور را بطیب آن فرستادم و درخت
و پنج تار کورد را در خور آن شفا یافت قافر طیب را در آن
کرد و آن مرد را طلب نمود و در درخت پیش خود نید رفت و
آغاز نصیحت کرد و چنانکه در حدیث و حدیث در تخریب و تخریب بود
خون و دوش را در آن ساخت و بخت و بخت را در آن گرفت و
که چون بر این درخت زین را شفا فتم نه از دنیا رانیم قافر را
آفرین کرد و در آن گرفت و بهایش داد و روزی روزی هر روز در آن
شهر آمدند و دیگر بر دیگر مال بسیار و هر که در آن گرفت و گفت
هر که او را ندید و به او هیچ معالجه نکرده قافر از معجز رسید که
کجایی ز را بود و در آن گرفت و در آن رفیق که در فلان صورت و در آن
تا آنجا رسید است قافر معجز را گفت برو و از آن درخت حرکت
تازه با و از آن بر کمال هر طبع این است که چنان است نموده خواهند
گفت معجز که او را در آن

بهاست و دیگران پروا نداشت چنانکه او را خاف و سخت در آن می
معالجه مردم که مکر را خفت در یافتند و در آن طرف او کرد و رسید
ایا که در آن درخت رسید و بخت گفت نه هنوز رسید و قاف
بیم کرد و گفت که تو اول آن قافر حرف کردی که آن درخت را
نیدادم و نه با آن مرد را شناسید و در آن و نه سودا و این که در آن
میگویند و آن درخت را در آن چه دانست که هر است یا در آن مکر
قبل شد و به نهایت از در آن اهل محفل کردید قافر پیش از آن
و معجزه دل او را در آن ساخت تا آنکه از آن قافر را گفت و قبول نمود
چون معجزه کرد و او را در آن گرفت که بر کمال و در آن از آن کمال
دادند و معالجه فیصل یافت معجزه معجز که در آن محفل بر خاست و
او را بخت نمود و در آن رسید قافر قافر را پس از آن هر که
عدل و تقوی کنت او را بود و کنت او را بود و تقوی او را بود
و معجزه کرد که در آن جواب میل تعجب میکر از او رسید و در
تو خدایت است گفت پنج لایس و معجزه در جواب معجزه
تعجب کرد و گفت از بر آن که در آن جواب حاجت نام نمود لایس

گفت من نیز درین مایل جنیم و محتاج نیستم دیگر جوار و صابون را
لباس من است و تقاضا کرد و در اول آنکه در جواب مایل بپوشیدن
آنکه بالارازل و لو باشن صحبت میدارم سیوم آنکه لباس من بپوش
پیشتر افضل معوضان را گفت از تو سبزی را دارم گفت پرس
پرسید که سبزی را به چه معوض بپوشید و گفت به قاضی فرمود
جواب من مایل نمود و گفت که در آن شخص گفت از آنکه حاجت مایل
و گفت بنوقاضی پس گفت جواب من در حل مایل شد ازین پس
دیگر آنکه بالارازل و لو باشن از آن نشستم که مرا خدمت کند و از قطع
خدمت نداشتند و اگر با عرض و اگر با صحبت دارم مرا خدمت ایشان
باید کرد و اوقات صرف تو اضع آنها شود قوت و خدمت نداشتند
آنکه گفتن آن لباس من پیشم که مرا اوقات صرف محافظت و خدمت
او باید کرد و لباس من پیشم که آن خدمت من کند و مرا محافظت محتاج
نشد دیگر روزی در خزان یک کرون ریمان بگفت قاضی را پرسید
و هر یک و جوهر میدادند که ریمان از آن دست میان ایشان تقوین
فرمود و هر کدام را بطرف فرستاد و آنکه میرا طلبید و از او پرسید که

ریمان را بر چه چیز بپوشید گفت بر پارچه که با سبزی دیگر را طلب نمود
پرسید که بر چه چیز بپوشید گفت بر چوبی که در موقد ریمان را بود
دیگر که بر چوب بپوشید باغی که در آن درخت است گفت بود در و حلقه را
ناجده را بانه روزی در دست خند دیگر مرد پرسش قاضی است که
فلان کس در آن شام داد و گفت که خورق قاضی رسید که در این
عده از آن رسید دیگر گفت که در فرمود و ما معقول کردن بود در
کار خود باشن دیگر زن بپوشید شوهرش را پیش قاضی آورد و گفت
خویش جوالم و شوهر بواجب کمال کم بردارد شبها پشت بپوش
کردن خواب میکند و مرا خوشودن زدن از شوهرش پرسید که
جواب صفت نکرد و گفت هر شب سه مرتبه خدمت بجا میآورم و زیاده
ازین قوت ندارم زن گفت پیش ازین پیش ازین مهر میزد
و من توقع از شوهر بسیار دارم هر چند که او بمن خدمت نشود و وقت
اختیار کنم که از من بپوشید یا نه و فرستاد و بهیچ حال از
خود چیزی نگرفت منم شوهر از سه مرتبه زیاد قبول ننمود و گفت شنید
ایشان بگفت اینها مید قاضی حیلان شرح گفت حیلان که

بیج و غیرش منماید که مرا بر سر آن چیز بناید و دلدار کنی
 بر این قطع خصوصیت شاه و مرتبه را خود قبول کردم تا بعد بگفت
 تمام شود زن نمید که قافر از زرد در مسئله جواب داد خوش و
 شیره گفت اینست قافر متدین خدا ترس که بار دیگر را
 بر جوش خواهد گرفت **دیک** مرد زرد قافر آمد که بر و در باران
 گفت و شنید کردن سوگند یاد نمودم که با منش ندیم و پیش
 بخوابم مرا مسئله گفت که رد قسم نماید جواب داد که اگر دش
 بر و بر پیشش جواب **دیک** قافر را در کمر رود در مجلس شاه
 طمانست شبح نشسته بود و شاه را باخ صحبت داشت دلالت بسیار
 نشست اهل مجلس همه به منک آمدند فرمود که فلان شخص را
 این بنند و ستان فرستادم بیدار در آمدن دیگر و قافر را از
 گفت نشسته ایم تا باید **دیک** مرد پیش قافر محمد آمد و متغایه کرد
 که شخفر مرا کیدر گفته قافر رسید که کول دارد جواب داد که
 اگر بعد از آن رفته کسر را کیدر هر که در کول تو بر نموده زن
 گفت قافر فرمود عجب شکاه است این کیدر و حور میکند و

مستطرد
 که با حق نماند که برود

قاضی محمد هروی

زن جلب کول هر مید **دیک** زن پیش قافر محمد و دیگر آمد و گفت
 شد هر مراد را بجا بیاخت و گرم نشین منم از آن به تنگ و از آن
 دارم قافر گفت قافر پیشش که هر چند جابر زان است و در
 بهتر است و صلا دارد و زانست **دیک** زنی با شوهر نزد قاضی آمد
 و شکایت کرد و چشم خوب داشت و با قفر همین را داشت بود و در
 خود را بجا در جیت و منک بسته در برین گفت و شنید مید و چو
 قافر آن چشمها را بر سرش زباید داشت که این کول بر رخ
 که از هر چند طبعش بان زن عیال شد گفت که مرد میان منم
 چراستم میکنم شاه بر نداشت تو به قافر را داشت که بفرست
 جاور را و فرقیتم شد این سخنان میگوید در حرف زدن و در
 کردن صیحه بجا در لغت رسانید چوین برین از روزگار
 برخاست و در شیخ همین را نمود و داشت قافر یافت که خلف
 کول بن گفت که بسیار زشت خویر کنی و بر خا شوی پیش او
 حرف دشمن رس بود گفت لعل مرا غلطم گفت لعل جابر
 شرم میکند قافر گفت برخیز که چشم تو غلط است و در تو ظالم **دیک**

مرد در ظرف و در شمع با نیت سر داشت و گرفتار او بود که
 مجرب باشد بجهت فیصله نجات قاصر دفته او نیز با نجارت دید که قاص
 در حرم بود زن نیز با درون دفته کفر و کمال درون رفتن داشت
 در بر و در نشت و در نیت نگار کشید و گفت **بسم** یا رب که در
 زو حل بجز مباد در خیم حکم خود صادر مباد **یا الله** که شمشیر
 گوید معشوق که چشم کس مباد **یا الله** که شمشیر زنده خود را
 ساخت از اندیشه معشوق خاطرش از هم جزو داشت طاق بر او
 دلش گردیده بر خاطر نوشت که اگر قاصر درگاه شمع جانش در
 اندرون خانه کبر بطلد در آگین و لو بانی بجان در بر و در
 نشسته باشد چه کند و در قوسش قاصر فرستاد چون مطالعه نمود
 دریافت که منتظر و حال کنونی است در جواب بر کنار رفته بود
 چندان بشنید که جانش بر آید **قاصر** غلام حرم اصفهان را
 عباس صغیر الحنی با نذر بر سرش بجهت کفر و در شمع حکم سبقت
 حاکم شهر حب الامر قاصر را نخته کلاه و پیرش را شکسته بودند
 با بجان بر فضل بود بر سر کشید و در راه بجنب سپرد که بر فرعون

معنی
 چه لطیف ترین و نغمه
 حکایت شاه عباس با قاصی عباس
 اصفهان پیرش قرا و کت
 در شمع

بنشاند محبت قاصر و قاصر را این حال را با نیت خود کرد
 و جارج هر دو دلد که در بار از نیت کند سر از قضاوت شربت
 خزان نیت است از نیت در سر باز را نیت نیت بر نیت و با نیت شهر
 اطفال و محبت اطفال بود قاصر و در ضعیف بود و از نیت لکن
 متغیر شربت سر و پیش انداخته بود و نیت کلاه که نیت بر نیت
 مر افتاد و در خط مباد او را نیت نیت و نیت که سر خود را نیت
 بر سر و نیت که بر سر را از نیت نیت با نیت نیت و نیت
 بر سر و نیت که بر سر را نیت نیت و نیت نیت و نیت نیت
 نیت را نیت نیت از نیت نیت و نیت نیت قاصر نیت کلاه
 شربت را نیت نیت و نیت نیت و نیت نیت و نیت نیت
 شرح میکند او را از امر قضا معذول نبود و دیدم در نصب که
 قاصر معذول در خانه شربت پیر و در دست بود از بر و در
 فر آورده که در فلان گذر سیر و نیت نیت و نیت نیت
 مافر از نیت رسید که از منصب قضا معذولست باید که نیت
 آن سیر از نیت نیت و نیت نیت و نیت نیت از خانه بر و در نیت نیت

یا الله یا الله

گفته پیش فخر بود که شراب خوردن مذکوره شرفی است و اگر کسی
که بر شراب مرگید گفت از دینت دوری می آید گفت نفس را بکش
من طاعت پیش ازین نکردم و در سینه ام ترش شراب فخر گفت که
چیزت سخت دالالت برسته میزند جواب داد که در دین تو کلاه باید
یک چشم زد دست در بخت و کلاه موجود است و بعد از هر یک در حقی
بیشتر بزرگ فخر و اهل مجلس خندیدند و از سر نشانی در گذشتند
و او را سوگند دادند که هر بعد از کمال نماند بینه شوق **فخر**
فخر شرف در مجلس رفت چای و ظلم او میداد بطلاق زن
خود که چای و خجسته برادر او را ملاحت کرد که حقیقت اخوت
معلوم نیست شاید که کم اگر او را به بخشد چو نتوانی طهر بر زبان
او در و خرم خرم کرد در معا و ازین بر تو طلاق شد با باشد که سرگشته
خود را که در دل گشت نزد محرمی بعد از آنکه گفت و در آن حال
زنان بود فخر و پیش پا نیفتد و گفت زن خود را که اگر خدایا
تعالی حاج را با اینهمه ظلم جفا که در دین دوست بود و بزرگوشتی
نزد و با تو نیز به این یک کن و مفایق نخواهد نمود **ابو یونس** آمدن کرد

با یونس

با ابو یونس که فقیه معروف و طریف و خوش طبع بود مطابق آنکار بود که
از تو مسند می رسم تا بل و نقد جواب که گرفت که در آنم بعضی را
با من پرسید که بگویند هیچ نمود در این آثار را که گذار بر پیدا
شد و این بگویند بر بند را بستان بود و را که گذار از آن میگذشت
پس از آن دخت و جنت و غیره که در آن یک بفرست نام بر چشم
را گذار از آن چنانکه کور شد دیت چشم او بر باغ است یا بیری
ابو یونس گفت بر باغ با من پرسید و گفت از آنجا که در وقتی
که او را باز کرد و در چو مردم را جرد از خست که در قلم کن
این بگویند نظر با من نیست که مردم از شر آن خد کنند و از
حق بگذرند **ابو منصور** سبب نای از فقیه نظر افت پرسید که
در محراب خرابیم غسل کنیم و خجسته قبله را ظاهر نباشد و در حقی
بول آید و بگوید طرف او بریم حال آنکه از هر جانب و غده غده
الطریق است فقیه گفت در طرف جام و لباس خودی که آنها
را در زدند **ابو یونس** جوابی نزد فقیه آمد که زن جمیده دارم و دلم بسته
محبت دوست و آن نازک فرا جدت که قوت و طاقت خیر

کردن و نان بخشن و جامه شستن و در دست رس نذارم کز بزم خرم
که خدمت خانه کنند میوه ام زن خدمتکار بر بخوراهم که این کار از دست
او بگذرد و بچنان زنی پیدا کردن که علم نامه ایشان او بخشنه کمال خدایی
دیگر دارند میگویند تا نوشته نهم و گویند که اگر زنی داشته باشم طلا
با تو خوشتر میکنم مرا مسلک امروزی و جمله از این که زن اولین بخت داشته باشد
که گفتی مطلق شو فقیه گفت زن مجربه خود را بکس که بدتر است از او
و هرگاه که خویش آن زن تو بمالعه از حد گذرانند نوشته بر تو کوی
بغیر کن زن که در کوستان است زنی تو را رسته بودم اگر بگذراند
بر من طلاق است این کمال خواهند بود که زنی داشته مرزبان
خویش خواهند کرد آن جوان همین طریق کار کرد و آن زن را بکمال
خود کرد و زن قدیم را از کوستان بخانه برد و محقر از اینها
نکاه داشت **روز پادشاه** هر دو مجلس و اخطا حاضر بودند
از روز سه شنبه در انبار و خط گفتی پادشاه را بام اصغر خطاب
ساخت و بفرمود پادشاه را با او گفت نصیحت نداد و باید که دستها
از خود و سلطنت غضب میزد و پادشاه را در مجلس خود را نگاه داشت

و در میان

و هیچ گفت چون خانه آمدیم از فرمانروا بگذاشتند و اخطا را بفرستادند
فرستاد و گفت بفرمود که تعظیم و تکریم و ادب را در الامرو واجب است این
که ما را در انقسم مجلس عظیم بنیت و خطاب پادشاهانه باید که بنیت نام
گفت خدا را تعالی بهترین که میان دیگران در عالم این نام یاد فرمود
اینجا که میفرماید و ما محمد را رسول و بدترین آن که بنیت یاد فرمود
لنجا که میفرماید بت پادشاه لب لب و لب چون فرستاد جواب
یادش را و بعد از آن در نهایت خوشی آمد بر او و اخطا
صفت خاص فرستاد **روز پادشاه** و اخطا را در انقسم مجلس
بنیت و ادب گفت امروز در حق من و عایر من که لایق تعالی ام و در
بهشت جز سرشت سر من که ارامت فرماید و اخطا در بند حاکم
که خود را با فلان از در بهشت محوطه یا چهار دیوار را از زانی دار چون
و اخطا از بند فرود آمد و بفرمود پیش رفت و اخطا از در و بفرمود
مهاجره خود و گفت در بهشت قصر میفرماید بجای که سر سینه انداخته
باشد و اخطا گفت هرگاه که بنیت تو بنیت پیدا کند چهار دیوار را
حاکم معوق میباشود **روز پادشاه** و اخطا را در انقسم مجلس

این لغات بسیار چو بود که در راه بندگی خیریت متینیت
خواه میکرد از و انانیت و دانشش هر نحو روز روز که
امتحان کار در داد و گوشت در حال فرمود که کن و بهترین
او را پادشاهان گوشت در دل در زبان آورد و روز دیگر بار
داد که بهمان طریق پیش و بدترین احضار او را پادشاه در زبان
او را در خلیه گفت این چه معنی دارد که بهتر احضار او را در زبان
و بدترین احضار او را در زبان و زبان فمید لغات گفت اگر بایست
و با هم متفق هیچ غیر بهتر از آنها نیست و اگر بایست و با موافق باشند
چون میزدان این بدترینیت **در اسطاطالیس** در راه رفت
عاجب حال میشد که حکیم از او سیرالیه کرد و پادشاهانه و حکیم
گفت از تو به نیت فعل یعنی این طاعتیت نقش و زین که از خیرین
خالیست **در** تهمان میر از شایخ هندوستان بود که از کثرت تجربه
در سیر عقل و قوت تمام در به کردن زخمها و گشتها داشت میر از
کار بار او اینست که در در شرف از آب لغات و استخوانی که در دست
کرد در آن او بود بر که دست او اینست که با صطلح و کمان قاپه کردند

مطلب
ملاح غیر بجان

بر سر آن گوشت و در استخوان دیگر که با مصلحت گوشت سر
استخوان قاپه در میان بود که استخوان جادو در هر کاه که از جادو
کرد و بدن که در حاشی مصلحت و در هر کاه که در کتاب نیست که
از کرب لغات و قاپه لش بر کعبه بود از لغات پادشاه بود صلا در
بجای پادشاه بر هر حلیه او حاضر شد از چپس چپس کن شد لغات
کاه میشد را چند روز یک نداد و چندین از لغات لغات داشت که از
تشنه تهاب کردید قاپه بر رفته را بر آن سوار کرد و بار او را بر شکم
کاه میشد بر هم بست و کنار جبر آورد کاه میشد آب میزد و نوش میبرد
از بزرگ میشد تا جای رسید که بدید و از استخوان قاپه
با آن استخوان که گوشت داشت رسید و بجای خود قرار گرفت میزد
استخوان بر بالا کاه میشد بعد از آنکه استخوان قرار یافت او را
بزرگ کرد و از آن گوشت فایده شد **در** روز مرید میران
که حکیم داشتند و قافر لغات مد این بود در ایام حلیت قبادوم
سلطنت نوشیروان پسر قباد قافر و حکیم از لغات بود و فصلی در
امبار از خلف میر از دهر قباد و کباب بر کباب میر از دهر قباد

در مکتب سخنان پیر رسید در آن اثنا رب موبد چون علف سپهر خور بود
خود را از دم تا کف بدست ساخت و با در چند از شکم در داد و موبد
از آن واقو بیا رفت کشت قنار بر سر زلفه طلال او سخن در میان
انداخت و گفت از ادب صحبت مکتب چیز بدتر گفت از
ادب گفت که کس بر من صبح پادشاه سوار خواهد شد از ثواب
خود را انقدر علف نهد که فردا موجب انفعال او شود قنار موبد
موبد از آن چنین نمود و گفت برین حسن کیاست و فرات است
که باین مرتبه رسید **دیگر** نغزل با حکیم طراوت کرد که چو لاله
اینمکت از زبان نو بوزیدم که گفت از بس که غیب زار در
سینه دل مخف داشته ام در نفسم سرایت کرد **دیگر** تو که می
از حکیم فطیمه پرسید که حد دریا دارم می خورم تو به هم صحبت گفت
اگر بدیدم ترا بهتر و اگر بدیدم مرا بهتر بفرمود اگر در آن تو که مظهر رسید
باشد و اگر در هر حال از بار منت تو خلاص باشم **دیگر** هر دو در گذر
پرسید که خدا را تعالی در حکام که به پیغمبر شما حضرت محمد مصطفی صلوات
عجله داد که مسلم فرستاد فرمود و لا تحب و لا یحب و لا یحب الا فی کتاب

بین یغیر از تر زشت هیچ جز نیست که از آن در کتاب روشن یعنی
کلام از آن واقع است اکنون بگو که حکم طب در کلام جا ذکر یافتی گفت
بگو که فرمود که و لا یشر بوا و لا یشر بوا و لا یشر بوا و لا یشر بوا
نکند یعنی بسیار بخورید که سر آمد بهار بهار است **دیگر** از حکیم سیریل کرد
که که کم طعام لطیف و لذت است گفت حجب که چون از کس خالیست
هر چه خورد در زانق از آن بگوید **دیگر** شفره پیش حکیم شایر اصفهانی که که
چون در روز شد در شکم فخر بدیش چنانکه نیکو در روز از روزم حد
نمود که مرگید گفت بنده بخور **دیگر** از حکیم پرسیدند که وقت طعام خورد
که است گفت خنجر را و قمر که گرسنه شود فقیر را مگر که باید **دیگر** حیف
فریاد بسیار کردن بود که و از آنش که رفقه پیش طبیب که که در احوال
بگوید گفت را که کلیم گفت شرم و نفسم بر دهن بتواند که طبیب
فرمود که حد از سوال بخور **دیگر** از طبیب که که وقت زنی که
وضع مخفی منش برادر خویش را باشد علاجش چیست فرمود حق چو
چون بخور **دیگر** در آن روز تعلیم کردن که که حکیم خرمیوز در گفتار صحبت
گفت لا تشرب و لا یشر بوا یعنی شام خور را که مرگت عقل را

مفسر
رایج حکیم شفا اصفهانی

طایف پس بر طبع گذشت از شوخ طبعی طایف را طبع شد
گفت بوی که گفت بایست جواب داد که این را تجربه کن و لم یکن
دل که با دل گفت **بوی** شوخ طبعی که که تب دلم و کرم
در دلمند که در دلمند که اندک فضا یافت و تب کم شد
برادر او خبر نداشت بعد از چهار روز پیش طبعی که احوال برید
گفت بوی شما هم منته اندک که دلم در دلمند گفت طایف جمع دار
این خبر تو نویسم و در دلم ویر به هم که آن خبر کند **بوی** چای
کو بر سر دلفی پیش طبعی که در دلم ویر دلم ویر دلم ویر
خشان مرا دید باین سبب که تمام با حفا سرایت کرد
وقت بر ناخوش دل در دلم ویر دلم ویر دلم ویر جواب گفت دین
زود شوخ گفت که هنوز یکم تو از من باش گفت که شوخ گفت
قطعش بید و زود شد که تو را بستم گفت خال تا تمام خوانم که اندک
شوخی است گفت تا خال تو را بستم خلاصت کنم چون در بسیار
داشت بفرزت یکبار خواند حکیم گفت تا سه مرتبه بخوان چون
سیوم با تمام رسید که خواند شوخ از دلم ویر دلم ویر دلم ویر گفت کن نوشت که

خاصه تو را خواندن این شد و جواب تو منی بود در دلم ویر
پروان طایف بر سبب شوخ دل و در دلم ویر دلم ویر **بوی**
طایف حاد و زایل شد بوی که در دلم ویر دلم ویر دلم ویر
شد و بعد از این گفت که بایست در اضا باید بستم و بایست
شوخی شوخ و در دلم ویر حاد و زایل شد بوی که در دلم ویر دلم ویر
چشم که تمام مناسب طبعی در جواب گفت بوی که در دلم ویر دلم ویر
بزمندان که چمن خفید و کشیدند ریش از زخم داشت بر نیامد **بوی**
دلم ویر حاد و زایل شد بوی که در دلم ویر دلم ویر دلم ویر
وصال بایست شد حاد و زایل شد بوی که در دلم ویر دلم ویر
گفته بر بهانه خانه طبعی پیش بوی که در دلم ویر دلم ویر
رسید که دلم ویر دلم ویر طبعی بود که در دلم ویر دلم ویر
در کش دید دلم ویر که از دلم ویر دلم ویر دلم ویر
دلم ویر جواب نداد و بوی که در دلم ویر دلم ویر دلم ویر
که از دلم ویر دلم ویر طبعی بود که در دلم ویر دلم ویر
که بوی که در دلم ویر دلم ویر دلم ویر دلم ویر **بوی**

بنجر را بر دار کشید بودند کسر در آنوقت از او پرسید که اینصورت
 در طالع خوف دیر بود گفت رفع یافته بودم لیکن بانی فکر نغیام
 که در چه مقام خواهد بود **یک** لقایه نقره در قرل پادشاه هر که شد مجاز
 او زند که بعلوم طالع مسئله میکشید و اینا بود و اینعلم شریفیت در حق
 بخم اسطرلاب گرفت و طالع وقت پیدا کرد و در طرقات ارباب
 در آنوقت ملاحظه نمود بعد از تحقیق بطریق لطیفه گفت که این لقایه
 هم خودش نزد خود است حاضران بخندیدند و گفتند که چه سخن است
 که تو میگوئی گفت در حرم سراسر پادشاه هیچ فقه ناموست و بعین
 خوب نقره را فقه گویند تحقیق نمودند خادم بود که فقه نام داشت
 منجم گفت الفقه لغزش الفقه آن خادم را نهند می نمودند بعد از
 تخلص حال چنان بود که می گفت پادشاه لقایه را از خادم گرفته
 بخم داد و در اجزای این در کنار نهاد **بنجر** و در این باب هم در
 علم خود فراموش بخت بود و جوهر دانش ایشان بسع شریف
 نیکوکاران البرا پادشاه رسید حکم فرمود که کاواکب تنگ او را در زند
 بومی که کوسا له این نریا مان است و از آن کن جیت منجم گفت

راجع به کبریا و جنت

نو کاویر سینه زنت که پش می شنید باشد محل انیت بر مال
 نو کاویر سینه و در است گفت اما دش می شنید است و در این نشانه میانه
 گفت و شنید بود پادشاه فرمود که او را کشتند و کشتن را کشتند
 کوسا له را و دیگر سینه مو بود سید دش می شنید داشت و در حرم
 کردش نشسته بود چنانکه دش از سر بر و افغان بود و شنید
 از پش می شنید ظاهر بود پادشاه از بدین این هر چه را حقین فرمود
 بغایت ممتاز کرد و این **بنجر** در زمان ابو شوش که سر کد بخان
 اینک پادشاه پنج در حرم سراسر کشید بسیار طول کشید و از آن
 بقال مد گرفت ابو شوش را طلبیده گفت که راست است و اگر این نشسته
 پیدا شود از اهل حرم را قتل رسانم درین باب از نفع بگیرد
 طالع وقت نظر حقین بمن و میکشید و بجهت این کار شوالیرو بعد از
 آنکه طالع وقت گرفت و ملاحظه است ظاهرا که کواکب و سیارات
 کرد گفت این نشسته را که در حرم و جن بر نداشتند حق نیجاده
 گرفته پادشاه و در کان حالت و حصار مجلس از آن سخن میگویند
 کشتند و بعضی از جهان برد خندیدند بعد از تخلص بلیغ الی انکشتند

در میان کلام لایافته که بادست و وقت تلاوت در اینجا که از پیش
ابو مشر را خدمت خاص داده برادر او هزار دینار فرستاد و در آن
بهره و کمال مهارت روزی در حضور پیر و بزرگوار گفت که قاطعی
در طالع خود دیدم و میترسم که خون من ریخته شود ازین دل و قوه بسیار
اندیشیدم که تا آخر کجا طرم رسیدن الهامس دارم که در روز در قصر
خاص باشم و شبها این خواب کنم که بعد از این روزان قاطعی
بروز رخسار دارد و در آن تقریب و شبها نزدیک فراتش
پرویز خواب میگرداند روز گذشت شب دهم رسید اتفاقا جمع از
و شمنان پرویز خوابگاه او را معلوم کردند و بفرزند چنانکه سر از میان
آن بردن که در چون بخوابگاه در آمدند شخفر را پیش نقب خفته دیدند
دانستند که ضروری و زیارت سرش ازین جداس افتد در آن
پرویز بزم سر از خاص رفت به از آن احوال خبر داشت چون صیاح
شد صورت کار او را معلوم گشت از خلع و دلانش معجم حیران ماند
بوقل او افسوس خورد و گفت چون فدا شده او را به غیر خاص
بند و حبس کنم بفرمان کسر او در دشتش کردند روزی سلطان

۱۹۰
و وزیر بزرگ در خدمت نشسته و از اطراف سر لایحه میآید و در آن
حکیم ابو ریحان را که دانشمند و پیر و پهلوان گفت طالع و
میر و پیران که در اینجا جاده که مشرق و مغرب و جنوب و شمال را
کش از کلام طرف پروین میدوم و از آن غریب که از خلع
که بر اثر بقول حکیم ابو ریحان حیران شد و از خبر پیر
چون از خدمت چنانکه داشت اسطرلاب برداشت و از تمام
ملاحظه نمود و بعد از آن خبر نوشت و در
جمع خبر چنانکه داشت که در وقت از هر طرف که خواهند
پروین روند بعد از آن این نوشته را پروین آورد و این
ملاحظه فرمایند و محو فی الحال شخفر را طلبید و فرمود که تا منور را
که میان مشرق و شمال بود نگاه داشت و از آن طرف پروین
رفت پس کاخ حکیم را طلبید و در آن خوابگاه بود که
سلطان از صبح در پروین زود بیدار شد و از فرجه که
میان مشرق و شمال باشد پروین رود و محو را از آن حکیم
حیرت در زندان بماند و بیایات لایق سر او از کرد و اندید

شخفر در اصفهان سیر باز آمد و گذارش بدردگان ربابه ای
 قریه و خانه خاخر و دید که باطش رسید که مستقبل احوال خویش را
 پیش رفت و قریه انداخت رمال در علم خود بسیار راه بود گفت
 اینچنین دانم که اگر در خون تو ریخته شود باید که با ضابط نام پیش از شنیدن
 این خبر بسیار دلگیر گردید و قریه انداخت و پشیمان شد که در
 چنین نشت با چنگ و فیر چون روز بقیع رسید و در
 پیداش در شمار این رخاف بهر بند و از نوبت شب خول
 مرا که از فرات و دانستند و از نوبت **دیک** شخفر بنویسیت
 رمال در قمر اول با و بر خور و قریه بخت پیش آمدن احوال و کمال
 سواد انداخت گفت در شمار این از صحت تو خبر برود اما
 رفت پیداش چون بطب کم کردن مشتاق از انجمن بهر یار از آن
 منزل روانه شد و یکدو سه روز چایان طر کرد و شب است در رفتن
 سینه کرد خواست که باز نماند و رفتند و کشته بر در گذشت
 در آن شمار افتاد بین و تبرک خوب ندانست در میان مکان
 ارب فردا که صحت بر زمین مالید و کشته را یافت و شکر

دانست و خوشحالی تمام سوار شد و صبح منزل رسید و خط خواب کرد
 چون پیداشد رباب که در آن صحت در و شوهر دید و با شری
 که در صحت دارد کم کردن خودش نیست و بین قریه دارد و با طر
 بکان نزل خود که خواست که ترش را درست کند و دید که
 کشته او که شب کم کردن بود در میان تبر لقان و بند شری
 خواب را برداشت بر هم و فرات است آن رمال لغیرین گفت **دیک**
تغیرات **معبران** پادشاه خواب دید که به خطاها را و فرات
 به نهایت دل شد عذر الصباح معبر را که در آن فن مشهور
 به نظیر بود طلبیده خواب را گفت معبر تغیر کرد که همه او دارد
 از اول و از قریه پادشاه در حضور او بهر ندر ازین تغیر در
 شد و معلوم تمام و در آن شمار این معبر را کشیدند و زبانش برید
 بعد از آن معبر دیگر طلبیده خواب خود را یاد گفت معبر نایز
 بود و نماند و در اندیش و خوش عبارت احوال معبر اول
 شنید بود گفت ایها الملک این دلالت بر طول عمر میکند
 و تغیرش این است که عمر پادشاه زیاده از عمر او دارد و از

و لغوی باشد یا بدست و راجح بقول او خوش آمد است و غرضش
و نه از درم دلان گفت مضمون هر دو تقریب است لیکن معبر اول
پایان خوف و خوراد و در راه ملک انداخت و این بطرف طبیعت
تویر کرد و محمل حرارت بر او افتاد و از شش سطلایه متعارف کرد و دید **که**
چون میان اسکندر و دراجت و جلال افتاد و این خصوصیت
شعله شد بخلاف از جانب دل و لب که شکواری است و تیشا بسیار
داشت اسکندر از نیمه اول کردین بعد با جیش خویش
شهر در آن طال و طلال خواب دید که با در آتش میگردانند
و در او را انداخت و پیشش بر زمین نهاد و چنانکه پیش او
پهن شد چون از خواب بیدار کردید خوف و اندوه برود
آورد و با جیش که در محمل بقیر ما بود آن خواب را در میان نهادیم
از شنیدن اظهار داشت و خوشی تمام کرد و سکندر در آید
بشارت داده گفت **نظم** خصم تو که بسیار سید گیرد چون رو
تو کرد و زده شد میرد **نظم** پادشاه که زود از تو این **نظم** کرب
باقی بکشی گیرد **نظم** این خواب لالت بران میکند که بعد از او

۱۹۴
روزی بر زمین تراصل باشد چه او پشت را بر زمین نهاد و روزی ترا
دلان اسکندر را آن تقریب پذیرد که دو بقال میگویند و در او
حلقه خوب داد بقوت تقریب تر شدن قدم در میدان ملک گیری
نهادن روزی بر زمین را بخون شیر ملود و **نظم** شیه انوشیروان خواب
دید که با خود که از یک قلع یک میوز چون بیدار شد بوز جوف
گفت که از شب اینچنین خواب دیدم و زیر تقریب از آن است که
برو غضب کردن گفت مدیست که ترا بریت میگویم که اگر مشطی
آید از آن احلی که در درگاه که حقیقت افتد حل مایر لکن ترا
سه روز مملکت میدهم تا بقیر رسید لکن که پسند فاطمه شود یا بقیری
بهر سانی که رفع این الم کند اگر بعد از سه روز این مشطی را کند
ترا بقول رسانم و زیر از پیش انوشیروان میوز و مفکر چون آید
تمام حکم و تقریب را جمع کرده قصه باز گفت همه از تقریبان حکم
شدند و زیر بر دل بر ملک نهاد و این واقعه شهرت کرد و در سیم
شنید که هر شهر شهر که است و در آن غایت است که
هیئت که نوشته اند از دلاختیا کردن و از خلق منقطع شدن قصد

زبانش کرد که شاید جراحت از راه منم رسد و شدت
او شد و در راه بجای رسید که جمعی از کودکان باز میفرمودند
ایشان بود که با او از بلند گفت که وزیر بخت از راه معبری
و بجهت نرسد و حال آنکه بفرمانت بزدنست و حقیقت آنست
روشن چون او را بدوش وزیر رسید عیان باز شد و او را
پیش خود طلبید و پرسید که چه نام دارد گفت ابو زر جهرد گفت
ایمیدار و معبران از خل این شغل عاجز شده اند و چون دعوی
تغیر میفرمود گفت او علم هر کس بخشد و از فرموده که اگر
میگردی تغیر کنی ابو زر جهرد گفت مرا پیش کسر بر با بیا تغیر کنم پرسید
اگر عاجز آید چون باشد گفت خون جو بهر حال کردم تا خون
نوم را بشد و وزیر او را همراه گرفته بجهت کسر کرد و وقعه یافت
کسر در خطب شد که هم حکما و علما بزرگ تغیر این فراب
نخواستند که بعد از سه روز کودکی را فرستاد و از خل
شغل چشم دارد و وزیر سر در پیش رفتند ابو زر جهرد گفت ای ملک
تو کودک منی کن منم که حاصل شغل میگردم کسر فرموده بفرست

بر ملائکه گفت غوث کرد چنانچه پیش کسر میماند ابو زر جهرد گفت
بخانه در حرم سر او را بجا ریه که خود تصرف میگردانست و او را
ف در میگرد که از این تغیر غایت تغیر کرد و در عالم بجا ریه
فرمود که کودک سنج بسیار عظیم گفت این صورت را چگونه تحقیق
کرد و بچه معلوم بود آن غوث گفت از من جمله که در حرم دارد و در
خادم است حکم فرما تا بر منم شوند از نظر تو بدید که کسر کاظم
شوی پس کسر بر این طریق حکم کرد و جمیع اهل حرم را طلبید و این
معاینه نظر میداد تا مل میفرمود تا زبنت بجهت رسید که زبنت
بود و بعد کسر سر او را بر کن جمیل باجهت شغل آن خود را نظر میداد
چون به نزدیک رسید و همراه بر و خلد کرد و در غایت دست و پا
افتاد چنانکه از پا در آمد کسر را و را پیش طلبید و تهدید عظیم نمود
شد که باینکه آن چهار که از خانه پدر بران آوردن خدام امری
لباس زنانه پوشانید و بجم سر او داخل کرد و بفرست کسر را
جمیل را با خدام گشت و به تربیت ابو زر جهرد کشید و در
که در میان خدام ریه بجا کس با او داد و خدمت امیر المؤمنین علی

السلام گفت که در وقت و حد اوت ندانست که مقول باشد چون ظلم و تعدی
ادب و ادب خود را از حد گذشت و در بعضی از محافل گفت که شب
او بر تراب را در خواب دیدم و در همیشه حضرت امیر را بر تراب گفت که در خواب
مرا گفت تا زمانه روزی این بول ترسان در لسان شدم پس حکما
و غیر آن را طلبید خواب خود را بفرخواست ایشان در یکدیگر گفتند
و هر یک بیکدیگر میگویند که مقول در یافت که در گفتن سخن را از خط
دارند گفت آنچه حق تعالی است بپنداشتم بگویم که شما از خصمی
خواهید شد در میان آنها که که افضل و اعلم بود گفت در علم و غیر
ایشان بیشتر است باید که گفت رخصت شیر بود پس لیکن امید
که بجز بگذرد مقول ازین بفرمودند که دید بعد از چند روز و حجاز
ترکان یارگاهش در آمدند و او را بشیر گفت رخصت زنده داران
رخما در گذشت پس رخصت را بخلاف برداشتند و رایت
سلطنتش را گذاشتند او بخلاف پدر را دلت خود را
و تعدی نمود و تعظیم و بزرگداشتن کرد و شنید و آن خواب را از پدر شنید
بگو گویند که از آن رخما مقول را پارس پارس کرد و بنویسند

پرسید که پدرم را بچند پارس کردن اند گفتند شش پارس گفت هفت
تا زمانه خوردن باید که بهفت پارس شده باشد بعد از تحقیق دیدند که
یکتند از انشتن نیز حد گذشتند و آن هفت پارس است
خواب بطور رسید **دیگر** خواب دید که از پارس در رخصت
خواب بردن که در برستان و در جسد پدر شد و آن خواب را
گفت صبا پیش پدر که بفرمان برسد **دیگر** خواب دید که
مجلس حاضر بودی و رخصت گفت که بفرخواست تو این است که در
زنا از حرام فرزند برسد و آن طفل در شیر خوار که بهر اتفاق پنهان
شد که در خواب پارس بر سر بر سر آمد و عالم شد پس کرد
و آن پسر در شیر خوار کرد **دیگر** پس برین مجلس پارس پارسیت و از
کدام تا بعین و عالم و عادل و زاهد و ثقه و حاکم بود و در سنه صد و دهم
هجرت وفات یافتند در وقت رخت آنها دست از برون و بعد از
پرسف بفرخواست سلام در تعظیم مثل او کم بودی و بفرخواست او
ایراد می باید گویند که در بزرگداشتن پارس که خواب دیدم و آن
پسر رخصت گفت مال از دست برود و دیگر بعد از آن آمد و

مجلس

چنان خواب دیدم که خون از پیر من آمد و گفت مال بدست آید
 شد کرد آن پیر من را دستا در هر شخص یک نوع خواب دیدم بود
 تغییر فیض دیگر حواست این شیرین گفت بغیر از موافق تغییر
 کردم خون مال است آن پیر من خواب دیدم که خون رفت گفتم
 برود این گفت خواب دیدم که خون آمد گفتم مال بدست آید
 ز پیش این پیر من آمد گفت خواب دیدم که خون از پیر من آمد
 جواب داد اگر راست میگوید از هر امر استیجاب بعد از آنکه
 فخر خلافت ظاهر شد که از جابر حواست این استیجاب شد و مشهور بود
 بود که پیش این شیرین آمد و گفت خواب دیدم که پیر من در خواب
 زیر چوب پنهان کردم گفت از فعل خود توبه کن چنان بیناید که صفت قیام
 پیش گرفته و قرب به شهادت خود خفته زانو را بر مردم بیاورد اگر فعل
 کرد و پیر رسید فاطمه زن من که از جابری میگوید گفت از آنجا که حق تعالی مرد
 گفته فاطمه حب من و تشبه فرعون مرد از آنجا که این است
 در شان منافقان نازل شده که گویا ایشان چه با خنکند بر روی
 بازماند و زانو را گفته فاطمه زن من که از جابری میگوید گفت از آنجا که حق تعالی مرد

فخرت این شیرین
 این شیرین آمده و دست
 بر او ایستاده و در هر حال
 قیام و در وقت

پنهانند بغیر سفید و روشن از کرد و بخار محفوظ پس ناله میفریاد
 در زیر چوب میزن زانو را در زیر مردان میکشید پناه خوف معرفت شد
 برست این شیرین توبه کرد که او در آن اند که روزی این شیرین
 جلیقه نشسته بود شخص آمد گفت از شب خواب دیدم که موزی
 میدادم گفت توفیق یافته که کار را در بعد از سه ساعت دیگر کرد
 گفت خواب دیدم که موزی میگویم گفت از صفت توبه کن که چوب
 میگردانند شب نشسته گفت یا شیخ هر چه میگوید دیدن این
 در بعد از آنکه است گفت شخص لعل صورت و سیرت میخواست
 خواب خوف توبه دینی است در فاطمه خطور کرد که وادان فریاد
 باله بغیرند از آن پیر را میگویم در میان مردمان و بخوان این را
 و طواف خانه خدا و شخص ثانی صورت و سیرت بدست
 چوب خواب خوف گفت این است بیادم آمد که وادان موزی
 العزیم رفون بغیر پس ندانم که در آن گفتند که کار را
 بدستی که مشاهد دارند فخر شیخ خواب دیدم که با خوف
 بر پیر من علیه السلام نهادن نماز میکند که چون پیدار شد بشارت

بکر از خادگان زانی رفت و خواب خود را عرض کرد و فرمود که در بنار
بروز قرار دارم و لایق کلام لایق با نماند بخانه آمد در زیر مصفا که بر بالا
این نماز میکرد احتیاط نمود و رقرار مصحف و پیر **ذکر لطیف**
و ذرات شعله و سحران به به ایشان تعلیمت جوهرت
از جمله شوایر با رتقت منصور خلیفه روزی خدمت خلیفه آمد که
قصید خواند و بعد از آنکه تمام فرموده خوان چون قصیده خود را گذراند
اشعار را در وجه قبول یافت خلیفه گفت از تعلیمت که در سر داری
آنکه ترا سپید و نیار ز رسیخ و هم بایستد که از حکمت با فرم
هر که در علم بصدد نیار از رز و تعلیم از رز و خوش گذشت که حکمت
باقیه از لغت فایده فرموده که اول آنکه چون جام تو نماند کرد و
زینوشتر که بدیناست تعلیم گفت آه و او میا که صد دنیارم
خلیفه قسم نمود و فرموده که چون از رز و بر ریش با لایق و رز
مرست کن که که باز از اجوب کند گفت در رز و افسوس که جوهرت
دنیارم ضایع شد خلیفه باز قسم کرد پیش از آنکه کلمه سپید را بپاشد
تعلیمت گفت لایق خلیفه زمان و داند شنیده ران کلمه سپید را در خیر و

سر کار نگاه دارند که مرا حافظه پیش ازین نیت برسم که گریه
بر من بخندد و در و هم را فراموش کنم خلیفه بخندید و فرمود که یا خلیفه
ز رسیخ که در رز و با و تسلیم کرد و **ذکر** ملا حاتم از شوالی کاشان است
در مجاد و نزل و مطایبه سر که در قران و اشغال خود بود و در دست سیادت
روزی بر پایه آن خود خانه ملا حاتم را فرست که با و ملاقات کند
آنقدر این جعل بجا بجا را خانه بیرون می آمد و **ذکر** بوشی را
بطایفه باینجا می آورد و در و ریش در کشت جوهر بود که قاشق
میزد و خشت روزی خانه بد جان لود لود شانه را برداشت و پیش
کشیده پرسید که قیمتش چیست و هم گفت لکال که بد و در هر چه
میخواهد برین خانه خوار است که تلایه این طرافت کند گفت در قاشق
و شانه فروشید ترا حاضر نیست یا نه که فرستاده تا مرا قدر بدیم
انعام برسانم پرسید که چه خدمت تعیین خواهد فرموده گفت در
هولت را بستان خایه لم در از میگوید از آنجا نفلت کن و هر جواب داد
که چرا مرا جاب بزرگتر مید هر یک بول بدن و قاشق بخورده است
بگوشت کن و خایه لیت را در میان کن بگرد و هر جا که دلش

طالع
راجح حکم نامش

طالع
راجح حکم نامش

دیکر او را اندک حریرش مو از فیضی سحر بپوشید و بر
 او خلیفه گفت و مطلقش این است **نظم** لا تقبل بشری
 ولکن بشریانی **نظم** عت الهادیر و یوم الکفر جان **نظم** مادر را خوش
 نیاید و بر او اخراج کرد که ابتدا فیض را بلفظ لا یرد که کلمه
 تفرقت و این بر پادشاهان مبارک و بیرون نیست حریرت
 یا خلیفه **نظم** در عالم افضل و اشرف از ملامت تو صیدیت که لاله
 الاله است و ابتدا بر آن حرف است مادر را جواب او خوش
 آمد و صله داد و **نظم** مولا ما غفر قضایت حور خوش طبع و طریقت
 روزی او را شرف خانه بهمانی بود و گفت کیا تر بدست خف بر کرد ام
 نفیس و لذت بخش ام چون پیش کرد و ملا از آن یک لقمه برداشت
 خواست که لقمه دیگر بردارد و بر پدر بر ما خوش خندید که خوش طبع
 شد شخص بر سر سید و اینچنین که بر کرد و لم مولا گفت خوش
 پس ختمه لایم خال کون **نظم** حکیم شایر کبر از شوال مشهور و معروف
 اصفهانت لطایف و طرایف او بسیار است از لقمه اندک
 قوی که از شادمان قوی خانه بود و بر نهایت صاحب حق

راجع به عزای حضرت

راجع به حکیم شافعی

اقصا و در خانه چون بهار صفتش را بر سر خط بر سر سید بنیاد
 برایش از سر و اگر دینا بدست و دفتر حدیثش تا به خفا
 رفت اما شرف طبیعت را از دست نیندازد و همان خواستش بود
 دلبر بود و عاشقان هرل و مطایبه میداد و هیچ بحکم گفت که بود
 خوش نیاید گفت خود الفقار پس کن که زلفت زفته و غارت
 مانده **نظم** خواجه حافظ شیرازی غریب زکی داشته و در سر راه انداز
 نشسته بود و چند زن میگذشتند بخاطر یک رسید که خواهر طراقی
 که گفت این چه چیز است از سر دل بردار تا توایم کنش
 خواجه نیز را گرفت و گفت که دید کن **نظم** مولا ما مطهر
 در زمان مکان هر است قصید کور بر بر صیحه بود قصید در صیحه
 معالین حین گفته و این بیت از جمله این قصید است **نظم**
 زیر قدر قدر او نه قهر خفا و غرور **نظم** تو زن چند از زاریت و در خفا
 ملک بهانه جو بود و توحش کرد که لایق را خاقانی در قصید گفته **نظم**
 چیت مرد سپهر باقیه **نظم** او در مرد میان خاکستر
 ما بهم بر کرد و منفعل گشت معذرت کرد و بخاطرش رسید بر زبان

ملاحظه
 راجع به غزوی حضرت

خانه از من بر ج ملک گفت این سخن چنین راست آید که فغانی
 بهر پیش از تو بوج مولانا گفت از ملک معانی روز از آن صبح
 روح هوش عور شد ندانم غرض من به فغانی در آن
 زنج و جام خود کردن ملک را این بدیدم رسای خوش کده بنمید
 و او را صله لایق مرحمت نمود **دیو** میرزا میران شاه فرزند میرزا
 سخن چون بگرفت بریز رفت ملازمت مولانا محمد شیرین معزید
 که از وفات شوار است اینجا می شد هر هفته یکبار به خانه او رفت
 بعد از چند روز که بصیبت خوابه ملک رسید و لطافت صحبت
 دید و از ایشان مستفیض گردید از فرید مولانا محمد بنیر است
 خوابه ملک شده و منتهی به بار بخت خوابه ملک را محمد ازین
 معاد بسیار دلگیر کردید ادلب خوابه این بود که هر روز غم می کرد
 و تمام کعبه و اعیان بریزن بود حاضر میشدند میرزا میران شاه
 زین خور ابهر بن نزد پیش خوابه نهاد و او که زین را فروخت
 خجایت سخن کرد و در آن روز جمیع مردم بریز از کعبه و اعیان ملول
 باز آمد حاضر شدند مولانا محمد و اتحایشان در آن زمان جمع

نیا میزدند میرزا میران شاه از آن عور که پیش ازین بهر آن میرزا
 ملا محمد میرفتند رسید که تمام اعیان شهر درین مجلس حاضرند
 چو انامد شخص گفت ملا در روز ولادت خود را بداد داشت آن
 گفت بل در روز ولادت **دیو** ملا محمد صوفی از شهر که مشهور است
 از تمام شیخ و خدمت که میرزا خطبوط بود در آن شخص نام افشایی
 خانه آنش آمد و بسمان بن نقدیج ملا و او وقت بر فغانی
 او را معذور دارند که اندک کار دارم ملا جواب داد که عذر
 اندک بخوان **دیو** ملا محمد از راهور با کبریا و میرفت رفیق نامی
 سخن نامی در روز بهر سید میده و قتل بالورفت از صحبت
 که در روز ترتر رسید چون شب شد ملا از ذکر نیت و پیش رفت
 آن شخص در عقب ماند و ملا با کبریا و رسید فغانی پدید آمد و از راهور
 با کبریا آمدن خبر ملا رسید بدینش که در طهارت کعبه
 کرد و گفت شما بدیدید که ملا در آن کعبه نشسته آمدید ملا گفت
 ما را اینی بدارید و بروید تا ملا فی بشو **دیو** ملا میرفت عور بود از مردم
 کیلان و بشیر از آنکه فیخر است که با او بسیار خبر بودیم بدر مردم

ملا محمد صوفی از شهر که مشهور است

ملا محمد صوفی از شهر که مشهور است

و کن بحین ملافتند و در آمدن بسیار دیگر کرد و منتظر بودم چون آمد
از و پرسیدم که چه میگرد گفت همنام من محمد شریع در تعرض
کردم که این مقدار وقت که همنام من محمد جواب داد که همنام
باقی است از یک همنام را باین پاره محمد بن **دیک**
شیخ فیروز که شیخ مبارک از شیخ محمد همنام است
دلپند او بسیار است روزی خریف شیر از بریدش که بود و
سگ را بحضور فیروز آوردند و چند بچه مرغان سگ است و
بساط شیخ فیروز که خریف را نخواستش که پرسید که عزیزان را
چه نام کن از فیروز گفت که از روزی تعرض پرسید جواب داد که
اسم خریف مولانا خریف گفت مبارک باشد بخت نام شیخ
مبارک این طرافت بسیار بوقع آمد **دیک** روزی شیخ فیروز با
خان عالم سوار شد و بسیار می رفتند در راه اسب فیروز که در
بسر خان عالم خنک کرد شیخ را ازین بد آمد باز اسب نقره داد
انیرتبه فیروز تعجب نگاه کرد و گفت بلبل سر خان عالم پرسید که
چه میگرد شیخ گفت کون این اسب پرسید که سر خان عالم

مجلس
راجم
حرفی
نویسی
دولت
حرفی
نویسی
از

این را

این است گفتش که **دیک** ملا با بر با بر علی شیر و جمعه از شهر
مجلس سلطان حسین میرزا بودند و از شیخ ابی طالب میفرستند
بر تیب میدادند ملا با بر نام میر علی شیر بر زبان آورد و میرزا را نشاند
مشهور است پرسید که چرا با بر گفت که میگوید که با بر میفرستد
دارن بنده و ستان که که مخفی بود و در غلام زکر به ضامنت میفرستاد
پایه جواب داد که لعل نام شماره را در اصل رسا کنیم هرگاه بخیر
اسم شماره احدی سافرا نام او پرسیدم **دیک** لطیف **خان**
مولانا شیخ حسین در زمان سلطان ابوسعید میرزا محبت بود و
فیروز ملا فرید نام از فرزند برات آمدن بود مجلس میرزا و او شد
از و پرسید که چه میگوید در لعل فرید ملا فرید گفت روایت کرد که
از اهل قبیله است میرزا و در شیخ کرد که مولانا این چنین میگوید
چه میگوید گفت من میگویم لعنت بر فرید صد و بر فرید **دیک** روزی
حافظ ضامنت محبت پارسه مولانا عبد الرحمن حاکم بغداد
ایشان آمد حافظ بفر از حقایق و معارف صوفیه در میان او
چون تبع آن حکم من بود و اصطلاح ایشان کم و درین سخنان

موفیقه و میل ایشان را مخالف اصطلاح گفت مولانا جید الرحمن
 در مقابل آن گفت و شنید سکوت اختیار نمود چون ایشان از خانه
 خارج شدند چون رفتند جید الرحمن و فضلا بدین حافظ آمدند گفت
 از شما مولانا جید الرحمن امر بود خدایان از میل مخالفه صوفیه
 با و گفتیم که گوش خود گرفت این خبر را شخیر مولانا گفت فرمودند
 که از آن سخنان که او میگفت گوش من باریت گرفت **در روز**
 پسری که حشش با فر رسید به او آغاز خطش شد بعد از آن
 عبد الرحمن جامی که از ضایع خوف میزد که برافراشتن
 زبانش با هم و بجهت فلان خویش در دلش می تراشیدم مولانا فرمود
 چه شود که برافراشتن برایش **فصل عیش در احکام عبادت**
عبد خیر شاه چنان جمع گفتند این نسخه از فرد معتز بزرگ
 شنیده که گفت روزی در ایام سمر با جمیع طعام در میان داشتیم
 بر آن سفر منصور شاه بنی حافر بود منصور که روز داشتند لای
 علم است و در ایام خود به نظیر در اثنا خوردن طعام از گوشت
 شاه پروان که از آن منصور بودیم که له حال ملاحظه کند گفت شاد

فصل عیش در احکام عبادت

منصور شاه

این ایام شخیر را از آنکه خوف و طعن میل فرستادن دارند که توقف
 کنید رسیدیم که سبب چیست گفت درین شب چنین نظر اند که از مردم شما
 کیس بجانب وطن میروید چون نزدیک رسیدن شما اتفاقا در آن روز
 میخواسیم که شخیر را بجا نبرسیم چون این سخن را بشنید بر طرف کردیم
 از نوکران ما که خانه در همان وطن داشت از آنکه خفت خانه خود روانه
 شدند چون نزدیک بمقصد رسید در آن اورا کشید و فرقتش بعد از
 چند روز بار رسید دانستیم که این واقعه در طالع او بود **در روز**
 شام کشید بر بخار رخت بر سر طعام او شخیر حاضر بود که از علم شاه
 و قوف تمام داشت شاه از گوشت پروان آوردن در آن نظر کرد
 احکام این صفت گفت امروز شخیر که فلان زنگ جام پوشید و بر
 بر سر او باشد خطر برای شما یاد کرد که بر کاخد سنج نوشید باشند
 از طالع آن لول مشعل شود چنان بطور آخر رسید مضمون به نظر
 که موجب حال خاطر کرد اتفاقا خوان روزی در بر سر آمد که
 بهمان زنگ جام پوشید از لایل هم خطر آورد که بر کاخد سنج
 مرقوم بودند و نذر انداختند مضمون آنکه در فلان تاریخ خدا را تعالی

پس ز محبت فرمود در سطراد افق تو بگو که بعد از چند روز نقد ضایع
 بختی بقایم بر بزرگوار داد **دیک** مشورت که چند کس از افاضه مقام
 دیگر یافتند در راه بنام جوی سر رسید قریب کردند و بنام دیگر داشتند
 شانه در آن بنام دیگر از آنها در شانه نظر کرد و پارک گفت از یک که
 با دشمنی است رسید و قیال آنرا دم از خدمت شانه واقف بودند
 همه دیدند که کم بطرف کرختند و از آنها از دور از طرف بزرگ
 خن در آمد درگاه پنهان شد و حال علامت شد و از
 ظاهر گشت و آنها پیش من خوف کردند شانه را نیز دید که از
 برداشت و نگاه کرد و بقیال گفت جمع اینها بودن اند و در
 ایشان شانه نیز بودن ازین شانه دانسته که شد که در حقیقت
 که از هم بهتر میدانست او شانه را گرفته دید گفت آنرا از این
 جو زنده شد بد که در زیر این خوف باشد چون خوف را گفتند
 آن شخص را ببردن آوردند **دیک** افاضه فرمودیم خود با فرزند
 طعمر در میان داشت شانه برون آمد نظر در آن انداخت
 گفت چو پال از صحران بیاور پیش ما را یک و یک سر او را کشند

همان از سرش بریزد و خمر داشت که او نیز درین علم بسیار
 شده را از خمرت پدر گرفت و دید گفت چو پال با سر خن از
 مرگید که شانه کشند و زخم ندارد درین سخن بودند که چو پال
 و کو سفید بر کردن داشت که اگرک از آنرا خمر کردن بود
 از نزدش میرفت **دیک** شخص از طوایف افغان جمع از حواری
 بهمانی طلبید در میان ایشان نیز از خدمت شانه با خبر بودند و از
 خوردن طعام شانه بدش آمد صاحب مجلس را نظر بر او افتاد
 گفت صفت احوال ما را دید حکم بمن از شخص نظر بر شانه کرد
 داشت حسرت بچشم آورد صاحب خانه خویش نزدیک او بود
 پرسید درین شانه چه چیز دید که موجب طاعت خاطر گردید
 داد که هر چه است امید دارم بخریت مبدل شود که گفت
 هست بگو بر او را دل بیاورند که مضمون دین بر زبان آورد
 بعد از خوارست که سخن را در گذراند زبان مبالغه نمود و گوید
 داد که گفت در طالع شما قرآن خطیر است باید که از سر او
 و غار بیاورم چند روز ملاحظه کنید و فریب کار را خطرتان نبرد

مجلس تمام شد و مردم بمانند خود رفتند صاحب آن خانه همان
شب بمرستید و بعد از سه روز فوت شد **نظم** تا که جهان
مردم فرزانه بودند از صحبت که شما چو بیکانه بودند از کردش
کعبین ماه و خورشید چو این همه ازین خانه **نظم** و شکر از قبل
هزار بار با پیوسته بر رفته بود روزی که سفید رشته طعام میا
ساختند پیر به پدر گفت بدیت که از خانه برون آیم که
کتاب بنمایند و خبر رسید که این که سفید را برون آورد
تا از خدمت نه احوال معلوم کنیم پدرش نه را بدست آورد
نقاه کرد و گفت همه مردم خانه بگذاشتند امیدوارم که مادرش
پسر برسد چرا گفت اینچنین بنظر مرا آید که با مردم در فرار هست
پسر برود از اضطراب نشانه از دست پدر گرفت و دید بعد از
نقد گفت راست دین او با مردم در پیوسته بپوشد و امیدوارم
ان شخص از برون با نیخانه داخل نشود از مردم ماست پدر گفت
این چه فراموشی است در خانه ما هیچ مرد نیست از در خدمت
پدر و پسر را تحقیق کردید که مردم را با انقورت است کار را رها

داشته هر روز از انتقام که قتل آن زن بسته بودند وطن شدند و تمام
در راه چنین مقرر داشتند که با سپه از شب باقی باشد بخانه آیند
و هر روز با قتل رسانند و هنوز مردم از خواب بیدار نشدند باشند که
باز بفرزانه شدند بوجوب قرار داد وقت سه سحر بپوشید و خود را
رسانیدند پس در خانه را گرفت که کسی برون نرود و پدرش از دربار
خود را باندون رسانیدند بر بالین زن آمد دید که وضع حمل شده
پسر را در آغوش نهادند که آن هر دو پهلوی به پهلوی خوابیدند
نظم دهنه در زیر جایست در حواله خاف از بوی خوابان از
انجا بجا فرار کردند که شد از بوی باخت ملک و درون پیچید
که از طرف دهنه در زیر خاف آمدن تا بال و خارت مواضع آنجا
کنند مردم از استماع این خبر سرنگام قلع و اهر کردند از اطراف
و نه از حرمه چار و بعلقه خاف می آمدند قرات در میان آنها
افتاد و درشت تمام بر دلها را یافت روزی در قلعه بوج از
مردم احشام نواح خاف بکلیه حاضر بپوشید و طعام نشانی یافت
چون در این فن صاحب موقوف بود مردم از انجمن او را تکلیف

طایفه تاریخی و اربعه بکاف

و بدین شانه کردند و سپس امتحان بخاطرند و امید نکفت خاطر جمع
دارید که در وقت تالیف این کتاب که در دسترس است چند اشک و غصه
لجب و لویکی باشد و با دین سوار که کنه هر لاش باشد و خبر
لوزیک از گفته او خاطر نشانی شده و شوقه را دل جمع هر سوار
یکد و سحت دیدن قلعه از بالا سرج فریاد که در مقدمه
پیدا شد و دم سیر اسیر خود را بکنند و روح رسیند که آن
جنگ شدند آن بیگانه را تیر میزد و در لفظ و بیانی
ایشان خند میکرد و با همکس برف او مطمنه بکشت جمع که بر
بودند از دور سوار میزدند که فریاد داشتند که از کشته
برای فریادش که آن سوار در بقلعه با همکس فریاد چون لعل
حصار را خاطر جمع شد که از دینال برید و فریادش با شوق
او فرستادند و فرستاد رفته سوار را ملاقات کرد و خبر بود که
از دهنه در زیر آمد و بر اسب سوار یک همرا داشت خبر آورد
آورد که دلت پرور و دهنه در زیر را تاخته برشته بکشت و خبر فرستاد
همرا قلعه آن بیگانه شانه بین را فرستاد گفت و خاطر جمع از چهار

کتاب

آنکه بجهان و مقام خود معاد است نموند **نظم** هر حرف خطا که
دارد و هر جا بجز و با جابیر دارد و در آنکه سواریت از فرزند خطیت
که از جابیر دارد **نظم** حسن بیک خان شیخ عزیر صاحب صویر کابل بود
بر اسط پنه و نادیب و رفیع فدا افغانان باشد که آن موضع چنان
رفت که در راه جابیر سینه کرد و دین و بر انجام قلعه زیر پر درخت
روزی غنیمت در سینه داشت شانه بجز در محبس حاضر بود از کشته
پرور آن که در دیدن آن گفت که خدا جاسوسی مرا کرد که بر سر او پی
یا خا خضر نیند باشد و خطر آورد که شانه از خندان آن به نهایت بگذر
شود و سراسیمه با تمام شد از اینجای که کیند چون خان خاطر از دین
جمع داشت و کمان فتنه از بجز رنوب گرفته که خضر بسیار کرد و
شب که رفت و صبح طالع کرد دیدش طر بر بر سر از جابیر کرد و
خطر بخان دل در مصنون آنکه لکری داشت به شیخ ملک عدم رو
نهاد و این چهار برادر و سحت خان از استیج این خبر خوش
بر اسط صراط قلعه جابل از اینجا کوچ کرد و خله که همرا داشت فرستاد
نزد آنست برودن مجموع را از آنش دارد **نظم** فطرت کند معلم

نظم

نظم

خطا دارد خط آن مجتهد مضمون قضا که است درست علم آن نیست
عجب حکایت که نسبت از نشئت خدا مضمون خبر در میان
طایفه افعان را است و دل آن حکایت نه بود احشام اندوه
که مسمان نواز حاکم و طایفه دارند اکثر اوقات میان حاکم جابل
لجاعت جنگ و نزاع است بنکام فرصت اندوم بدات
جابل است انداز میکنند به تاجان صاحب صوبه مجتهد طایفه
با فخر از مردم هند بآن گواستان میرفت بعفر از جاعت افعان
بامیدوار انعام او از قبیل خود جدا شدن بشکر خان میرفتند
هر کدام را فراه و حالت است خلعت میداد اکثر کنه را پس
آمن خدمت او شد روزی جمعی از افعانان که استعداد جنگ
بودی سر را بر شکر دشمن خود بسته داشتند بخیر میفرمودند مضمون
ش نیستن بالایشان مهران بود دلاور نام شخص شتر را از گوشت
پر دن او در و بدست او دلد و گفت احوال مرا از روز حسم
بگو چون مضمون نظر بر شتر نه انداخت گفت امر دلاور تو هم بطریق
دیدان از میان مردم ناشی و پرفایر اختیار کردی میل رفتی از طرف

مطلوب

دارم دلاور گفت معاذ الله هرگز نه ازین طایفه و قبیل روگردان
نشوم امر و زنگین خود را دلاور هیچ وقت این قسم خلط از تو سرزن
مضمون گفت من است و بخیر نیستم از در حسم این چنین مضمون میشود که تو
میردی بیکه دفعه در این سخن بودی که خبر تو یک آموختن که ما تاجان بایت
رسیده اند و بر سر قایم و قایم مستعد شدند و این مجلس بر بخورید
انوار خان پشته آمدند دلاور از جاعت خود جدا شدند بآن شکر گفت
و این سخن را نیز به دلش شخص معبر کرد در این مجلس بود شنیدند نشستم
دلاور وزیر رسید بایت از طایفه افعان میان کنه و طوف خیران
نیز از آن گروه بودند و جویر خود خون بود و در سر کس خوب وزیر
مدح آن طعن بودند و صمیم داد و بازگشت و شجلی این سیر را درام
طایفه مضمون را با خویش هم سوگند ساخته بر ابر قتل و غارت بر
جاعت طوف خیر کردند کنه را در داشتند و در پهلوان
که هر واقعت و بر بالار آن قلمه سخن ساخته در اطراف
خندق خویر کرد اند چون آثار و حلاوت آمدن دشمن دیدند
فرزندان و اسباب خود را تمام بقلعه در گور زدند و بیک و جدا

مطلوب

مطلوب

اما کشتن این هر سه برادر مقدم شد و خوشه تیشه را بر جایی
فقط بود که رفیقان را تحقیر برسد و مصلحت و کفایت
هر طریقی که را بر سر قرار گیرد و عمل او را نیز هر چه داشتند میل
نمودند نه از کشتن پرورن آمدن این هر سه برادر در خدمت
به مثل بودند در جیم داد که برادر بزرگ بپوش نه بدست اولفاد
پیش آمد لعل دید و لیکر شدن نه از روبرو تعرض بر زمین
بازگشت که برادر جیم است پرسید که چرا بخشم انداختی
احصای جان من در جیم داد گفت ازین شانه اینجمن مفهوم شود
که این قلعه را میگیریم و جمع نیز بقتل می آوریم اما نه درین جهت که خواهم
شد بارت نظر در آن که در گفت گرفتن قلعه در دست دید و بچه
از برادران کشته خواهد شد امید که من باشم شجیل که برادر جیم
بپوش نه از بارت گرفته تبسم کرد برادران از او پرسیدند که
چه معلوم شد و این تبسم چرا کردی گفت در فتح قلعه و قتل احد
شک نیست و کشته شدن من برادر برادران راست است
اما شما رعایت خاطر کردن بمنه نمائید که تو خوار هر بوی قتل دلم که

درین جهت من کشته شوم برادران گفتند از کجا بلایم که در میان ما
این واقعه نازل شود و بدست نه را پیش بر داشته بود که این حالت
یورت و مقام است خطوط بالایشان خانه برادر بزرگ
و حالت میان ایشان است از خانه برادر جیم و نفوذ مشایخ
شکل خانه فرزند است که برادر جیم و کوچه بنامه نام بخانه فرزند
فرزند چون برادران دانستند که از روبرو حرم در دست
سر بریزد گفتند درین اقامت مردم حقت رسیدند چنان صلا
دیدند قرار یافت که همه یکبار بقلعه حمله آورند از چهار طرف
قرار داد و بر قلعه دویدند و حقت عظیم در یورت و از هر طرف
زخم شدند از جراحت و زیر خالک آمد در و از هر صدر
آتش را دند و لعل ایثارا لکن نقل رسانیدند از تاخت و تاراج
دقیقه فرود داشت شد در آثار مجادله خیزد و شجیل که برادر بزرگ
بفرستید و بعد از هفت روز از آن رها کرد و گفت این نقل
من از اقوام آن برادر شنیدم و اینانی نیز در آن جنگ متفق
بودند که در وقت کشته شدن برادران در اثرش صغر الصغیر

مسلح
مسلح
مسلح

پادشاه و خلق قلعہ ایروان را محاصره داشتند سر در آمدند
و در باب آن قلعہ و در در محاصره محض بودند تا آنکه جنگ در جدال
اشتغال داشت محمود خراسانی که بکیر داشت نه پنهان شست و دست
مجموعه داشت شاه اکبر معوض داشت که چارست زین و مردی
قلعه بخیرت گنبد و بگویند که سه روز گذشته سر در قلعہ مرد و در
محاصره من روز با قبایل بزوال قس قلعہ شود اتفاقا اینچنین شد که
او در محاصره نه فرات گرفته بودند همان روز قبر مردن سر در او
آمدن آن زن و مرد و فتح قلعہ از بر و غیب رخ نمودند و در
بزارش و انعام ممتاز فرمودند سر در از این جهت بود که جو
در قلعہ کار بر و تنگ شد از غیرت زندگان و را بر غرض بود که
بزرگ قصد حیات کرد و مردم بوی بعضی در محاصره شاه و خوف
دارند و جمیع از استخوان پهلوان گوسفند قلم میکنند و محاصره مردم
قیل و کشتان گوسفند قربان کرد اکثر مردم بر این سخن حاضر
بودند بکیر از آنها در این معلوم مهارت تمام داشت شاه را
یا استخوان پهلوانان سخن برداشته نظر کرد و تا مل نمود پاره

گفت که خردن طعام موقوف دارید و سرعت تمام از خیمها پرو
رفته خود را بکن برسانید و با شرم و ملو را بطرف دید و روان
کنید که فلان طایفه که با ما خصومت دارند رسیدند چون این سخن
گفت و بخیمه خود دوید و آن استخوان از دست داشت چو بر
تعلیم میداد و نموده گفت که این خط خلافت که مل شکرست
و شخص از ایشان بدر خیمه نماند بپرسید که بود سوار را بسیار
تا رای کند بعد از آن استخوان از دست انداخت و دیگر از ایشان
و او شیخ پرداخت لیکن توانست پروان آوردن با سپهر بجانب کوه
روان کرد و مردم احاطه ایشان همه سر اسیر خیمه را گردانند
آن مرد که از استخوان این قلم کردن بوی بخت امتحان بر بالایی
در خبر را که اندک زمانی گذشت آثار آمدن و شمشیر نمودار شد
پدر پهلوان و پهلوان پشمارا کردند شروع بغارت اسباب صنیا
کردند اتفاقا شخص را بر بود سوار بر خیمه لغز و آمد لیکن یافت رایج
کرد پیش خیمه استخوانی را که آن بوی انداخته بود دیده برداشت
و او نیز درین علم ماهر بود نظر کرد و گفت همین خط مردم احاطه کردند

و شجر که صاحب این خیمه است ایشان را از زمین این استخوان
 کوه و آن مرد در آسمانست و نه در زمین رفیقان بر گفته بودند
 کردند که این چه بیغی دارد که آدم در میان آسمان و زمین تواند بود
 پس جمع میان طرف و آن طرف بخش فستادند شجر که این
 رفیقان گفته بودند در بالا درخت دید که پنهان شد و پنهان
 میکنند از یافتن او فریاد کردند و شکوه کردند و قصدش کردند
 کردند شجر که آنها را پیدا کرد و او را از درخت برآورد
 حقیقت رسید که نزد کورش پان کرد و چو سلم و دانش او ظاهر گردید
 هم آن شخص از رفیقان التماس خون کرد و او را سر قش در کشیدند
فصل ششم در بیان سخنان پادشاه دیوانه و دیگر فراموشی
قصه و انشد سرشت و جفا و عداوت و طایفه و طایفه
 بر که ام از ایشان را آوردند که درون آلوده شد از راه رسیدند
 دیوانه را دید که بر دیوار سوار شده با پیاهر خود را بر آویخته است
 میداد و میگفت یا درون یا درون چون کوبه را روی آویخته است
 تعاقب درون را رسید رسید گفت از بسدول که مرا اینست

که این چنین نام مرا بده تعظیم زبان مرا آوری جواب داد که تو آنی که در
 ملک تو اگر کسی در مشرق بشنود شجر که گناه او را بنام اعمال تو
 نویسند و در هر ظلمت شر الکتی دار خفته اندی سخن بسیار گفت
 و گفت دیوانه حرف خاقلانه میگوید **دیوانه** روزی در باران در آلود
 بسدول را دید که در کنار شط العرب ریت جمع کردن خانه های
 و برهنه باز از نو بنایند پرسید که از بسدول چهار میگر گفت خانه
 می نام گفت می نوشی جواب داد که خود را در هر شب خوابم خوش
 پرسید چه نیت هزار دنیا را دست آنچه او طلبید و او بسدول را
 بنوازد و درویشی بخش کرد و شب درون آلوده شد بخواب دید که
 خانه از جهل برآورد و آلوده شد بنام گرفت نشسته از شجر رسید
 این چه خانه است در جواب گفت اینم را درین روز در آید
 خیمه چو صبح شد خواب خود را با در میان کرد و گفت دیروز
 با بسدول ایفتم سودا می کردم درون آلوده شد بخواب رسید
 نشان داد که در کنار شط العرب با یکدیگر میزند و پیش او آمد
 دید که همان دست و خانه می زد گفت با منم که نبودش حرف

در میان او در دینار دینار بکار داری و این اعتراض نمود که در روز
یکماه را به از دینار فروخته لغو در چای به هزار دینار قیمت میکنی
بهدول گفت آن شخص خانه را ندیده خرید و تو ندیده هوس خریدار
کردی مارون را از این سخن حالت صحت داد که نزدیک بود بهدول
شکوه هزار دینار طلبید و به بهدول داد **دیروز** بهدول را
خلیفه کند و بر تخت او خواهد فریادان جز در او نشاند بهدول را
شلاق زد و بر نیزه کرد و در بعد از آن خلیفه اسیر بر تخت نشست
بهدول در برابر اینها و سیر به بنیاد خلیفه رسید که از نشانی با خبر
دارد گفت فرستاد عت بر این تخت قرار گرفتم لیسنه لایق
تو که شب روز بر این جا دارم چه حال خواهد داشتی **دیروز** در میان
القدس آوردن اندک پادشاه دیوانه را در کورستان دید گفت
چو ای معمر بنیامر دیوانه جواب داد که گفتم که معمر بنیامر را کردند
از کجای رفتند پادشاه فرمود که به به اینجا آمدند دیوانه گفت پس
اینجا باشد عت بر این معنوی را بسته **نظم** از آن میل کردستان
نشیز است که کورستان نشیز پیش غیرت پادشاه گفت از دیوانه

نقل از کتاب ریاض القدر

سخن خفا که میگوید جواب داد که من دیوانه نبودم بانی را بفانی بدل
میکردم چنانکه تو کردی این سخن در سلطان لشکر کرد و از سر طاعت و پادشاه
و لکن **دیروز** در میان مارون را از این سخن حالت صحت داد که نزدیک بود بهدول
دیوانه را ندیده به به سخن میگویند خلاص است که با این حرف نزد بهدول
کنند بهدول تا بهر جا که او رفت گفت او روز دیوانه میشد جلا و طلبید
که در هر جا که او رفت بنیامر و شمشیر کشید یکی به سید از خلیفه صلیبی
مارون را از شمشیر فرمود دیوانه گشت گفت سبحان الله مارون شمشیر دو
دیوانه بودیم سیدم نوش در تومار امیش تا آنکه گشت خلیفه از این مطایبه
پشیمان شد **دیروز** نصرت احمد سمانی به بشارت گرفت سکر خدیو را
داشت دیوانه بر کنار کورستان دید بوزیر گفت با او مطایبه میکنی
رسیده دیوانه است جاد را به او پیاده از و سر زد سلطان فرمود
با کجی نیست گفت از دیوانه است بهتر است یا تو جواب داد که
اگر است نافه ای خدا کند مرده تو از و بهتریم و اگر مرده تو نافه ای
حق تعالی کنیم **نظم** از ما بهتر است بر هر چه شرف دارد **دیروز**
سلطان محمود و خلیفه را از شفا بر سر خفته بود و در میان زن

دید که باغچه سبز شد و عمارات فارس با تمام رسیدن اهل
حرکت نماز کرد و دیوانه در گوشه مجلس بود که از برداشت که
از محو چه نماز میکرد گفت نماز شد میکنم که توفیق حاصل انعم
یافتیم دیوانه گفت عجیب حالتی که دیوانه تو بر مرا در زنجیر دارند
از حلقان میکرد و حرف دیوانگان میکرد ترا حفت این فصل که از
دیروز سلطان محمود بدو نشان داد دیوانه را دید که در زنجیر بود
و با فرط میخندید گفت دیوانه این چه خند است جواب داد که
میخندم که به بندار پادشاه هر دو روز با حجب نمود و در صورت
داد و در هر روز سلطان فرمود هیچ از روی او را گرفت قدری
خام میخوام که بخورم سلطان فرمود تا پانزده ترب او را باور داد
دیوانه ترب میخورد و سر میخامد سلطان پرسید که ای سر خمیازه
چرا گفت از این خسته که تا تو پادشاه شدی هر چه از دنیا داشت
سلطان بگریست و گفت سخن راست از دیوانه توان شنیدی
وزیر خلیفه به بیدار دیوانه بپایه گفت که دوش در کار که از دیوانه
بفرستت تو لغات ترا بر سر خود و خوش حاکم میکند گفت

فاطمه

فاطمه خوش آمد و قدم از راه فرمان بردار بر روی من که رحمت من
خلیفه و اهل مجلس میخندیدند و زیر من فعل شد **دیگر** بکر از حلقه
صحایت کردن که عزیز مرا برسم رسالت پیش هر قل پادشاه
فرستاد چون بیاگاه او در آمد پیش نقش دیوانه دیدم که زنجیر را
در پا داشت و یکسر کن بر پایه تخت بسته بود و از وجوهای موزون
صاد میشد و باو نموده شدم و وجوهای دیوانه بفرمود خوش آمد
که هر قل باو مشغول شد و با جمع سخن میگفت زبان خود را پر
او در حرکت و ادم باو از بلند گفت سبحان که را بستند
که اگر داشته اند **دیگر** دیوانه بود و قیاسه نمیکرد و بر لب
روزی بر قیاسه نمیکرد و رفت طفلان و لکن مردم باو هجوم آورد
بکر سبک و دیگر بخت که هر کدام بر او را از او را گرفت
از اهل من میماند هیچ قیاسه سعید و طالعند ترا شامیت
پرسیدند که چو گفت من بیک دیوانه ام در بندار سد و مرا بد
در زنجیر داشتند شام تمام دیوانه لید و بکس شمار لغت داشت
دیوانه را گفتند چرا نماز میکرد گفت زمین را این بس نیست که دایم

در زیر پا بکند دارم لطفال سرهم بران باید زد **دیوانه** بغدادی
در بصره بود و خبر باور رسیدند خوانند که خوش طبع گفتند
دیوانه را شش هزار بشمار جواب داد که آن خود را شمار
جواب برویست عاقلان را بشمارم که گفتم معدود چند اند
دیوانه پوستین و لنگونه پوشید بود گفتند چرا او را با
کرز گفت در این عاریت لکن عمل میکنم اگر مو در اندرون
بایست به حیوانات را مو بطف اندرون **دیوانه**
بر دیوار مسجد نشید چشبه او را منع کرد که این خانه خداست **دیوانه**
گفت جانبدار را وین که بسیار رو سفیدت افزاید **دیوانه**
شب بخار گرفت پایش بر سنگ خورد و افتاد از راه پاهای
دیوانه دیدار داشت لکن او را لای رسید و آنچه خود را بیان
کرد و او گفت منم ازین رحمت جنگم نمیدانم که کدام **دیوانه** شب را
ناموار میکنند **دیوانه** بخونیه از جمله مجذوبات بود همیشه در کورستان
اقامت مینمود و در بادیه و مغرب نماز و در او پرسیدند
سبب آن چیست که همیشه در کورستان بمانی گفت بر دروا

و حال نشسته انتظار دارم که فرصت در آمدن پیام و با نظر
برسم **دیوانه** هر کدم از حبش فرار شد فاجعه رخسار و سرش
شد **دیوانه** آنکه که جواب رفت و گفت عجم خوش خواب می
رید که پیدار شد **دیوانه** را طفلان و او با بشش شش اند
از عجب او فریاد میکرد و شکست میزدند و میزدند و میزدند
خدا را تسبیح بر خور و طفلان را مانع آمدن **دیوانه** را از شلاق
خلاف کرد پرسید که اینهمه شکست خورد در سبب خشم است
گفت چون نمیدم که اینمدم مراد **دیوانه** و خود را عاقل میدانند **دیوانه**
دیوانه در سماج بود وقت نماز رسید مردم بمید آمدند نماز تمت
شد **دیوانه** گفت چرا نماز نیکتر جواب داد که در حضور دارم **دیوانه**
چنان طریف و شطیر را چون بهر سید جان و در لوجه و بار
میکشت و گوازه ها و میگرد و خفیه رسید چو لگو از کا و میگریست
بر لایه غریبم **دیوانه** **الحقال** **شعر** **و لطایف**
فخ بن فغان از علم بر برگشت او را در کودکی مجلس معتمد
او در دین غنی بود بر لایه فغان از و پرسید که بهتر از این کنشیر یا تو

من خبر دین گفت پرسید کن بیت خاقان جواب داد و گفت
که این نکته در دست خدیه را از جواب بهیه او نویسد
انعام دلان به تربیتش گوشتید دیکر نمودن الارشد را در جبهه
یکبار من و دیگر محمد این دلان این بهارون که در که تو باور
پیش از محمد این حجت میدار بر با وجود که عقل و دانش گوشت
از نامن است و تر از این از حجت میدار و اخلاصش بسیار است
خدیه و معوقه عقل و حسی هر دو را از موافقت تو امتحان میکنم فاروق
بشخص گفت برو از محمد این به پرس که اگر خدوت خدیه تو سام
را چه منصب هر دوستان رفقه پرسید گفت ترا سر حلقه معانی و معانی
سام از شخص نگفته که در اول را بهارون و در محمد این خدیه
فرمود که این سخن را با من بگو که از پیش من آید و بدید که شنید
گفت اگر فردا فوت خدیه تو سام نمون که ام در چه دهر من در غضب
شرح دولت زبانی که بایش میزد و در داشت و بر سرش زد که
فرید پر بر سر ساند سزاوار غضب است نه لایق مرحمت امید که
جمله فرزندان در قدم پدر نقد هیات نما کنند از شخص با برکت است

و نکته مذکور شد بعضی رسانید و دل بوالهوس محمد این گفت من تقدیر
فهم با اولاد خود خنایت و مهربانی میکنم دیکر در زمان میر از پادشاه
ظالم توانگر مرد و از اموال بسیار در زرشمار ماند کودک نارسیده
داشت داشت بغیر آن طفل دیگر و داشت نبوغ داشت و راطع
در مال او پیدا شد کودک را طلبید پرسید که از پدر تو چه
مانده گفت نقد فلان مسیله و جنس را به تفصیل نام برد و بابت داشته
و کوفتند را نقد و نقد و از و از شان حتی میرش به پیش و
دیگر بر این چکانه پادشاه بخندید و بر شعور و سخاوت او افتاد
فرمود محمد خود را به تو بخشیدم و به تربیت کن که در دست پر داشت
دیکر توانگر و در ویش فوت شدند که در هر چه بهم نزدیک بود
پسر توانگر و پسر در ویش پسر قریب را کردند پسر توانگر پسر در ویش
گفت که مرا پدر مرا کنند و محارت ساخته اند و سنگت بر ما
بر سر که زمانه اند و قبر پدر ترا زیاده از خوشتر بر سر تربیت
زان گفت که در در و قیامت باید تو از زیر این سنگت طلاق بود
که پدر من به بهشت رسیدم و خوله بود نظم ارباب جمال

دارند در ویش نهادن خم نشسته دارند **دیک** که بیا نگاه دولت
 نازند **دیک** قالب چو بگر کند خشیه دارند **دیک** شمع شعور و دانش بر
 اصفهان میگرد بولر و دلاور گفت خبر بیک که از آن غوغا و غوغا
 دارم با آنها بخوردم بیا از رفته غریب آورد پرسید که این را چه کنم جواب داد
 نموش را غوغا بخور بویست را با لایح و نموش را فراکت خوش کن
دیک که در خند با هم باز میگردند پیران ایشان شسته بودند بر در میان
 لبتا حجت فریاد کرد که اگر حلالان کان شرم از خدا کنید ناچند
 فریاد و غوغا شمشیر بزم طفل با شعور در میان آنها بود گفت اگر
 پیران شرم از خدا میداشتند حلالان کان بے ادب باین
 شمع بزم بزم **دیک** که در این ماست بیک از ارباب حجت
 بے ادب کرد شکایت پیش عیش برد تا او را ادب کند لطف
 گفت اگر عیش من بے ادب کردم در حال که با من خوب کنون تو بن
 لطف خواهد در حال که حقیقت ثابت عیش بخندید و لذت در اعتدال
 گفت و از سر کنایه ش در گذشت **دیک** ابو الفوار و زبیر بن جراح
 میداد گفت این را از این جواب داد که ولایت تو زن غوغا پیش از آن

مافقت کرد در که پدر تو غوغا را ابو الفوار از جواب او میداد
 و از انفعال سر در پیش رفتند **دیک** صفی قلی خان بے لایم قلی
 حاکم فارس در سن رب لکر استادش بر سرش بکعبه تعلیم
 این بیت نوشت که **نظم** نهال بخت مرا نیت خور ایما **دیک** روم
 زین نوازشش نهم بپایین سورا کشید نوشته بود صفی قلی
 گفت که چون در این بیت شارسین را با آن کشید که در سن
 انست که در آن دانه از بزم بزم **دیک** شمع طفل صاحب شعور
 داشت او را فرمود که از باغچه بنشیند که بویاد و بر سر زده غوغا زرد
 چید آورد و پدر از شعور او تعجب شد پرسید که چرا بنشیند زرد
 آورد در جواب گفت بنشیند که بویاد و **دیک** خورد بایر در انشا
 طعام خوردن رنجیدست از صحن کشید بخت او بنشیند حد کرد
 خوف کو حجت بود گفت فرمود که در لایم اما برادر که عیش
 کم است **دیک** شمع با جمعی در شب رستان خانه غوغا زبیر
 شد صاحب خانه برار ایشان فراش خواب بر زمین آورد
 اندر بخت بول کردن بر خاست دید که در را از طرف پرده

صفت
 راجع
 صفت
 حاکم
 فارس
 در سن
 رب لکر
 استادش
 بر سرش
 بکعبه
 تعلیم

بنفشه گود بنفشه گود

هر چند تلاش راه بدر رفتن یافت بپاقت شدن با خفته و کمر
تدوین کارش رسید خوردن ای در این خانه خوابیدن بپاقت
او را برداشت و بنوازش خواب خواب و در میان او در این
بود که اتفاقاً لفظ را قضا حاجت در این وقت صفت داد و
خواب بر زمین آمد و در **دید** ابو الفیض از طرف حاجت بزی
پیر خود را باز از فرستاده که بخود چون خوابید در کوچه نشستم
از او را آورد و منوش بر دهن کرد و خورد از آن زبان مجید بر دانه
شد چون چند قدم رفت هوس زبان کرد و باز کشود زبان
نیز بخورد و بعد از آن پیش پدر کرد و ابو الفیض چون نازاک
دید که غم ندارد و زبانش بر دانه و از غوغا نیست پرسید
که چشم چه شد پرسید گفت این که سفید کرد و بوی سخن از زبان بر آید
گفت و زیاده بود که بوی برید و اندر پرسید منوش چه شد جواب
که مکتب دار بود لفظان خالک کردن **دید** ملانا پیر کس در بر از
دانشندان هر اوست پیر خود محمد را گفت که مرا دلجو و خط کشی
باین مایه دانش یقین که از و اعطای دیگر بهتر و خط خوابم گفت پیر

۲۳۶
هر که گفت در روز جمعه بعد از نماز با لاری بر رفت و کثرت مردم بود
شنیدن و خط لاری کس درین جمعه زبان بوی چون ملازم کرد و خط کشی
بالا میزد و درین این کثرت مضطرب گردید چنانکه یک خط را که در ده
چنان توانست که در مردم کرد و در گفت از زبان او میزد که
من دانشمند و فاضل از خلیه کثرت مردم داشت پیر که کرده لم
هم بخاتم نماز پیرش محمد در باب نه نشسته بود بر خاست و گفت
این نیز بجا طاعت نماز که فرود آید **طرافت** خوابم و چون در وقت
مشغول است مادرش پیر بود و در آن بیمار گفت از پیر پیر
من ندارم در هیچ صدمه از بر او تو فراموشه لم با بخت
ساکر رسید گفت از شب بخوابم بر این خاطر بفرست **دید**
در روز یکشنبه جوهر رفت چهره بپوشانید که بر دارد بر این شخص
چون میشت مادرش از خواب بیدار شد و جوهر را فرود کرد
گفت از و آنکه چهره که فریاد کنم ناه ایقان جمع شوند و در
ببیند جواب داد که هیچ عورت بد چیز پیدا کند و از او قسم خورم
طرافت جوهر در کوفه باز میزد و خنجر باو گفت بخوابم پیرت پیر

مراث بگر گرفت خدا کند بخواهم او را بکشند تا خونهای نام **فیت**
پسر هران مادرش بخانه خویش نرفت در رانش بدین زمانها
برخیزد و زنی را دید که چشمها را خوب دارد و بطبع افتاد سر را بر او
خورد که هران بود بفرستاد و دریافت گفت با مردم چوین
بخاطر عذر جله گیر رسید گفت فرزندم درم و زن فرستاد
ترا این خبر دیدم لم بخواهم که این حال در حق زنم دعا کنند با درو
آورد که مرا هم طفل پیدا شود ان پسر گفت این کار را مردم
بدرم را پیش زن خود بیا اول من فرستاد برادر تو باز که او
کار اوست **فراغت** ترکی پسر خود را بر حقیقت خویش برستاد
کردن برادر مریت چه بسید اگر فرستاد باشم که ترا بر حقیقت لب
سوار کنند در جواب گفت که اگر تو باشی بر زین خرم نشد
لطیف کودکی را بشخص جفا بست و استخوان را در جوشن طعم کردند
طفل بقوت حافظ که در از او برد در دلش قاضی کار میکرد
روزی آوردن مرغ را بعد از مرگش روزی که آن کودک کشش
از او داشت و از آن صد امید داشت شخص که مرغ داد و بوی

شکت چه میگوید جواب داد که مرغی مطبلد **فراغت** شخص بول میکرد
اسفالش از حقیقت نبود و پسرش پرسید که چرا احضار شما
سفید است جواب داد که سیاه است پدر بطرافت جواب داد
که از پس کجیون مادرش زنم بعد از چند روز ایندی بر گرفت
و بریش خود نگاه کرد و او را کشید و گفت خوش زود مرده است
شدند طفل حاضر بود گفت با این را هم کجیون مادرم زنم با سیاه
لطیف قاضی را از مادر بدین را پسر را بشود و بعد از چندین
خوب در حفظ داشت در خواندن اشعار ماهر خط کرد پیش
او را سیر زد و حافظان منع کردیم و گفتیم که این پسر خرد است
لایق ندارد و از این پسر را گفت پیش بیا تا در منزل بایم
و بعد از آن جواب داد و صبح که در لحظه اینقسم خبر در پی داشته
باشند تا گردنش به از گردن است **لطیف** پسر را بدین
دلاکت آوردن سرش بتر است بدلاکت زبونی بود و میگوید
داشت آن طفل را بسیار از او کرد و در آن نزدیکی شتر را
بار میکرد و آن شتر فریاد میکرد و پسر به پدر گفت این بچار را هم

راش باغی زاده مادر دانی

میباشند **طرافت** خواب پرسته جام سرمه و پازیر میباشند و
 بفرزند آن نیز بهیمن رنگ لباس میداد و تعویف میکرد که حرکت
 و زود بختش فتح میشود و اکثر با شها را کرد و حلیه معیشت
 روزگارش گشت در سفر و داشت پسرش گفت که چو بخت
 از طعنه ها سرالوان به پیش سیاه پیروز ارغیند مند که آن نیز
 چو کتابت **لطیفه** در کاشان فصل گل هر روز شیشه مردم شهر
 بپیر با خات میروند و در سر رک جایی معو که کیران و مقلدان
 هنگام میکنند و تا ش می شود خورد سالی با پدر بپیر کسب
 بر میر قدرت افتاد و مردم در پیو بسیار کوتاه قد و حقیر خسته فاش
 هر دوش قد طفل است نه ساله بود و در آن شهر خط مشیری
 بر زبانهاست که اگر چه کشف یا سکت بچه را بانگ در یک
 تراز و وزن کنند و نمک هم وزن از او در خاک ریخته بزرگتر شود
 آن کودک چون میرا بان ترکیب حق صاحب ریش و برت
 دید به پدر گفت که این مرد را بانگ کشیدند **کوه رفا**
و طرافت **عادلان و ستمان** **بوقع ایشان** **علاء** **منقل** **لش**

معاصر
 جامع کاشان

راجع به معنی قدرت گاهی
 و با مکر کشیدن بچه که
 در کوه رفا

مجلس کسر کرد و از هیبت و متش بدید و در خانه بر نش
 افتاد کسر در خضبت شهنش او را حکم قتل فرمود تا مانش را
 بطرف پادشاه ریخت کسر بر رسید این چه حرکت بود که کردی
 گفت اول در خانه بر نش از خافند از خشم حکم بستم شد
 میدانم که مردم خواهند گفت نابالسه و اقع شهنش لایک است
 عظیم است در هیبت لبتا طلم بر پادشاه خواهند نمود
 گناه کبیر کردم که اهل عالم صاحب مراطالم بگویند کسر را لای
 لطیفه خوش که بخندید و گناه او را بخشید و بوق ممتاز کردید
کوه رفا **کاسر** **بر سر** **طایع** **در و قی** **رسید** **که** **کرم**
 بخش بود و بد قدر غیر گرفته عوق پیش از خوف را بان پاک
 ساخت و با دیگر خیر ضم نمودن نایبخت کسر را هیچ لغت و
 گذشت روز دیگر او را اطلبید بر رسید بهیمن طعنه ها که
 خدام بپادشاه در یافت که شکر حاجت بعض رسیده
 که بهتر طعنه ها است که بوق پیش نی بهر سر و از آن بهیمن
 و قدر که خیمه پیش او زد کسر را این جواب خوش آمد و

از سر کنش در گذشت **یک** پادشاه هر شش به پسر و خدایش
ایستاد بودند از پسر پرسید که در عالم چه از خود دار میگوئی گفت
آنکه مرا جاه و جلال باشد و ملک بسیار دایم شراب خورم و شکار
کنم و با شاهان کنیزش نمایم از خدام پرسید که تو چه مراد داری
راست بگو بعضی رسانید که میخواهم بندگان بسیار را بطاعت
سازم و از آزادانرا بکرم و بندگان بنده کنم پادشاه او را بخواب
و پسر را از نظر شفقت انداخت **یک** استحقاقی بود خدام نگاه
داشت که دایم بخت ایک کشیدن در میان بود و روزی که از او
پرسید که حال خود را چون مریضی گفت احوال من هیچ حال است
من و شما بد بخت ترین این طایفه ایم پرسید چرا و بگوید دلیل این است
میگویم گفت تو روزی شب در چشم غل داشتی و تو هر صبح بخت
در غم آید و اینها از من و تو فراتر دارند و چه که امراض نیستند
دایم بر ما منت دارند استحقاقی نخبید و گفت و البته راست میگوئی
بسیار این حرف او را از او کرد و **یک** خوابه خدام را بپا زار
فرستاد که گفت و بگوید و خوابید و بعد از آنکه آمد منی آنکه

از او

او را در اشتقاق بین زد که چون بپا زار در قربایت میکار
ساخته پائین بعد از چند روز خواب پادشاهان خدام را برای
او در آن طبیب فرستاد و او را با جمعی کنیزان او را در خواب پرسید که بگوید
طبیب هست دید آن گیتند گفت از روزی که مرا شتانی زود فرود
چون بیک کار در میان منیم با آنکه بوی بوی شفا نیست
من زگر که بکم طبیب او را زده ام که صلاح کند مرا شود و نموده
و بگوئی و حفاظ او را بکم که اگر با منا اصحاب شویم و با من از خانه
پا زار زوم و شمار را از خشت و دالشته باشم **یک** شرف خدام
بفرایش خواب در شبستان داشت خوابت که از این گفته
صحبت برادر گفت کون را باین طرف کن جواب داد که از این
مورار تو معقولتر میتوانی گفت پرسید چه بگویم گفت بگو و
با نطف کن **یک** خوابه خدام داشت او را معصیتش
خدایا از طبیب گفت بزرگ کردم و عهد نمودم که اگر از این
خدایا بپایم شمار را هنگام بزم از او کنم تا بعد از من فرزند آن
طبع در قیمت شما نهند و دیگر جای شما را بنده باید کرد و مرا

درین کارینما مرد دنیا و آخرت بهر شد شما نیز بشکر این
و حدیث در حق من دعا کنید تا ازین محنت که پیش این راهی
یا بخله من صفت بد عابد داشتند و بر این تمام گفتند که
خواهم باران رود و زمینها مرد دنیا و آخرت نصیب گردان **یک**
خواهم بخیر خدام را بریت کردن روزی با فرمود که طعام
و در به بند خواهم گفت یا استوار حرف بی طرفه فرمود بر رسید
چین جواب داد که باریت گفت در را به بند طعام عابد
استوار انصاف داد که شعور و هر غیر نورانی از نیست **یک**
خواهم مال خور را در میان اولاد قسمت میکرد و خدام خور را به
داشت گفت اگر خواهم اول چیز به برین بعد از این سیر این
بر رسید از بهر جهت گفت از آنکه در قرآن مجید مذکور است **لَا**
وَالْبَنُونَ زَيْنَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا مال را خد مقدم داشته از اولاد
و من مال بولم فصل **فصل** در حکایات **زمان** حاکم و ستمانیان **مقدم**
و **فصل** در لطایف خاطر خدایان و ذکر کرم و فریب **نقص**
مصلحت آن **فصل** در لطایف **نقص** آن **فصل** در لطایف **نقص** آن

نقص

برایو گفت که مرد دنیا را به فضیلت که زمانه نیست اول گفته مرد را
کامل العقل اند و زمان ناقص العقل و دلیل نقص عقل این
آنکه جزین در کول این نیز که یک مردند هم آنکه زمان ناقص
الذین اند و ش ناقص دین ایشان آنکه هر ماه یک مرتبه
شدند از نماز و روزن باز مانند سیدم آنکه هر روز یک مرتبه
بدرجه پیغمبر رسیدن را بگو گفت راست میگوید که زمان
نیز به فضل است که مرد دنیا را نیست اول گفته در میان زمان
محنت نیست و این عیب مردانست هم آنکه هیچ زن
دختر را نیست بدون و این حرارت و پله در پله از مردان
سدر زین سیدم آنکه جمیع اینها و اتقا و صلحا و شهدا در کم زمان
ترتیب یافته اند و بشیر ایشان پرورش دیدن در کنار کنه است
مشترک اند **یک** چنانها نیست بهر جهت عظمت قرار گرفت
مردم ممالک متعدد و عالم شدند که امر مملکت بتدویر زیاده تر شده
انوار سیر انجام مردم میخواستند و او خطی پادشاه هر برای
ناقص العقل چه سان از نظام پیروی کند و در سرهای بجام محنت

آنکه از خولایتی جلوه بان مشهور در عام بود ما هیچ زنی را ندیدیم
 و هر کس که در عام بود چنانچه در دوستان شست چون ما بر وی
 و بر سر پرست خولایتی را ضیافت نمود و عین نهانی که بیشتر بود
 کمینش خواجه و در زینتی بود و در فرمودش مخفی شد چنانکه در آن
 پرداخته ما را از آن فرمود و گفت که بیشتر را در صندوق
 شما خود را در نهانید بعد از آنکه خزان بر خاست که بیشتر از جای
 پیداست حضور مجلس تعجب کردند که غیر از ایشان حرارت بخیزد
 سوال کردند که در آنکه زنان چه حکمت بود که فرمود که من در صندوق
 نهانم و ما فرمود اندیشه کردم که ما بودن سنگ یا بر ما بیست
 نقصان نخواهد داشت اما اینکه بعد از من گویند که ما بر خبری کم
 کرد و جمع را بهجت دزد را مانند رسانید لایق دولتیم
 زانی که بجام کبر اند منقلب باشند و سبب بدنامی شود
 عام او را و ما گفتند چون خبر بخوابد هر چه را رسید
 که در طبقات را هر چه تار آستانه او بر دفتر کردند و دیدند
 در ملک ایشان را یافت **دیگر** خبر و پرورشین گفت که خوش است

پادشاه اگر همیشه بود شیرین در جواب گفت که اگر همیشه یکس را
 میسر بود بخود رسید **دیگر** پر زید از مردم محوایش در ایام
 بنور رفتند ما بسیار خود در انظار را باقی رسید و گرم شد
 شنیدیم بود که خدا را تعالی در قیامت که ما را از یاد و فرستاد
 با آن قهر خدای خواهد فرمود چون ملاقات آنش از محنت
 خدا مرغیت گفت که قدرت اینست لطیف خواهد بود **دیگر**
 خانم محبوبه در شیر از باقیات رحمت موزون صاحب خدیجی
 بود و نهانی که در آن پیت از میان افکار او است
 گرفته و این و حدش بدعا و تمایز با رفقا دم هر یکم
 نقاشی شده بود که شیدان او در دجله دید تعریف نمود و گفت
 هیچ مصور در مجرای این نیست **لطیفه** فاروقی که در شیدان فصل پنج
 که از فضا جان او بود گفت که خوش که کثرت حید که می بین
 و مدینه بود مرا می دهند در آن انشا مدینه است تاج کار سینه
 چنانکه نمودند تمنای آمد و بر و خلیه کردند مدینه گفت چرا زود
 میگویر حال آنکه من سزاوارم من احیا از ضایقه فخر که یعنی

ملاحظه
 راجع بن و...
 مکتوبه...
 مکتوبه...

زین اتفاق مود را از ویرانی بر آورده ای که از آن سزاوارتر
او را است که گفت خاموش من سر او را بر من بکنم لکن من
الصیقل من الثانی و لکن من الخدع یعنی غیبت شکار و صید
کسر که از بر این غیبت است از آن کس است که او را ببرد خطیعت
چندان صد ندیم که پیش من شدم و هر چه را خفت دارم بطرف
لطیف محمد بن پسر رونو لک شدید شجر را بر خرمن کیز نماند
و لال فرستاد و سینه کیز صاحب حال برابر او آورد تا هر کس را
خوش کند بخرد محمد بن وید که هر سینه جمیع اندکیز صاحب حال که او
او را از نظر کند را ندید بود و گفت ترا بخرم یا دیگر را کیز گفت
اَبَ بَقُولُ اَبَ بَقُولُ اَوَ لَیْسَ مَعَهُ لَلْبَقُولُ لَکِ کِزَیْرَکَ بَعْدَ
وین بگوید رسید که جوی سر ترا بخرم یا دیگر را گفت خافقو علی
الهدایة و الفلکات الوسیطی از کیز که در آخر دین بپوشان
سخن باز پرسید گفت و لا اخرج خیر کلت من الا اولی محمد بن
مناسب خواند و آن آیات خوش آمد هر سینه را خرید **لطیف**
رفاق نام مود در زمان متوکل با از معارف بپوشید کیز را پیش

۲۴۸
او زدند که خود همه اعضا را آن کیز کت فرب و پسند بنظرش
در کد با بهار او را خوشش نداشت و گفت تو طایفه و هر چه
موافق دیگر اعضا نیست و الا ترا میخریم کیز در جواب گفت
لنا بختنا و راء طهرک یعنی بد رستی که خواهد بود این چو با
در پس پشت تو رفیق را از خر طبع و مناسب خواند او خوش
آمد و کیز را خرید متوکل را خبر شد که او کیز جمیع طایفه خرید
فرستاد تا آن کیز را بخدمت او آوردند و رفیق از بیعت با پشیمان
و کیز کت کیز را است در یافت گفت از خواج غلین شد
که من خود را بهر وجه که باشد از دست خلیفه خلاص کنم و پیش تو
آیم رفیق بغرورت او را همراه فرستاد پیش متوکل روانه
نمود چون کیز بقیق در آمد و چشم خلیفه بر حال او افتاد از رضای
عارض و خنای قدش کل و سرور او را موش کر بپرسید
که خبر خواند گفت قرآن توانم خواندن فرمود کیز بخوان
این آیه از قصه داود علیه السلام بر خواند که فرشته بصورت
او مریای رفته و عویر پیش آنحضرت آمد و بپوشید آن

اخره شمع و شمعون بنوا و بنو داود یعنی که این برادر را
نمودند پیش است و مرا یک پیش باز دعوی میکنند که کنایت
میش را این برین و بهانه میکنند که از من استند و او و حلیه السلام
فرمود که یقین کنم میکنند برادر بر تو در جمع کردن پیشها چون است
جواب و سوال برادر از آنجا که خدایه از مضمون پیچیده
بر دو نفرین برضایت خوانی و نموده دانی او کرد و کثیر را باز
پس فرستاد و **یک خط** بر برادر خواججه بخود رساخته بود از
خود و خبر و صندل و از آنجا که این سه چیز شسته نام کردن روزی
خواججه بگیر گفت که مجرب را و از آن مثله در زیر دلمان مخور
کن تا لباس خود را معطر ساخته بحبس عزیز روحم گیر مجرب
ساخت و هر بار چه از آن مثله در لاش انداخت و در این
خواججه را بر بالار آن داشت و خواججه بر بالایتان نغمه میزد
از شکم بر وزن دلا و کینه که از بد بوی در یافت خواججه گفت
این بخور را بدست خفته اند جواب داد که تا مشقت نبود بیهوده
الکون که بول از آن مربع سحر از خاصیت افتاد **و طاعت**

ادب

مرد بزرگ فرزندی خواست روزی در کار عالم توفیق خود میزد
من بسیار محفل و بار شکم زن جواب داد که راست میگوید لکن تو
بارکش و محفل خود در حبل سال اینم نمیزد که میشنید **و**
پسر سوداگر و نامر بانه و انشای حقیر زن **و** شنیدند شب که در
بعد از سوداگر بر نوبت او در مال از حد شمار و احاطه تقویر برین
تا قریب سال در بکر فرزند کردن او را یک پسر داد پیش از آن
خوش داشت و هر طوطی و هر طوطی بیاسی و دیگر طوطی و او را نموده و در آن
میخ رسید و بوس که پدر او را از فرط محبت چندین خوش
نمود بکرم و غیره بکرم و گفت از اینها هر کدام خوش کنز بعهده داری
پسر آنها را قبول نموده و خود را میسر میبرد و آن زن را که بقاء او در
پدر او را نصیحت داد که بکرم از این زمان بکرم اختیار کن پسر بهانه
هر کدام را بپذیرد اگر دو پسندید و خوش را بخانه زد و در بعد
چندگاه سوداگر را وقت رسید که کام رخ خودش را طایفه
در خدمت وصیت کرد که پسر مرا حال بعیش و شادمانی بسوزد
از آن فردن دیار و در دو معالیه روزگار بر نصیب است گفت محفل

از دهن فرشته آمد هرگاه که جمیع احوال را ضایع کند و محتاج شود
ازین خولین بقدر ضرورت و چون که درین با هم خرج کنند بشرط که اول
یکمختار باوشتن در هر وقت از این دیدن را تا به هیچ حرف نشود
چون خواهم در گذشت پس بخورین شراب و لیس و لعل و لایم کنیز
الزخما ما زله بدخیر بماند کنه سر خود گفته از وقت خواهم
حیات تا زید بیست در آن روز که ام بطرف رفتند و باند
فرستد خانه از اسباب خال که در دید و پس را در ساق
که نام او شرف بود دکان هوس در روغن افغان نقد
بکارت صرف اختلاط او نمود و بعد در ایام حیات خواهم
فرستد تجدید عشرت و صحبت غریب لعل بکام خاطر پخته
بالو طاقات داشت و هر چه یار دلایش را در کار بود
خانه خواهم زان سر لجام میکرد در اندک فرصت گذشت
امیر لطف و اتفاق عارضش بنیم کشید رسید از یک
که که حقل زایل نشود خافل در کار و عاقل نشود یک نقطه
پس پیش بود در هر عاقل توان گفت خافل نشود و هر روز

بجسته فوت خود بجهان رفته پشته بنیم مشیر آوردن و وضعی بود
معیتش نمود در حلال خانه او خانه سوداگر بود که بهند زفته
چندین سال در سوگند زانین بود و عمارت او از به تعبیر و در
که دیدن چنان کشید مراد او در دنیا از دریا و خشت با حل و طاق
رسید بدخار فاطمه بقدر که شد شروع در ساختن و در کار
خانه کرد خواهم زان بنیم کشید دید که جمع در نزدیک خانه او
بکفار رفتند و هر روز طعام و شام از بقدر شقت میزد
میرد محنت کفار را از بنیم کشید که در خانه خود را دل
مردمان ساخت و چند روز بکفار پرداخته حیات
و طوالت او را دیدن بود در میان مردمان بظلمت
که از اول احوال پرسید چون پذیر خود گفت او را ساخت
و از فوت پدرش تا به پرسید اندک سایه گذشته
بعد چنان از بیمارستان پدر او خبر داشت و داشت که
هر چند پسر امیر لطف کردن باشد در این اندک زمان
انقدر مال ضایع نمیشود البته دینیه از پسر مخفی خواهد بود

پرسید در ایام چهارم در شما که همیشه حاضر بود پس گفت من درم
شب و روز خدمت میکردیم دیگر را بر بالین او در آن خواب
در یافت که نهان از سر پیر و سوس و غیره کردن او را از روی
مهربانی گفت من گفت من در میان بیکار و محارت مشغول
که هر شب ترا خواب بر او دیدان از مریدم چون شب شد و او را
زان را طعام خوراند و با و نیز طبقه امرا داده خانه پیش زن
فرستاد و سفارش کرد که هر چه از شب میان تو و زن بگذرد صبح
بمن بگو و از آن چون خانه کند و طعام او را در زنش صفت
پرسید احوال گفت زن او را نصیحت کرد که هر روز بهیمن
کار مشغول باش طعام که داشت پیش زن نهادن و بی وفا
محبت شرف بقال کله گیر شدن توانست که طعام تنها بخورد
بشوهر گفت شرف از قدیم آشنا و بقال محله است هرگاه
مارا فرود در پیش تو فرض میداد اگر از شب او را بطبع و برین طعام
همان سازد سبب از دیاد شفت مهربانی او میشود بگفته زن محبت
شرف را بخانه آورد و در آن آشنا شود اگر کسی به ایشان

نمود و محارت می یافت از این گفت و شنید خبر و اگر کردید خبر
زان را به طلبه گیسو نهان بخانه ایشان بجا بسج فرستاد از
قرای مجرمانه در میان شرف و آن زن گذشت همه را بفصل
شنید و بشود اگر گفت بعد از آنکه شرف از آنجا بیرون رفت
خواجہ زان را رخصت داد که پیش زن بود و روز دیگر به کاری
محارت کند از او پرسید که شب در میان زن و توجه حرف گفت
لژی که در خدمت بود میان خود با و در جواب گفت که از آن
خود را شلاق بزن و را خبر مؤکد شرف را به از طعام با و در
ناز شام شد زرق و جهر با طعام بخانه آورد زن بطریق شب
گذشت بشوهر التماس کرد که شرف را بر سوزن حاضر کن شوهر آغوش
دشنام نمود ممنوع نشد بهر صورت او را شلاق زد زن صبا
بخانه قاضی محبت طلاق رفت قاضی کس با جفا شوهر فرستاد
او را بیک طلبه بعد از زمانه شرف بسیار قرار بتوقین یافت زن
و عویر هرگز و خواجہ زان موافق که حاضر و رویت بری
مروفت از خدمت مهر زن بیرون آمد چون این خبر شرف رسید

باید منت محفل که زن باو گفته بود بخیر از خانه آمد و سوداگری
 که تجارت میبخت او نیز بدین براندیش نمود برادر خردی که
 رفت از هر طرف سخن خریدار در میان آمد قیمت خانه را گفت
 و شنید بسیار بعد از آن در میان رسیدند با او که نصف آن
 مبلغ را از پدرش بامید که قیمت اضافه میداد سوداگر از
 جاسوسی که کرد که میان آن زن و شرف شرع بود
 قرار اینچنین شد که شرف زن در خانه را متصرف شود و
 تا او در آن زیور بود اگر سپردند و خانه را شرف بیع کرد سوداگر
 شرف آن زن خردی از هر جا که میدانست برین آورد و خواهم
 را بخرم و زار را بجانم خود ببرد بعد از چند روز شرف حیدر از
 لاری از مردم قرض گرفت بجهت کورن بامید و از تمام بعت
 خانه داد و خواهم زن از آن زن مرد زن را که در اول اطلاق
 ساخت شرف بعت خود را آورد و در هر خانه نو خنجر رفتند
 شرف را بجهت هر دین که او در آن زمان در دست داشت و بدو
 کرد که من بویب تو مبلغی از مردم قرض گرفته این خانه که باند

ملاحظه
 لاری واحد پول

چیزی از او در خدمت و الحال هیچ درین جانبیت زن گفت که ازین
 خردی خواهم زن را بخرم و بدین امید است من بگویم
 دین چند روز که از این خانه برون رفته ام فرصت یافته شرف
 خردی را برون برون و در آن که خدا ببرد و در اتفاق ببرد
 ببرد داشت و این غیر سبب اعتقاد آن زن شد گفت صیاح
 حاکم رفته را در خول شوم و جمع مقدمات را خاطرتان کنم و
 بگویم که بکارم گرفته و در این مدت با خبر ببرد شرف ازین
 ستمانی در غضب شرع او را شلاق زد و در آن روز مشکلی
 بر سرش رسید و بهمان ضرب در گذشت شرف از ولایت
 حاکم و معالجه من رسید و دانست که قرض خردی طلب از کند
 و در روز بیغری و لذت را باو خواهد رسید قصد حیات کرد و در جمع
 خنجر خود را بملک ساخت هر چه بر سر این کار جان باختند بود
 که خواهم زن را راسه تجارت کند بهیچون پدر او را و شرف
 هر روز بهر بازیان میدو و در مقام تربیت بود با او باخود داشت
 در کتاب اوطح صحبت و مجلس انداخت و آن سوداگر را رفته

بعد از قرار با چند کینه و دگر زان فرمود که از در یک بطریق سیر و تماش
بیاغ در آن کینه زان و دختران بنویسند و حاصل نمودن بیاغ کند و
بطور خوف و طرف ناشی می نمودند سوداگر و خواجهم زان بر اینها
نظر افتاد از حسن و زیبارایشان سخن در میان آوردند هر کدام
ببر این تعریف می نمودند و خواجهم زان در میان دختران کینه را بسیار
تعریف نمود سوداگر فهمید که این دختر بنظرش بهتر است بعد از
چند روز او را تعریف که خدا می کرد و همان دختر را که آن روز
در بیاغ تعریف کرد بود بعد او را و بعد از مدتی به مادر
اخر ارض کرد که مبلغ ارباب پدر ضایع ساخته و خانه پدری را
بخاطر زن بدکار از دست داد و من بر تو رحم کردن ترا
که خدا کردم آشنایم بر دست تا او را منظر داشتیم پیش از این
امداد از من نمی داد من بعد فکر معیشت خود و تنه زان می نمودم
زان بعد زان را که در دولت که او را شلاق زدنش مانع
آمد از او مادر را از خانه پرور کرد و دختر را از او درین خرابی
پدرش را اطلاع داشت باید در مقام علاج کند که مبلغی را

شهرم را

شهرم را بجانم آورد و مرا با آنکه نه تنه و نه مال پیش از در طبع
حق را داد که در هر همیشه لاف نکند و در هر روز میگوید که پیش
بانی نیکو بسیار کردن او و زیاده بسبب او را بیخود ساخته از خانه
پرور کرد و در از گفت و شنیدن مرمانه دختر بی نهایت خوشحال
شد پیش از او را بابت شقت و محبت پدر بر بوسه دلالت گفت
بواسطه تجربه و از مردن تو این قسم سکوت کردم الحمد لله که اهل
ترا با من خوب دیدم و خواستم که نیت خواهر و برادرش تو
بر شوهرت ظاهر شود و بداند که نیت زن طرف شوهر خویش
نیلد از دهان خط از خانه پرور رفت و خواجهم زان بر این
بدلداری و مهربانی تمام تمیز آورد و صفت جاسوس که از
خانه اش فرستاد بود گفت و ندان که بر سر تو میاید
شرف بقال و آن زن شرح بگوید که به نفع حاصل جان کرد
و خویش موردی او را که بعقل و تدبیر دست در آورد و به
داد و گفت که اگر نصیحت پدر خود شنیدی بصلح او میل
که خدا می کردی و زن بکارت باخته بدکار را را اختیار

نیز در آرزو و در پرتی که بعد از فوت پدر نورسید از
استون خاطر میبرد و هرگز زایلین نصیب که در پیش می آید
الحال بود و خبر دادن کنم که بواسطه خاطر شوهر باید زنی را
میکنند اکنون مراد از سر لایم خانه نو خاطر جمع کردید **نظم**
کمر به بد سیرت در آید و خصل خود را بدست خود بری
با مونسیرت لکن الفت هر از ریح و خفته و محنت
کتاب و مذهب میراث شیخ عوب را در دفتر با کبر بود
در نهایت حسن و جمال و فی الجمله نور داشت چند مرتبه خواند
که او را بنده هر دهند را فرستد شیخ این عوب باز آن وقت عباد
بجای که میراث خویش آن رفته اند در لایم بودند و خبر در خانه نهاد
در در میان خانه آمد و خبر چون شب نهاد به خوابش نبرد از راه
در دلاگاه شد و او را نصیحت کرد که این خانه شیخ قبیل است
و ترا قدرت در در این نیست بجا و دیگر بود و چنانچه
خانه شیخ است و او را بر بال بهر ساند خبر کرد که نصف
شب گذشت باز میان خانه در آمد و خبر به ارادت گفت ای

بدست امشب را در اینجا نهاد و آنست بطبع مال هر طوطی این
خانه را شمع است که هر روز خدین کس بر جان احاطه
خاطر میوند و هیت مکن و فو را به بقدری و غیر از خند
می زد و از این قسم مایه برع نیست و اگر به حال تنها بر من
این مراد بقدر قدرت و جرات است که ترا نزد میهم
بر حیات خود صم لور و از سر این طبع خام در گذر زرد را
که هنوز در دفتر میارست باز گشت اما اندر شنید خبر تنهایی
دفتر لایم طبع او شعله شد و دید در آخر شب آمد و دفتر را
اندک چشم خواب آشفته بود فرصت غنیمت دانسته
شروع در جمع کردن دیو داشت اسباب نمودن دفتر را
دل در فکر بود و با سود که خوابش نبرد و چشم کشد و دید که باز
روز و امیر چو به گرفته بقصد زدن او میزد و زوارش در
میکشید و او را از عقب میرفت رفته هر چه از میان خلی بر
رفت و در آنجا که جاهر بود و زبان چاه افتاد و دفتر بر سرش آمد
و گفت ای بر بخت اجل رسیدم چند مرتبه ترا انعم که بر داری

طعم خام در کدو سخن نشیند ترا که کار بگاه افتاد در دزدان
عجز بسیار کرد که اگر مرا خلاص سازند خورم که دید
وز دزدانم دختر را بر نو و زار و در رحم که بماند رفت برین
برداشتند آمد قصد کرد که اندر دزدان بالاشد چون بسیار
بریز او بخت گفت بر میان بند و در دزدان را بر گرفت دختر
بقوت تمام او را میلاشتید چون نزدیک بکنار رسید لبت
هست انداخته دلفن دختر را گرفت از رسیدن دست بکانه
بدامن او از زنجیر بر انداختش افتاد و پایش از جا شد هر گاه
در افتادند لبت تا صبح ششون و زار میزدند چون صبح
صبح بعلام گفت که بروای پاکر بخت و ضرر و خلام دلو
ریسان برداشته بر سر چاه آمد او از زار سخن شنید بدو
نگاه کرد و دختر شیخ را با هم در دره چاه دید هر آن کردید کشیدن
آب موقوف داشت خبر شیخ رسانید چون کرد دختر را بکف
شهر کردن به و او قبول نمود کان بود که او را این مرد
بود بخاطر او اختیار شود هر یک در امشب در برون خیل سپید

میلان

میدون اند خافل کردید هر گاه افتاد اند شیخ اندیشه کرد
صبح شد همین خط مردم بخت آب کشیدن مرا انداخت
این مقدمه می شود مادر کوچ فرمود و طایفه خود را در خطه بجا برد
روانه رفت و بعلام گفت که از صحرایم بسیار میاورد
و در چاه اندازد تا لکه پر شود بعد از آن لاش دهنه در
بوزند خدام نو چون محل نموده پشته از میزم برید انداخت
بر او آوردن رفت هر قدر میزم که خدام بگاه انداختش
بته پار خور میقتند تا چنانکه توانستند از چاه بیرون آید
بسی بسیار هر روز لبت میاورد و در نوشته پنهان شدند
مرتبه که خدام میزم آورد از کین بیرون آمدند او را بقتل رسانید
تا ندانند که این مقدمه بجا می شود هر با اتفاق بطرف شهر روانه
دختر بماند او آمد دید که شیخ چهره دارد و مدار معاش بزرگ
میکند از انداخته گفت که بجا بروم و چه پدرم زم لولاست
که زن او باید شد هر گاه قاضی رفقه بخواهد بستند دختر گفت
پدر من ز خود را در فلان موضع میزند ارد و در آن طرف رفقه

از فلان طرف شب با بنابر و اما نه آن زردی و در موافق
تقیم خود سفارش کرد که پادشاه و پادشاه بر فرزندان دیگر نشود
برخیزد زن متوجه طایفه شیخ شد و خیل در آن کس خود را بخانه
رسید و بر سر دین که اندر خیل بر داشت و با آن که از
زردی را پیش زن که در زن گفت که سفیدان و شیران
بجز و سکنند بشود و دل که دیدد زردی نکند شیران و سکنند
خریدند و در میان احشام دیگر بر سر دین تا آنکه ایشان را
و بر سر رسید و از مقدمه کنه های که گذشت و ضرر اشوق
دیدن پدر بیاب ساخت بشود گفت که از اینجا کوچ کن
تا میان قبیله و خیل بر خود برویم بشرط آنکه من از خانه برو
نیایم و تو نیز بروم بسیار را شناسی من قبول کرد و اتفاق صبح
طایفه پدر شدند میان آن قبیله در آمدند خیل گاه با کتاف
بر سر پدر شدند و گفت که گاه هر شبها پیش شیخ برو و با او
صحبت بدار اگر در مجلس مردم میباشند نقل و حکایت کنند تو
نیز بطریق سر گذشت و افسانه ذکر و آنچه خود در میان کرد

و بدو که در ایام جاهر از من اینم کار سر زن بگفته زن بعضی
اوقات بصحبت شیخ میآمد تا آنکه شیخ در مهتاب شیخ و جمع از
عربان نشسته بودند هر کس نظر میکرد را ایند که نزد گفت که شما
از سخنان شنیده حکایت میکنید بلی بر من واقع شد که میگویم
که عجیب قصه است شیخ فرمود بهترین نقلها است که صحت و
دقیق را داشته باشد گفت قبل ازین در در میگویم شیخ بهیما
قبیله در آمدیم بخانه شیخ که همراه رفتیم و در خانه بود از غیب
من دویدیم و در چاه افتادیم سر گذشت خود را و قصه که روی
دارد بوی تفصیل بیان نمود شیخ دانست که این معامله است که
در خانه او شد بر سر رسید که آن دختر چه شد گفت زن است و از
و بر دارم الحال صاحب خانه و مادر فرزند است شیخ بطایفه
خود گفت که اینم قدم در خانه من واقع شد چون دختر کینه
بود از اسب کش تدبیر کرد که بر او دهن بودم محفوظ مانده
با اتفاق داماد بخانه دختر آمد و او و فرزندانش را ملاقات نمود
دختر از تدبیر درست و وسیله میگو کار حاقبت و سرانجامش

بحریت بدل شد **که در کوه فریب لیث ن زن** و لخط یزد
یار داشت و میخواست که او را بخانه کور و بشهر گفت که
امروز از خانه فلان میاید جوین بدین ما که ششام
بخانه نخواهید آمدن تا او برود چرا که از نور و پنهنال میکند
و لخط از کوه فریب و لقف بخوبی قول کرد تمام روز در سجده
بسر برد چون شب رسید که سکر بر و خلیه که در خانه آمد زن
دید که شوهر رسید و یف را باندرون حرج کرد و گفت که
من ترا بطلمی پرورن گیر پیش دل و لخط دید و رسید چنانکه
آمد او را که در حرج بر او ان صفت نید و نیکو کرد
که هنوز همان زفته و لخط اظهار کسک و نفوذ زن طعام حاضر
بخشید شوهر داد که تنها بخور و طعام را برداشته باندرون حرج
رفت و با همای که داشت خور و بعد از آن پرورن گفت
در همای میل رفتی و از دیشم بر هم نه که پرورن لکیده و لخط
سخن او را قبول کرد و زن بهر حرمت چشما را او را گرفت
و فریاد کرد که پرورن که حریف بدر آمد و از پیش و لخط کند

چون

چون حاضر جمع نمود صحت از چشم منور برداشت **که در کوه فریب**
بسیار باغ کند هر که لم ز سر فرستادن مجوبه طلبند زن شوهر
دار را اعمال نشسته بخار خفوف خسته بود و زن او را زرد
بیاغ کور و فقار اشوهرش بکر از اهل مجلس بود چون شش
بر شوهر افتاد بخشم و غضب تمام که میان او را گرفته گفت همه
روز با غما و سیرگاه رفته شد باز میکنی و پیش من میفرستی
الحمد که زرد و شد بر خیز تا بخانه قاضی رویم پیش از این
طاقت بدکار نتواند از دم و امروزی نفس بسیار کردن ترا عیال
مشغول یافته **لم مقدم آمدن** خورای این که و حیل که کنایند
در ایام بکر از پادشاهان هندوستان در دار السلطه اگر ابا
و قورچ که کنایه را با صطلاح اهل هند صادر گویند با هم مصاف
داشتند بکر از کنایه را بزن دیگر سرسی بود چنانچه در یکدیگر
رفیق بودند زن مصاحب خور را همراه داشت و چنان تمکین
با خویش آورد که لم دور هر منزل با هم نزدیک خیمه میزدند که زرد
بجیمه خور پرورن داشت و با مصاحب رفرال و صحبت میداشت

چون شد از سوختن بخت مرگد هر روز پیش از آنکه مردم داخل شه
شوند زلزله بجایه شود هر شش میوستاند از محبت میانه هر یک با بر سید
که باقیم صحنه تایت خاطراتش نماند زن از خوش باری طاعت
کردین خود را بکر و صیقله پارساخت و بعد از آن فاقه کرد که چنان
زرد و زار گشت به صورت قرار مردن داد و روز نزدیک شام
بجمله تمام تن بکرت در دران ضبط نفس نبوی نمود که بر شوهر
مردش یقین کرد دید وی به بار و خبر شد شوهر خواست که مرد
شب کند داشته جمیع دفن کند همان شجر که مصاحب او بود که
گفت که میت در خانه شب بخت داشت خوب میت سیر تمام
کفن و دفن نمود در شب بختش سپردند شوهر آن ملعون
و بعد که زن بخاطر او مردن بود آمد و کور را شکافته و او را بر
آورده باز پوشید زلزله بجایه جفوزده هزار ابروی سیه میل
ساختند و مدتی بر این گذشت از زلزله بکس را بجایه زلزله
چند آنکه و کین و متعفن گردید روزی زن را بجز پنهان ساخته
پرن بپوش در او کینت و عورت خاک روچه را باندردن

در او کرد که مکان را صفای مرد و هر آن خاک روب بکار بود
شد از قضا با دند و زید پرن از زلزله کار برخواست چیم
خاک روب بر آن کفایت جمل افتاد و او را شناخت آن
خاک روب زید بود که چند مرتبه بجایه شد هر آن ملعون
بود و از فوت شدن او اطلاع داشت چون زن بکشت
دید بخت و متعفن گشت پیش شوهرش کند و قصه را بیان کرد
او را گفت خاک روب باور نیست بجایه تحقیق صحت و کذب
او بودستان رفته قبر را شکافت دید که خالیت یقین
که او را فیس دارن با کلمه شهر خبر کرد و جمع از مذکران حاکم
گرفته در خانه که او غدر و بود رفت زن خویش را بپشت
در او در پرن را آورد و آن ضایع که همیشه لاف مصاحبت
میزد در خانه بود او را هم گرفته پیش حاکم بردند فرمود که هر
سیاحت کردند **مرد** و شوهرش برید چنانکه داشت همه را
فرود آمد خوس میزد و از او میزد و روزی زلزله بار و صاعقه
شد پس سید که بسبب فرود رفتن کین زن و خویش خوس صیت

گفت وطن مادر و حواله ملک کرجیان و اقلعت همیشه میان مردم
ما و کن طایفه نزاحت هر کرده و که فرصت بدست آید
از تاخت و تاراج رقیب فرود داشت نمیکنند و قهر و سوزی
پیش آمد از این خوف بجای میروم زین دلشتم که در قهر محوم بود
از طغولیت بن نافه گذشته تا وقت که بزرگ شد و بعد از آن
مرا و او را با هم دل بستید نام بود چنانکه شب که صحبتش را را میگویم
نه مرده نه او را خواب آمد ناسمجدار هر چه بر کردی در آری
که شست بر خیزد که میدانستم ایام مفارقت زیاده از پنج شش روز
نیت اما دلها طاقت بجز این نداشت و این بیت مناسب
حال هر دو بود **نظم** نه صبر ماند و طاقت بجار و دل اندل که او
به دست غلامان افتاد در ایام جدای قفسه آمدن کجی
رو را و وزن را بجا نحت بردند از استماع این خبر باغی
اکثر غیبت از دلم شعله شید قلندر شدن بر این شخص اویخت
که چوستان رفتم آمدم در خفا جای خانه دارند سرگردان
با طرف و جوانب انکس کشتم تا روزی که از تنزل را در خانه رفتم

که با چند کرم صحبت شراب در میان دارند در بار در قهر نهان
شدم و در فکر بودم که چوین را و را از آمدن خوف کاهم زم که
ناگاه از خانه بیرون آمد و کتیر از آفتابه گرفته از دنبال رفت
هر دو جانب جفیل آمدند مرا و شمای نام صفت داد و خود را
نودم آفتابه از دست کتیر گرفت حرف گفت و او را از خوف
جد که در محوطه شدم که بخاطر آن کتیر را از سر واکر که با
باید در این اندیشه بودم که کرجیان سرا سیم از خیمه حمله
آورند و مرا گرفتند شخفر که زن را متصرف بود خود
مرا بکش زن با او در این مصیبت شرکت بجوهر سه
کس دیگر که صحبت بودند را فرستادند آخر کوششهای
برین گذار شدند دانستم که کتیر را بر سر خبر کردن درستان
بود با کوشش تراشید و دل خراشید و رو بوی کتیر
زخمها زخمو را به کردم و اسب بهر سینه باز برانقام
متوجه کرجستان شدم در آستانه راجه بکفر رسیدم خوش
بزرگی دیدم که بخوس مان جفت شده و میطف خوش

زودید فریاد میکنند و خود را بر زمین میزند و دانستم که آن
ماح جفت او بود و خوش بزرگ بر اینستم میزند از آن
بجز که دم و شمشیر او را گشتم خرس که فریاد میداد و سر در پای
من نهاد و دم لایب بسیار نمود و رو بجهت رولانده شد و قدم
که میرفت رو بجهت میداد و دانستم که مرگ از دنبال خود میخیزد
چند قدم از پای او رفتم مرا با برادر خضر بود که پیش ازین اینجا
آشیان زنبور خسل بود خوش خوش را بر می نمود و اندک
از آن شده خردم و مقدار بر برداشته و بمقصد خود رولانده
شدم نزدیک شام خانه کن که بر رسیدم و اسب را در گارا
بسته خود را در پار در خضر نهادن با ختم رشتن سیم سیدار
بودم وقت صبح آن زن یو فار قاهره بیرون آمد و کثیر لغایه
برداشتنه در دنبال میرفت از حقیقت درخت بیرون آمد
کثیر را گشتم وزن را گرفته خود را با اسب رسانیدم و سوار
شدم او را بر حقیقت خود را که کردم که بیشتر بر جاسیت
تمام بقتل رسانم اندک راه رفتم از دنبال که حرکت کرد آن

از آن

زاد داشت نمودار شد میزد کردم و تا ختم چون دو کس بر یک اسب
سوار بودیم و از آن راه را آمدیم که سینه بود توانست که از پیش
بدو رود آن که بر رسید اسبمان شد به بیان گشتم و بدو
حمله کردم و اسبش را بپای کردم او نیز چنان شد هر دو با هم کشید
در آیدیم نزدیک بود که او را بر زمین زنم زن از حقیقت بدو
وید و پارس را گرفته پید از زور هر دو افتادیم که بر رسیدیم
و همت بخج کرد خواست که سر مرا بر دماغه کن و خوش
در وقت رفتن با آنها مدد کردن بودم از جهل پیدا شدند و مرا
که قمار دیدند نعر کشیدند حمله آوردند و بدندان و پنجه آن ختم
را از بون کردند بر خاستم و بر ختم شمشیر که چرا با آن بدخت
بقتل رسانیدم چون اینم یو فار از طایفه زنمان دیدم و از
خوس مرایه سر زد با خود قرار دادم که هیچ زنی اعتماد
نکنم و این کثیر را که برابر او زمین بودم یک یک میفرستم
و از خوس باز آن خوس خدین خلاص میکنم با خوس در جوار
بودن بهتر که با زن بد فعال گذرانیدن **دید** که او زن اندک

سابقه خبر بزرگوار است
افق

حضرت سلیمان علیه السلام از غنچه پرسید که چرا ویرانه را پیش
کردن اختیار را با دایه نمیکند و با مردم الفت نمیکند گفت از کوهی
پرو فایر دیدم که آن باعث لغت من از ایشان میگشت
پرسید که آن حکایت چگونه است جفا گفت زن مجرب شهر
صاحب جای داشت هر چه با هم حال محبت و نهایت دوست
داشتند روزی از شهر پرسید که اگر مرا و عدو حق پرسید
چه خواهد کرد شوهر من از این سخن از او پرسید در این گفت شنید
هر چه را از زور در در کوه گدازد به محبت در آن خوش بگذرد
در کوه در سیلاب حضرت از دین رنجید که سخن با من
تمام شد که هر کس پیشتر در کوه در کوه ترک تعلقی پذیرد که
مزار خاک نشین شود بعد از آنکه فرشته شود و بدیعت جات
سپردن طریق و فایز کوفته شهر را ترک داد و در کوه
جاء و فرار شود شد قضا را در این ایام پادشاه و در دراکت
و بعضی فرمود که او را تا جمل روزی بر سر دار نهد که از دیدن
حضرت اهل فساد شود شب اول معجز از قیام کند او را از دار

بزرگوار در روزی چون فرعون رسید از قهر و سیاحت پادشاه
متهم کرد دین بفرمود که پیش از شهر بروی که در آن شب گذشت
بر فرار افتاد از هر چه از خطایش آمد متوجه از دشمنی کرد دید چون
فرعون رسید دید که بر سر قبر سیاهی در آن انداخته و در میان
حسن و دلبر بر عباس نام مینویس کرد دید که کوشه شیر اختیار نمود
حقیقت حال پرسید و در آن شهر و شریک که با او داشت هر
چنان کرد و در این گفت و شنید من و او شکار با هم خوش
حس شد و شکار مطاف ملک خاطرش را تاخت و تاراج نمود
حسن جوان و چه دلپسند بود هر طوطی آن صورت و فایز را که
تا نزد میداد زن از او پرسید که چه کسی و کجا میرود حسن جواب
و نه که روزی از آن بود که در ساعت گفت مرا بپوش و بپوش
اگر پسند طبع باشد چنان حسن پرسید که تیرانی کار چه خاطر
او را گفت شرم در این تاز که مرده او را از کوه رود و
و ام در این شب بکار اندزد و در چاه و جامه کهنه بپوشد
که در دین شنید بود بر او پوشان حسن را مصیبت او پسند

طبیعت افتاد در لحظه خاک را کشود و مردن را پروراند کور و لاد
دیدن او داشت حیرت و حسرت بداند آن گزیده پرسید که سبب
نداشت و انفس حیرت گفت اندر زدن داشت بلند تر بود و این
کوتاه داشت نیز سم که بر آن از دور کار بر افتد حیرت گفت این
نیز سمدت چو بیکر و استخوان دور که در هم کشن و بر دار پادیز که
پوشش کشید شوخس در همان شب نصیحت کرد را بجا آورد و در عرض
دزدان مردن را بر دار کشید و دور خانه خوف برون از لباس نام بود
او در زینت مجلس عیش و نشاط از دیدن بلای بیگانه
و ناقص خفقان و صحبت او مکرر گریه میکرده و بر آن سخته نام بود
جمله با شوق دعوی ز بر داشت بجز بخت قافر و فقر آمد می
با غم هر که آورد چون نظر قافر و فقیه بر چشمان دلنویس داشت
جام زیب آن مجرب افتاد و هاش را بجان خریدار شد بدو
از دست دادند **نظم** در چشم از سرمه زدنش سبب **نظم** نگاه از غم
ست نه در دست **نظم** که بچانه چشم سیاهش **نظم** چشم افتاد
پندار نقش **نظم** بجهت که معالجه زد و فیصل نباید طرف معینه

رحایت می نمودند و ستمان آن عورت را قبول نمیکردند و روز
یکه چند پارچه مهره گرفته بخانه قافر آمد شریعت پناه بسیار شد
و بدایت بود رشوت از کسی قبول نمیکرد اینها خواست که
جنس را بقدر مال معاوضه نماید که زن انکار این نمود
و تن در داد از اینها برون آمد و بمنزل فقر رفت پارچه را
باو کرد و این فقر در خدا ترسی و راستی و چندان قاضی بود
بر شت و از فرشتگان آن مواصت و صحبت کرد از هر
مایوس گشته ببا طرش رسید که شاید محتب فیصل این عوی
تواند داد بسیار محتب رفت او مرد و عیالش او با شت دیدار
همچو بچون نظرش بود و غنا و قیامت زیما بر آن سر و باز
افتاد و خواست که چون سایه خوراد و قدش اندازد و جانش
گیرش شد با جادو صبر اختیار کرد و پرسید از جایر و چون
بر بکشد و بایان انداخته عورت مطلب بسمع او رسیده بود
محتب گوش را چشم کردن بود در جواب گفت الحال غار
شام نزد یکت و خانه شوق که نو بود و عوی را در هر دو وقت

بروز که صبح بود را حاضر خدمت تمام تر احب الله عاب ز من
دانست که همه اخوان بیک مرض گرفتارند بمانه آمد در حلاله این
ند بر کرد بعد از چوبه روز کثیر غمور ایشان قافر فرستاد که چون
حاضر شما بصحبت من راغبیت لکر لاشب از روز و هر بانی
گورند آرزو بفعل لکید قافر بیا مشتاق و بانیتم جا بیا گرفته
مان طوط با تعلق کثیر روانه شد و هر لک او بمانه در آمد فریادید
بکلف تمام کار است طبعش محظوظ کردید کثیر اورا نشاند خود
سوز بایشته کتاب و دید خطرات پیش آورد هنوز در روز
مجر بر تاسسته و دماغ قافر بطلب رنگشته بود که گویا در خانه بند
شد کثیر پیش در رفت و با خطرات تمام باریکت گفت شوم
په لار سفر آمد قافر بر خاست که بر من رود کثیر گفت که جا
خانه بود در ایستادن چندان و سر اسیم شد به به برابر یاران خدیو
میاس خسته و کثیر را تعلیم دلان بود کثیر گفت که در کج خانه خدیو
بهت در کجای پنهان شود تا خواجه پاید من تر لک پر دن آوردن از
رله بام بدر کنم قافر به الحال بصدوق در آمد و کثیر سر از انعام

بست آن عورت کثیر زید را پیش فقر فرستاد گفت مرا حاجتی
فزیب داد که بکار دیگر رجوع نیاورم تر این میبزم اکنون در آن
که کتاب مسئله با او نیست مدار بر حکم شاست لاشب بخواهم
که حاضر شریف را از صحبت خود تیسر ز من طوط قدم بر خیزد
نفع گفت خویش را از دست پیش از انعام رسان بد خانه رسید
و باند رون در آمد کثیر را در الاستقبال کرد و او در بر بست
جامع طوط و لقا به پیش نهاد که روز را از کرد در لک بشود و خوا
اراسته با قدر برادر شربت خدمتکار را از حقیقت طشت و لقا به
گور و چون فقر خواست که صحت در و بشود از در خانه مدای
بر آمد که شمع شدت در غیر ند کثیر لقا به کرداشت و در وین
خرگور و لک برادر به به در خانه بارش صفت کردن از لک
نمون بخواهد که لاشب لقا به خواب کند فقر گفت شایر از بغل
نمان خواست که بام رفته غمور را بگوید اندازد کثیر باو گفت
اضطراب کن که همین طوط برادر به به بخواهد بخت
ساحی در صندوق پنهان شود فقر چون نوید نوا صفت

رسید بدوق بصدوق در آمد و کیز در از انقل سافت پاید و بدو را
بطلب محبت و ستان بود آن حد که آمد و از در زون محبت بود که
خود را بنیت تمام کار است و معطر کرد این بدوق و دوق از در بدوق که
کیز نشی بر سر رانش بر پیش داشت چون او جان رخسار بود
و بخت جان و حوت بسیار بر و خزان مرگد تا بماند رسیده از روی
تراکت نشسته می بر بانش در کیز التماس کرد که هیچ کینتر نش
جان می نماید محبت نفع خواست خود را با چدر کا پ از نقدهای
الوان حاضر خفت چون سران شود و خواست که نفع بدو
از پشت بام صد ار با بر بلند شد کیز زو لنگ آمد گفت که
از آمدن شما شکر دان خبر دار شد ایند و از طرف بام می
جوسه کس با نی آمد اند محبت کینت ناخو رن از سرش پید
چاره کار جیت کیز با و گفت از دیشته من آمد و زی پید بواسطه
ضیافت شما بجام رفته بود صدوق را از لای سبب حال کردن
همرا بر دو و هنوز بر نیدن لیم محبت بر سر صدوق آمد و خود
بندرون انداخت کیز سر صدوق را بست جیل خاطر ازین

سه خیز جمع کرد کس پیش خوابه بود که از او ز طلب
فرستاد و پرسید که سبب ندادن حق من چیست و چرا نمی
انستخص نیز اظهار کرد که بهوس صحبت خاتون قرض را نیندم
اگر از زور من بفعل آید ز حاضر است محتاج نیستم گفتار بر
خبر کشید به بدینست فرستاد خبر آورد و لا حیا له و لا
بطریق قاض و بارانش بوجهر وصال ایند و از ساقه خانه
خود طلبید و صد و بیج بخت او رقیب داد که در اند روش
خدا از آهین جابر دان بود خوابه شمشیر بر بکرت به حاج
شیرا پ در بعل کز قد زنده زو خانه یار و فادار کور و
باندرون رسانید بر بنداشت و شمشیر را از کز کتون
پیدر مسند نهاد و سپید سر مرا بر داشت و جوسه پالایان
ارور در برابر کن نازین کشید چون اندک دماغ بر پید
بمیز گفت به پالاست از زور ادب جواب داد که
پوشیدل لباس زینین و عطر و بخور شولست خوابه
از این مزین خوشوقت گردید و کیفیت از کز کردن بود شرح

در خوانند کمر و احوال محبت کرد و این را با غرض از نصب احوال
دانسته بود از بلند میخوانند **نظم** یارب که دل از وصل بهر مباد
رضم جگر ز غصه ناسور مباد **ناله** من شیند کرد و دل کوی
معشوق کیست چشم کجی مباد **در آن اثنا** با شرب پل
شخص در خانه زد کیز زفته خبر کور و خوابم پرسید که چه خبر است
گفت در این محله چند کس مجلس شرب داشتند در میان
برای شرب یک را بشیر و خبر ز غم کردن بقتل آوردن اندوخت
که نیکو مردم حاکم به تفحص میکردند که از خوانندگی و صدای
از اینجا بگوشایش ایشان رسید میخوانند که در را شکسته اند و
آمد از استماع این خبر گفت خوابم متغیر کردید و لایزال
افتاد نزدیک شد که از خوابم مرغ روحش از قفس سینه پرواز
کند بفرجام رسید که مصیبت چیست کیز گفت اگر صلاح باشد
ترا در صندوق نهان کنم تا ایندم که رانه پند بعد از آنکه
برون روند از صندوق بدر گیر و شب را بکام دل برور آور
خوابم مصیبت کیز پندید و بشیر را با خوابم شرب و پالایه برد

۳۸۲
بند و ن صندوق رفت کیز لایزال در را محکم بست چون
صبح طالع کردید کن زن بدیر و شتر بکرایه گرفته هر چهار نفر
بر شتران بر شتران با کون شکر که بخط و مهر خواب داشت
هر کس گرفت و در وید و لقمه پادشاه آورد چون بدرگاه
التماس کرد که عرض احوالی دارم و کجاست بستم افتاد بخت
پادشاه کورده نام خبرداران بر اثر خوابم خبر که مرگ
بسرعت تمام زفته بعضی رسانیدند در ساعت لغت
با شتران و صندوقها حضور بودند چون بشرف ملافت
شرف شد زمین خدمت برسید و دعا و ثنا بخواند و لایزال
پایه سیر خلافت میر پندید که مطلب چیست صورت شک
نمود و گفت از فلان شخص طلب دارم و قرض را نمیدهند
که کس با حضور خوابم بود زن معوض داشت که او در
اهل مجلس دانستند که دیوانه شدن تعاقب کردند و گفت
نماند و قمار را فرود آوردند و کلید پرور آوردن صندوق
که خوابم در آن موقوف شود و لایزال شتر و حمار و مال پرور

کو در پادشاه و امیران میگردیدند عورت هوس و از روی خواه
و تدبیر خود را بیان کرد از زخم خارها اندرون صندوق خون از
احضار سوداگر میریخت و بجلت سحر به انداخته از عمر و مال
چیز آتش میخواست که برین فرو رود پادشاه امر فرمود که
کس بطلب قاضی نرود موافق شریعت نخواهد بود و بسیار است حکم
فرمایم عورت خندید و بعضی رسانید که قاضی و مفتی و محکم را
هر که آورد نام بادش فرمود که باندرون بطلبند گفت حکم بپای
ناتنها را از اندرون پرور آوردند پادشاه فرمود که بایست که
در این صندوقها نشسته اند پس کفیدار بعبادت بود پس بدین
بر زمین نهاد و حقیقت از دل نال میگویم و زیاده و صواب را
پادشاه را گفته اند زن باور نیستد فرمود تا صندوقها را پیش
آوردن قضا را کنند قاضی و مفتی و محکم پرور آیدند
آتش خضاب پادشاه هر شعله کشید دو و عورت از دهنش
برآمد امر فرمود تا هر چهار را بر سر سوار کردن در محلات و
بازارها را شعله کرد و آیدند و در سر هر کس از عورت از دهنش

پای میگذرد جواب داد که از بس خفت میباشی میخواهم پادشاه
برسم **ظرافت** خفیش است و عباس صغیر که گفت که
و شفت و شش از او بگریه بیا آمدن بعشق هر مغیر یک حبیب
بن بست شیخ بهاء الدین محمد بن محمد حاضر بود گفت از درویش
بغیر را که نام بر بر بعشق آید که حبیبی میبرد بغیر را نام برد
ز گرفت او نام دیدان توانست گفتی گفت فرعون گفتند او
یکه بغیر کردن جواب داد که دحور خدا میبرد بر این حبیبی
او را بغیر میکنم تا را طبعیت ازین حرف شکفته شود و با نفا
لفظ فرمود **ظرافت** سوداگر که در دهن خرد بخاطرش
که در پول جای لغات میبرد و پیدا کند خود را را بواله قمار را
هر که یکی ساخت و فرود رفت یک پاه و چون حال از را
برداشت و قدم فرزند رفت دانست که فریب خورد و
بارش سنگین است خواست که شطرنج بازی کند و دیگر که خوا
از عقب مرا آید که در چند داد و خواست گفت در چه کار جواب
که خبر بخوار انگیز است خصوص آنکه که تو در حال کردن **بسیار**

از شخص که پرسید که قلیه یعنی است یا بقاف در جواب گفت
که نه یعنی است به بقاف قلیه بگوش است **طرافت**
صاحب مذاق خوش طبع در دکان صحنه پیر بقیه را دید که
رسید که در آن روز خوش طبع بگوید و بکنایه خواست گفت
قله ای میخوانم که زیاده از این قلم دروغی سپهر جواب داد که
این تو میخوانی و از رو دار تا بگوش است لکن و این سخن را
بشدن خوب ندانست و در دل گرفت بعد از چند روز
کوفه پیر لکن در گذشت **لطیفه** چون مامون آل الرشید قلیه
از آل برکت مخوف شد جعفر را از حکومت خراسان نمود
ساخت و دیگر بجای او فرستاد و در پیشکش حاکم نواز نظر
میکردند در آن صحنه عجز و اسباب نفس بسیار بود
که خدمت جعفر و توقیف این حاکم کند به پدر جعفر گفت که در
ایام حکومت پیرت اینستم مخفای می فرستاد که می بینیدیم
جواب داد که آنوقت این جعفر را در خانه صاحبش بودند
از این سخن بسیار متاثر گشت دانست که این لطیفه طرف نفع

لطیفه ترک خندگاه در دهر میبود اکثر مردم کنیا را بشناسان
بیا از روح داشت و در میان لکن و دم بیت کس بسیار میزدند
بعد از این مدت لکن طایفه میزد و از لایت آن کنیزان بود
آن ترک فوت شد و کنیزانش تا بگوش است او را بر داشتند و
ستان میزدند از هر چشم لکن و که مدتی کان بود بر کنه اند
پیش آمد که پان خور را پان که دو بنیا و کریه و زار بر
و خیر خدا از خانه برادر خیرات طلیدم دم در میران شد
که همیشه لکن و دم دست ترکان میزد و از لایت آن کنیزان بود
از او پرسیدند که سبب که به زار و روباغت خیرات است
گفت چکنم من ترک من را در سبب میدارم **طرافت** ترک
در اصفهان خفت زار خانه داشت چون پس کوچه بود
و اهل بازار لکن لکن طهارت میزدند سر را آن ترک
و پیش در خانه او را چکنی سبب خند و زار شیر برهنه است
گرفت و بعقب در خانه بکنی نشست از خنده در گناه میزد و اتفاقا
در آن روز قافله از شیراز با جعفران داخل شد شهنشاه از مردم

شیر از شیر نشین لب جبار و لاد از بوجین بدو از شیر
 رسید و در لاد سوار بر لب جبار و از خار که پاره شده
 بر لب جبار بسته باز از لقا و به جبار از رفته و آب پاشیده
 سیر کنان مر که غریب و پیش در پیش هر رسید جبار غریب می گشت
 هر چند نزد و تماشای کرد جبار یافت همه باز از دو دهان بود از
 یک کنار که بود دیدمان دل در آمدن کوه بود که آن تیر گشت
 داشت از قضا بدو خانه او رسید پتای شمع بود از قضا
 داشته فروخت ترک از کفین گاه نظرش بر آمد و لقا
 در کثرت با شیر برهنه بر دل می دید و بر وجه کور و گفت
 ای من در خانه ما را چو کبکی می از شیر از می شروع و در جوار که
 گفت مادم و الحال با قافله از شیر از می ترک بظاهر
 کرد و دید که چو شیر بدید و جامه کرد و کور در لاد داشت که گناه
 اویش است و از فقرات پیش از این خبر نه از دوا
 که این خود در پیش بند لاد بردار و اگر بخور کور کردنت فریم
 بر سرش ایستاد و شیر نه جمله کور شد شیر از هر شیر و شیر و نظر با بند

و قافله

خوید و مضطرب بود ترک او را به لطف نوبت می داد گفت
 چه کردی و دیدم که این را دیدیم باین طرافت از گناهش در گشت
طرافت ملک طینور نام مرد و خوش طبع در کاشان و طبرستان
 شوفر در میان کوه پسته بقوله در حال سفر داشت پیش
 او فرستاد که خبر بخواند و تعلیم خط بگیرد ملک را با پسر و پس
 مذاق شد و او را بخود در آمد ساخت روزی قضیب را پیش
 داد و غولب پسر گرفت و او قضیب را با شمشیر می داد در پی
 بدیش از در در آمد ملک را و شمام داد که اینجاست
 جواب داد که جنب به عقل بود و قدرش بدیم که دستش را
 به برد **طرافت** ش و عباس صنوبر خان با برید از حصار و لاد
 خوف خشمناک شد و فرمود که بر جایستم میند کل غنایت
 بود گفت که بسیار بد کرد و ظلم قرون شاهست به او بد بود
 در قرون دخل کرد و شاهیین خوش طبع از گناه لاد عالم گشت
طرافت خالفقار خان از لاد بران بودم برادر این پسر رفت
 روزی در مجلس خانقار در پیش رخ غلبه کرد و در چند حالت ضبط کند

مطهر
راج ملک طینور

مطهر
راج بن عباس کرم الله وجهه

مطهر
راج بن عباس کرم الله وجهه

توانست که برادر خان که خانکار و لاهل مجلس که شنیدند برادر
 خواجه زین العابدین خوف کرد و گفت که خضر ایچیم را چکار است
 که در مجلس خوف میزنی خانکار روم را این خواجه خوش آمد
 با تمام مغز و نفوس **لطیفه** میر عبد الغفران را در آن مجلس بود
 از مردم ملک خوف و کینه شد چون آمد روز در لایه کینه بدین
 داد برشت نگاه کرد و گشت را با خط رسید که کینه را بدو گشت
 برویش نگاه نمیکند و خوف کینه کرد و میر جواب داد که خضر روی
 تو شب را نیت نام دید **قصه** شاه ظاهر که بدگن شدت غلطی
 از او و افاض و عی را بر آنست در هر تنها پیش نظام شاه
 میزد و اکثر اوقات عرش صرف صحبت نظام شاه شد و در
 دلش و خواست که در دکن بمیست کند برادر زین العابدین
 از ایران برادر داد و طلبید چون آن جوان آمد چند روز کار
 واقع شد بسبب که شاه ظاهر مرد بزرگ بود و میخواست که سر انجام
 جشن عروسی را هم در آن مجلس بگذرانند و از آن مجلس را او یک
 در عرش بود و خدمت عمو که آن التماس کرد که امشب شب جمعه است

مطلب
 راجع به خدیو نوری

مطلب
 راجع به شاه عروسی

و ساعت بسیار بخت قافر را بطلبید تا عقد کند و خضر کرد
 که سر انجام شد خضر و زهر باید کرد و بهالغ در آن شب به نیت
 خضر را فراموش کرد و در آن شب در آن مجلس گفت خواجه
 در آن مجلس که بسیار مشتاقه باین فریاد کن **طرافت** نفس در آن
 مردم اصغرمان بود در اوایل حال با قندران سبزه
 بهر لباس شیرین و طرایف زمین شدت دارد و طبعیت خضر
 داشت این را بهر افاضت حال خوف کینه **قصه** شمس در آن
 چو دید شیطان در راه بر گشت زدن تا که در آن مجلس از پی
 او دو دان و شمشیر **قصه** لاهول و لا قوت الا بالله از جمله کارها
 او یکبار این است که خدمت زین خان که یک از امرای خضر است
 داشتند روزی آن گفت میخوام شمارا همراه کنم و قدری بنجام
 آن دارم خان جواب داد که منظم زود باش خضر یک نام
 جوانی نوکر خان مذکور بود شراب و آرد و دشت بهار شمس پر
 را تعلیم در آن پیش او فرستاد و گفت که از خرم فلان بزرگ فیه
 شمار از شفاف در یکدیگر و در آن اوقات است و در آن اوقات

مطلب
 حکای از شمس در آن اوقات

متن از شمس

آن نازنین که در ایندو جید ریخت را بچوایه و رخسار خود را بهانه ای
بعد قبول این سخن نموده و او نیز کجا و کجا رفتی بپای پرزن و در آن وقت
من در خوابم بود تا چندین روز آنوقت مرا آمد و پیغامها مرا آورد
و پیغامها را و میخواست جید ریخت که از روز ملاقات نموده بزرگ
که فرصت نمیشود و بسیار روی نمیدهد بکجایه بزرگان در آمدن
مجلس است روزی در مضطرب از در خانه بآمد و چون آمد ایام بمان
بعد جید ریخت چند سال شراب خورد که مرده بود و حار است
نیکو بسته ظاهر بر سر نهفته بود و چون پیش برقا صد بار افتاد و بیافیه
خبر رسید بزرگ جاب داد که امر در از دم فغان بزرگ طعنه
مرا که و از آن که در این امر که در وقت خیمت است جید ریخت بر سر نهفته
کرد گفت و یک بزرگ که در آن دم در آنجا بنشین که سر پوش کم و ترا
مراد و یکبار طعام بکجایه بپوشید و از دم بماند شاق فرصت بعد قبول
نمود و یک را بماند و در خانه آمد و خواست که جام پر شد آنرا بکمان
گفت بود که دست و فرصت بزرگ است میرود و بماند بیک در آن
که در این لباس فاخر است و خنجر خود را به دست گرفت و بماند و رفت

تا خلق رفته باشد که بجا خود نشست روزی که رسید و خشم
آمد و جام از او بر مید که می کرد و گرفت آن زن که بدو است
نشسته کنار بر در و در آن عورتی که با من بود ریخت و جام بفرام
گفت و میگوید بعضی رسیده که این همه مرتبه که مرا امر کرد بر
خانه نشاند و خود بماند و در آن رفت و با یکدیگر زن دیدن پیش در
و حرف زد و بعضی متاع را بفرام داشت مرا خاطر جمع بود که بفرام
سفید رفته است البته خانه مرد بزرگ است بر در نهفته بودم ایام
پروان نیامد وقت نماز شد مردم با بجا رفتند پرسیدم که شما
کیست گفتند این مسجد است بخارا که ایام من هم بماند و در آن
رفتم دیدم که بوریاس را قتل و از آن طرف مسجد در یک است
باز در آن در آن در یک بر رفته و جام گرفت این زن که بگو
نشسته بود سپهر را و پیش در حرم طلبید و او هم پر و رفت
نیامد اما طفلک است و جام بپوشید از روز و طفل پر داشت
خوب نگاه کرد و دید که صورتی از مقواس خفته در حرم و بماند
او خلیجین ساخته بر قرار و در آن ریسایه بر آن بسته که از

شانه بسیار می کشند و پاهای طفل حرکت میکند و او را چنان
دستگردان خدام و طفل متوالی را بر او داشته بخانه حاکم شهر
مردم را بانی محله فرستادند هیچ اثر ظاهر نشد و اسباب را گریه
سوداگر رفت دیگر زنی بایر داشت چنان خانه از شره خانه می
جوف را بخت مرگ و در پیش طفلان او را چنان نام کرد و
و خود را چنان شست و داد که جن دارم و مرا از او می کشد و
شهرش را سوزاند و او را در بر کشید و زد و هلاک داشت
در انظار و کلمات دختر که چنان با ندر دل کند از پدر رسید که
چه می کند گفت مادر را نیز نمی که بویچ امیون نمیدهد و گفت
هرگاه که نود خانه نیست مادر را چنان اینچنین شلاق میزند دیگر
چنان سوداگر شراب خانه در هندوستان بود از نایب
کرد که با کبریا می رفت عیاران در ران با و بر خوردند و خواستند
که صفت بر در بنایند چنان با جمیع هر که بطریق جاد صفت یافتند
در کار و تدبیر کردند زن محبوبه پیدا کرد و با خوشی بخت
چنان کن جوان در کار و انرا افزود و کند و پیش از این اسباب

کف داشت و خف بر در چرخ نشست و شراب خوردن شغل شد
آن زن کریان کریان آمد از پیش او گذشت و گوشه چتر بازار
خوش و ناز نمود و اگر فریفته و بگر لوشت آن محبوبه را پیش
طلبید و پرسید که کیست و چرا گریه می کند گفت شوهرم چنان
شد که من با او در شهر می رفتم و از او بسیار می کشید و از او جدا
شدن می خواهم که با کبریا پیش خورشید خف بوم بل دارم که
با تو دین هر که شوم آن جوان اینقسم رفیق بدخا می شود
از نایب نیازمند کرد و او را پیش خود جابر داد و آن مکان
ب خنجر خنجر او را در آخر قبول رفاقت نمود و او را که نایب
نام می یابد بود و او را هر دو مغرور می نهند و بخت طفلان
که می شد گفت مرا بر اسوار چو یایم باید خواب خدام را
فرستاد که در آن چو یایم باید که خدام چو یایم بازار
رسید دید که شمع چو یایم گذاشته و خود در پیور آن نشسته
پرسید که چو یایم چیست جواب داد که برادر گریه او در آن
خدام گفت چهار کس مر باید که این را بر آن به برند و در

که سر رفتی دید دارم کنه بزرگ بر رفته اند که لایه مشغول کنه
شب کنه خواهند که در هر لایه مشغول خدام هم لایه را با کبریا و کبریا
مشغول کرد و پیش خواجه که از پیدایش چای سوداگر
مخطوط کرد دید جوید بر لایه که لایه داد آن چهار کس غار شام
چای که در دندلن چای که آن چهار لایه بودند که باین لایه
در آن کس هر چهار لایه شدند چند کس دیدیم رفتن لایه بودند
از عقب مرگند تا سه منزل رفتند انتظار فرصت داشتند
و خواجه هم با بایل صحبت میداشت از رفتن روزگار حال
تا روزی در لایه بر لایه زن حیاره که غار ناله و فریاد
کرد سوداگر پرسید که چیست گفت قریب که در لایه مشغول
مکنند در میان ران در دکن صورت شدت بهر ساید
و خواجه بسیار سرگرم عشق او بودند چار از رفیقان جدا شدند
و مردم قافله رفتند اندک راه که بکار دال سر لایه رسید
که یک مکان بقال لایه بودند از ضرورت بودن آنسر
اختیار کردند و از راه اسباب خود را فرو داد و بماند

۲۹۶
منقول از آن زن زبان شد سوداگر پرسید که هیچ دوا
بر این حال نمی بیند این چنان نام من در دفتر بردار بقایه که
در آن کاروانسرا بود طلبید گفت ندارم اما در حال ایضا
بقیه لایه خطاران لایه هستند شاید پیش این ن بهر ساید
خواهم خدام را بر لایه آوردن بچ و در وقت تقصیر فرستاد و خود
بغول را در شغل بود چای که آن و در لایه که از عقب مرگند
فرست خیمت شدند باین روز رفتند و آن سوداگر را
بطریق کوه سفید سر بر مید و لایه باین استند از اسباب که در لایه
و میخواستند که برون خدام آمدن و در وقت که در دین ماندند
چون رفت خواجه را کشته دید برون و در دین را کشته که سودا
پیدا می شود شروع در شمول و نوحه که در این خدام شد هر کس
و هیچ حق نداشت منظور داشت بقایه که در آن کاروانسرا بود جدا
شد با کس و دید آمدند خدام گفت این زن چای که آن
وزداند و زن گفت که عاشق دروغ میگوید خدام او را کشته و
طبع دروغ که در بقیه بودند مردم حاکم زن و خدام را کشته اند

دزدان چند کس اسباب برداشته رفتند یک چاکش بست
که خدام و زن و آن چاکش را به قفس پیش حاکم بردند و
از این معامله گذشته بود که ناقل این حکایت با جعبان کاردار
آمد و این مقدم را شنیدم **دیگر** در هند و سمان سخن زدند
و پسرک شیر خوان را در اصفهان پیش آمد از قتل خویش جو
افتاد چند روز در غیبت ماند و نشانی از کسی نداشت
بعد از آنکه بسیار ایستادند و در غیبت افتاد و بار خود را با
طلبید چون چند کس به یه نزدیک داشت او را در شبگاه
آورد و بر طاف در آمدند پسر را در کوهان که داشته بود
آن طفل از او داشت هر خطه گریه میکرد و مادر و هر چه
بر خاسته او را شیر داد و باز در بغل مادر خود را که میخورد
از صحبت لذت به حال نیافته بود که پسر را غار گریه کرد و مادر
کمان برد که به خبردار میشود از خشم قهرت بر مظهر طفل
که داشت که او از بلند طاف نمیداشت نفس از بیچاره
منقطع شد و بر در آن به یه از رفته دیوار خانه میدید

مطهر

مادر او را با طاف رسید که فردا احوالت خفه بخوابد از خلق و
مادر پسر ظاهر شود که کس خواب اندر داشت که او را گشته اند
زین کند و پسر را در کعبه خانه دفن کرد و مقام سحر فریاد کرد
که شیر کند او را بر چون در حال این که آنها شیر بر بود و اکثر
فرز بغدادی و مردم نجاری میگردید که در خان در شیر
مید و در شب قتل نمیدادند و در کعبه باز نشین یافت بعد از
چند روز پدر پسر را در کعبه در آن احوال بر رسید گفت او را
شیر بردید یعنی تمام به پسر داشت چندین گاه گریه و ناله
مردم او را شنیدند و پدر و مادر را در آن پسر باز به حبس
کرد و او را با وجود حال ناایسته خود دشنام داد و محض
گفته بشخص مضموم کرد و این زن به یه در آن شب از قضیه
طفلیت و آمدن از حریف واقف بود و بشهر آن زن که داشت
او را گفت پدر پسر مانند رقت خانه رفت و چهل گرفته خوراک
که زمین بکند و پسر مرد را بر من کوه در نش داشت که معاف
بر سواد پسر کشید هر گاه مرد پدر آمد او را غول بنداشت خانه آنها

مادر او را

حلف برش بعد از ابا مصطفی هندیان چه گویند آتش کورن چرا
از کثرت آتش ز دشواریش با اسباب خانه سوخت خراست
که این مقدم را چون غصه نایق طفل با مال کند شروع بنمودند
که دید و کسی درین بوفند که او چهره آتش زد کوله را زدند
و خوشان شوهر آید پس مرد را از خاک پرون آوردند
و گناه بران زن ثابت شد او را نیز نقل رسانیدند **در**
شخص برش کبر از قواش تعقیب می نمود و آخر کار او را بقتل
در آوردن در خانه نگاهداشت اما بطریق اول با او بزرگ
و طایفه میزد و بار بار سابق او را نام میبرد و آتش را بقتل میزد
با او میزد و وزیر از بازار خانه آمد دید که مجبور است محله را
و صراحتا شراب جدید و طایفه برکت کوشه بطلاند
از زن پرسید که این چه مجلس است و چرا تنها شراب بخوری
گفت تنها بودم با یک از یاران قدیم صبح میباشتم که رفت
نامعقول بودم شد یار تو گفت او را وزیر این طایفه نمان
کردم که گفت بالوض که در زیر طایفه باشد من اینجا نشستم

چون بدر میروند فی الحال بکدر تمام طایفه را بر داشت
و بر سر او انداخت گفت اینک طایفه از سر او برداشتم
و بر سر تو کشیدم و او از زیر برآمد رفت اتفاقا اینک
بوفند که حرف میگویند و هر چه در حقیقت است که در حقیقت
در زیر طایفه نمان داشت بهیمن طایفه بردن کرد **در**
تن مجرب در تعریف جوانی بود هر چه باید که نهایت محبت و حال
داشتند چنانکه طایفه هم نذر اندیدند بران جوان از فروتنی پیش
جوان خود روانه شدند آن مجرب در قتل کرد و زار میزد و
بیت که میبست احوالش بعد میباید **در** فقر و در فراق نروان
فرمانیت **در** خشم را بوقطعه سر کشتم شایسته **در** روز جماعت که الکلی
من نیاید از دنبال او بروم و ترک شیراز کنم مادر و خویشان او
اندیکه کردند که بعد از کشته شدن کنش نش از دست ایشان برد
بر ذوقم جعفر خاطر رسید آن دفتر را که با بر دیگر درش
که قمار بود و او را بر سر او انداختند اتفاقا بعد از چند روز
او شیراز آمد دفتر از استیاض آمدن و هر چه میباید و اصل

نمیافست که خور را با و برسد از حیات تمیز از شدت بیک
برداشت و قصد هلاک خویش کرد و در خویش خردار
شد صلاح زهرش نباشد و در صحبت کن جوانی کردند
و هنگام هر چه بدستور سببی گرم شد و آن زن با شوهر
کرد به بهانه بخش خانه فاله رفت بعد از دیدن که کار آنها
فاقر کشید و هر چه را اصرار دادند هر گفت سو کند بخورد که
ترا با فلان کار نباشد آن گفت این چنین نکنم قسم بخورم که تمام
توبه سر من باشد مرا با او کار نباشد شاید که از تو طلا
بگیرم و او مرا ببطع خود در کور و بعد از آن با او بسیار قرار شد
که فردا زن قسم بخورد آن عورت نام شوهر خود را برآورد
نوشت و بر سر نهاد و بصف سو کند خورد که تمام توبه سر من باشد
مرا با فلان کار نیست و خانه او زردم همان شب کاخدار
از سر برداشت و با یار و طول خود صحبت نشست و بعضی
مردم غایب بستانل رفته بود که از سرش بدر حاتم زنانه افتاد و ظاهر
خطر نبود که زنان این شده صاحب مذاق هستند آن به که

امروز اوقات بود در انجام صرف کنم شاید که مجبور به دست آید
و کارهای بجا نرود و دید بر آن نشست و چندان بهر بردار
در حمام را که تیر برداشت و از عقب باز نیر در کمال رخسار و نهایت
زینا سر تو تان چون کل سیراب نمودار کرد و دید که هنوز برقع بر پیشانی
بیل جایش نشست آن زن طفل در بغل داشت و خوانان حلال پر
از عقبش و او نشسته کیز پرسید که چرا دنبال مرا می کنی گفت من بیک
ملک خود بروم که در آن طفل در بغل دارم که بهین صورت از آن
مرا که دلم بدین این طفل می کشد زن طفل را با و داد که در بغل بگیرد
خاطرش نشکین یابد از خردا خواست بدو حق تمام او را در بر گرفت و هر
لنگار و آنه شد زن بسیار مری می کردند رفته رفته بدو را زن بر سر
که چندین کس از نوکران بران در شسته بودند و هم بر خاسته به راه
سگرم کردند و بفرخواست که طفل را در آن باز کرد و زن عورت گفت
بیا چون فرزند شید محظوظ شد باند زدن رفت و از خرد در و آن
گذاشتند از هر در که پیش رفتند به بی فرمود که بستاند و چون بجا
در آمد حمار است حایه دید که بنوشش زن این کار است و صحنی

در میان لیوان دارد خاتون چادر کشیده بر کنار محض نشین
خوش آمد و صفای او در امر و فراموشی هم صحت بدایم چون بسیار
کردن محض در آرد بدن بشود در خط لک طبعی که در بدنه
باید و رکنه خود را داشت و شمر و دانه خاتون بهر بایه کفایت
پروان با و لباس پاکیزه حاضرست پیش با مید و از مریز
که کیز کیز که جز در محض قور بهیچل جدید و باز و مار او را گرفته
پیش استون حارست او را در بار بسیار می کند و چندین
کشودند کیز در نهایت خود به بر منبر برایش آمد و خود را او
مالید و صفتها در او خوش کرد از ملاقات آن کیز لکیزش
شد کیز دیگر بسیار در امتحان بر میدید چندان تا زمانه بخت از
یکطرف در که و بر تمام بر ذکرش زرد و لکیزش فرست
دیگر بار همان کیز جوان بوش و کز شده و حوالت و لکیزش پیش
و باز او را با کیز او در دید آن کیز تا زمانه بر ذکرش زده
چو در از دما خوش بر خاست و نزدیک شد که بهوش کرد
تا چند مرتبه آن مجذوبه جوان او را بر سر کار او در و مریز او را

زنجیر بخت و تا زمانه در خدمت خود بجا آورد که خوشتر بود
چون و اما شمس خود به به بهر کمر او گفت مامرد و فاسد را لکیز
میکنم که در ران محبت ثابت قدم منتر بماند آخر خود را او را
از استون کشودند چون اندک تسکین گرفت برابر او کیز را
سازند و خوانند طبع و خوانی پر از فتنه بچسب او را
و مطربان لکیز ساز و فتنه کردند به به بهر بکس نشسته بهر
که هیچ در میسر سر در آری لکیز از رضا جب نرا فتنه
بزار بگو گفت از دلگیر لکیز داشت فراموشش شمع باز
گفت مل فتنه در او جواب داد که قدرت شمس فتنه در او
به به گفت کیز آن خدمت شما بجا کردند است رخ کرد خیز
آمدند و او را بر او را انداختند یک یک فتنه را بر و خیز
بهوش فرود کردند تا فتنه تمام شود و او فریاد میکرد به به گفت
او را بر خیز چه وقت بپایانیت جوانان خوش بخت میوزند
و بخند در کارست بعد از آن او را بد و زانو در او در خم کرد
و در به کوشش نهادند و چند فیله کو کرد و مالید و او را در

آتش دامن خود را زانده و باغش میسازند و او از خود گوید
 خطی که در هر مرتبه بفریب و اصول فنی بر دل من میزد
 قطبان با همکس می برسم میزد تا تمام فتنه تمام بدن آمد
 که ز فرار از نو پار لید بخور و ناله تمام الهامس کرد و بی از گشت
 در گذشت و صفح در خانه داشت طلبیده گفت پیچش است
 که مشورم بگویم جلب رفته و من همیشه باین صحنه طاوت
 میگویم در عینیت و مرتبه از خانه بجام آمدن لم اکثر در خانه
 خود بن میگویم و آن طفل که تو پدر از غریبت پیوست
 اکنون باین صحنه سو کند بخور که در هر محله و محفل که با جوانان
 شاد بازی می خور حرف مجربان و عاشق بهمان آید تو هم
 سر گذشت یا رخ خوب و در از فراموشی نمی سو کند خورد
 از آن بیهوده خلاص یافت در زین بازی دید از مدد و غیب خویش
 لاف زد آن زن در جواب گفت که هر کس در برابر بشود
 با خوشی یا رخ در آید و مشور تواند جو فزند کار بر او
 مدت و کن زن که لاف زد خواست سخن خود را بر کسی

ملاحظه
 این شعر در بعضی نسخ
 آنگونه آمده است که

نشاند بشور گفت که دل من از خانه بیار گرفته شد پس
 دارم با تو بسیر باخ و کنار جوهر که بر دم و توفی کرد که در
 فلان کوچه باخ ریاض است در نهایت زین و حال زین
 چه باخ و گشت سر روح پرور که از در دست جنت خاک
 در قناتش سر گذرد و فولام به تحریر صبا در قنات با هم
 زین باشد و لیش روح پرور بگلشن است سر و صبر
 با بر نهانش زان بیت پرور نهان باغبان از لب کبر
 فتنه از بال و پر مرغی طایر نماید سبز لور لکمان
 میزد و زور لنبی سر بر رخ طالع خاطر کنیم شوهر با تعلق
 نام داشت بخش را قبول نمود و بر لنبی کار پرور داشت
 عورت زنای را که پیش لبش لاف میزد زن بود
 تعلیف کرد و بگویم باخ روانه شدند رفته چون لب باخ
 در آمدند و یا رخ را نیز طلبید و در گوشه جا داد و یا رخ
 بساد و عشرت انداخته میزد و زکند را میزد و زوید و شوهر
 گفت میخوام با لار این درخت بر لایم و سیر طراف کنم شوهر

رفت داران بکار بیالار درخت برآمد و هر طرف نظر
انداخت و زیر نگاه کردن فریاد آورد که چه میگویند و میگویند
ندار شوهرش در سایه درخت تنه نشسته بود و دل شد که
چه میگوید و روانه شرح پرسید چه بفرمود که زن موهای
پار و پاره و کمرها را چاک زد و گفت تو در برابر من باز ایست
در آغوش کردن بهجت خاطر خول مشغول شرح **نظم** بهمان
رشت آیدم بخوابم که بلب توب کل بگفتند آیدم بخوابم
زن نوبه و فریاد آغاز کرد که شرح نتوان نمود و فرمود
اگر گرفته از بالار درخت بنده آورد زن در کمر پاش حید
گفت آن زن که با تو همراهِ بود چه شد و او را بکمانهای
مرد شرح در سو کند و زن کرد بعد از آن که زن گفت
شما چه لایه زن چیت میکنید فرستیدم که خاصیت این
گفت که هر کس بیالار کند و در ایفتم صورتها بنظرش آید که
بفکر افتاد و بجهت استخوان بیالار درخت رفت زن نیز رفت
و حیز که یار دلخواه او بود بر درخت آورد و در حوضت

آغوش بگیرد کردن بهجت مشغول شدند و از بالار درخت
کردید که شمع بازش که از لفظ است فریاد آورد که
ای حیا اینچه کار است و چه میکنی زن گفت فرستیدم که
و تو بیرون اعراض میکنی تا شود از درخت بریزم که
کار خود ساخته بگوشه رفت زنماید که همراه بسیر که میبود
هم میفرستند و از درخت بنده آورد زن گفت عجب چه
معلوم شد که خاصیت این درخت چنین بود از انظار
درخت عجایب غرایب نام نهانند و عید روز در ماه سیر
کردند و بعد از آن بکانه خوف رفتند **یک** اسمعیل و صغری یکی از
ندما را درون آتشید چون نعل کردن که روز در ایام و صغری
در مقام توفیق اللیل بریزد و خردم که طفل همراه داشت و آن
طفل گریه میکرد و هر طوطی مادر او را میبیداد چون بسیار میبیداد
کرد و چون از دور بر انداخت و چند کبر در دامن داشت پرود
اورد و بان طفل را در دامن چشمه بر جال در برابر کن تازین
افتاد و مبرید دیدم که در حوض سر آمد و زبان جهان و بکانه معنای

نمیکند در تاسوس پرست **ش** شرط دید آمدن جوان شش و در
 به پند که مباد از بدنت عیبر باشد هر چه شرط قبول کردم
 بعد از آن شخص گفت که ابو الحسن و ابو الحسین را بطلب
 قدشدم که مباد از آمدن آنها بمنزله از راه رسید در این
 اندیشه بودم که جوان و صبی از دور در کدند نیز قاف و دیگر
 کول شدند بواسطه زن لفرار محفوم و محبوب سکوت
 موجب رضا خفت آن جوان فامه خوانند و خفتند
 با آنها گیت ابراهیم و ادم و پروین رفتند و از زن گفت
 از هر چه ویریدید چند ابراهیم و ادم و یک ابراهیم و پروین
 نهادم که این را صرف عطایات کنید زن گفت مرا عطر
 خوب بیا درست و احتیاج بخند زن بیت گفتم که این را از آب
 مرغ طعام نماید این قبول کردند و با هم جمع از آنها پروین
 تا زن با زحمت و کندی و غارت میایم از روز و خرق تمام
 مرا حشره آب و مرغ لولان پیدا کردیم بمانه خود را
 دیدم که بزینت تمام آراسته و لباسها از زینت پوشیده این

از این

اگر است که منش افزون **ن** قش در زکات جوهر کز تر
 مهر از جعد لفت کمر **ت** وانش ز هر عضو دادن نشان
 کس که ما در میان **ش** شیشه شراب پیش آوردن بزرین
 بکیزانست که در فی الحال سفر ز رفعت حاضر خداند اذیت
 نقل مرغ به ترتیب جد پاله نور مصر آورد و پر کردن بدست
 چون سه پاله اندیش جان نموی بکیز گفت دایره پاه و ردیف
 و شروع در خوانندگی که در کسین صوتش در بار دل از صحت
 کند لغو اش غارت عقل **پ** و داف از خوش اواز و پوت
 دایره بزرین نهاد و پاله دیگر گرفت خواست که پشته نشینم گفت
 شب در از و دولت وصال میسر اگر میل شنیدن داشته باشی
 چند نفوس از یولزم مرا هم در علم موسیقی مهارت تمام بود
 شد اگر بکار آوردم که این چنین محبوبه مطربه مرا نصیب شریک
 التماس طلبیدن ساز کردم کیز از اش زعفران قهقهه
 حاضر خفت چون عطر لبش تبار آتشنا شد صحت از صبر
 شکپا شستم **ن** و هر لغو اش فوت روح رولن **ک** مریسته

بر زاده تاجان عجب نیت گرفته تازان اش **علاق** چشم
گیراوان اش **کل** خمر رسته از گشتش **نو** که میر که بود
خوردنا خنش **دلم** از اش و گوشم آبش یافت خرم
که هست بدمان و حالش رس **کم** گفت شتر طبعیت عریان
این خبر مشعر بر قرن وصال بپوزارش هر جا به منچدم شوق
کشون بندم نداد که پال گرفته نابدان در دیدم و برهنه شدم
سر اسر بگردانین سر خانه مید و مرتبه بان سر رفتم فریاد کرد که
پیشتر و پیر در انباران حال بر خیز خواند مضنون **لین** امید
چشما قما که خواهد خورد از دیر رسیدم شکایت گفت از قصید **طال**
ش حوت و پیر بهر ازین در عقب دارد التماس نمودم که بخور
گفت انرا در آخر شب خواهد رسید با شوق **لین** و در خور
بر سام سه گرم کشتن و سر اسر رفتی بجمع بموشم کوار پیشتر بود
نیز رسیدم پیش نهادم بویایر لقا بود بر دران **لین**
فقدار دران بالا خانه سوار خرم بود بویایر سر کن سور **لین**
بودند و مرا از یک و فریب که هر بنوع قدم بران نهادم به رفت

از خفت بود بیاورفتم تا بندک طوطی خور ایاز از عطاران در رکاب
دیدم که بر در بر داشتند ام صاحب دکان او از داد که گیتی
در سخت که بخوانان که بر لاف **اسر** بودند پیداشدند
و هر که لم چپ در صفت داشتند از در قتر و غضب تمام سرو
صفت و پاپر داشتند از تلاش ایشان اهل بازار خبر یافتند
از هر دکان شخص آمد بشت و کد مر داشتند میزدند کار بایر
که پیوش کردیم و بعد از جو صحت اندک **بمال** دیدیم
کشودم دیدم که آن پر چرخ دیو سرشت بر کنار سور **لین**
و پیر نیواند مضنونش **لین** که اگر از شلاق نمر در طوطی دیگر **لین**
گشت داشتیم که پیت و حور که خورشید این بون **دل** بر مرکب
نهادم شخص از مردم بازار بمنه مردان گشت **لین** از آنکه داد و بیداد
و مرا از آن بدیه خلاص سخت خور که بگوشت کشیدم و شب **لین**
باینه محنت و شقت برور رسید چن تحقیق نمودم **لین** زان محب
و معونه پادشاه بون **لین** غرافتها و غوطه بیا بر دم **لین**
آن هر جوان از طرف پادشاه در رانورث میکرد **لین**

مطلب
کوزه باز

چندین کس را در شهر بفرافقت و بزل رسوا ساخته **نظم** در صفت
فلک که نیتش میمکت در پنجه روزگار نا اهل بیت **دارم**
از خشم شکستن نزدیک **چون** کوزن کوزن با بول شیت **دین** زنی
صدا جر را خانه آورد که رفت خواب محسوس زدایم تابستان
صبح زیر جام پرین آوردن در صفت سرش از شفاف در تاشا
مید و اسفال صبح از کر مر مراد را زو کوخته شدن بعد در وقت
و حرکت کردن از خفت نمودار میشد زن بجان افتاد که لایق در صبح
دیدان حال که دارد از خفت شیش بطرف روبرو آمد که در این
جانب هم آلات کار پیدا است یعنی داشت که استاده صفا
دارد به نهایت شوق و محظوظ است که این قسم کنیز بسترش لقمه
چون روز با خبر رسید و صبح کار خود با تمام رسد طلب فروری
نمود کنیز را از در و نیازمند پرورش او فرستاد و التماس کرد که آب
از صحت هم بهر و در شوم صبح از اینجا برود صبح مرد خوب و شاد
بعد قبول نمود کنیز را و در جای پنهان ساخت زن را از محسوس و از
خواب نبرد که نصف شب زن فرصت نمیدید شوهر رفت خواب

نزدیک

نار محسوس زود داشت او را تنگ در بخت کشیدن خواهد بود
که بر خیزد و رسیده که به دل روز شود و انشب که زو بفعال نماید کنیز را
گفت برو صبح را با خود میا و در رفت و در ساعت است را
حاضر ساخت زن صحت در آن خوش شوهر داشت با بیمار است
استاد کرد و بدن خود را اندک از شوهر جدا ساخت صبح
که رفت کانی که این حرکت داشت به یقین نه پرست داشت
که استاد و مضایف کنیز بیکر را بوجه در آوردن به طاقه فریاد
که هر هر هر هر هر از او از او شوهرش سر لایق از خواب بیدار
شد صبح با بیمار زن را که داشت که بر معلق زن را طرف بالین
در آن انما ذکرش بر میسر کند خود و دل و بیکر تمام بد رفت
پرسید که چرا فریاد کرد در ان غورت شروع در لرزیدن
نمود و هر لحظه میفت لاهول و لا قوت الا بالله الحمد لله که نیست
گذشت شوهرش مضطرب شد بباله در تحقیق احوال خود گفت
سایح صبر کن که دلم بحال آید و خاطر مقرار کرد شوهر گفت ای
خالم مراد آن طاقت و صبر بر کار است که تو با این اضطراب

فت همت کنم زودتر از مقدم واقف ساز زن همت اورا بود
دل خفته نهادنایه الجملاتش گفت گفت بخواب دیدم که تو
بدیایر افتاده بودی و نزدیک بان رسید که خرق شویم بیک
شناخید در کوازه رسانیدم که هر چه هر چه شود گفت ای
صالح پاک و امان در خواب تو اصدا خفت نیست الحال مرا
تر بر دماغ خور و خدار صم بر فر که در که بخیزد شت جاع تصد
بر هم و خیرا تنها بکنم خور نه شوهرش بفرقت و او با طیف
تنها در خانه ماند عیار را که ظاهر یافت خور را لباس زنانه گذاشت
و چادر پر پوشید و رفیقان خویش را بجوای خانه کن زن آورد
خود باندردن آمد و از روز و محل گفت که از فغان محله ام و را
بیار و رست و شوهرم پیورفته بر فرض تمام روز گشتم صبح
نیافتم که قوت اطفال کنم نماز شام شد شب تسانت و کوچه
پر گل و تارکیت بیرسم که تا خانه رسیدن شب در آن بر خیزد و
مرا صدم زنده التماس دارم که مرا بکش که معاد همتا صبح شود
انگورت از من و زویب او و خافل کجا بخاطرش می رسید که مرد

لباس زنان پوشد اورا کینار تنور کور و طعاه که داشت
پیش نهاد و تکلیف نمود که چادریش تا با هم بخیزم گفت مرا بی
همت که اشک بهر ساینده و فرخندت او در آن کوفت
مکن مرا هم که فضل پیدا شد و چند زخم بر لب و دهن همت که
چادریش یم شمار اگر لایت خور شد بهتر است که خنما
از نظر پوشید باشد عورت از من بایه خفته پشیمان شد
که مبادا از غرض با و با طغش سرایت کند و موجب نهم شود
کنار کوفت پاره نایه بر او جد که در دنف طعاه لب
طبقه داشت علیحد پیش او نهاد و خود با طفل جدا میوز
ان عیار نیز در زیر چادر از طبق خفته طعام خورد چون پاس
شب گذشت در مار خانه را بست و چند حجره در خانه اش
لنهار را نیز مقفل است خفت رخت خواب خور را در گوشه
انداخت و طیار را در زیر بالین نهاد بهر بستر در آمد و کن
عیار با چادر که پوشید بود خوابید باندک طعنه خور
بلند شد صاحب خانه خیمت داشت که او بالشی و طاعی

چون چشم لغورت بخواب آشفته شد بخاطرش رسید که شب
زن بکانه خانه کوکب عباد را که زبانش آب بخوردی از او
مرد و فریاد سر زنده خواب بر خود حرام کرده طاف از سر در هوا
بر سر کشید و از نیت کوشید بطرف که کن حیار خوابید بوقاف
مید چون نصف شب رسید از خواب بیدار گردید و چون
داشت از خواب کشید و بر سر بالین لغورت که می نشست
و کلید را از دست بالین او بیرون کرد و در آن چار از او بگفته
شدن نغیر خواب را بخوارش در آورد و در سه مرتبه قصد آن
کرد و بخوار بلند سخت باز می گفت که تو مرا بانی کردی و طعام
دار از سر قیقتش بگذر و دانست که او را خواب در روی او
ایستاده و او را داشته در حجره را که قفل صندوق را او کرده
لغیر متاع نفیس و زربین دید بیرون کرد و در سه چادر برد
در قفسه خانه انداخت و در میان آنها بست
برابر احتیاط بر بالین لغورت که زن چون صدای پای او
شنید نغیر خواب بیدار شد و سینه خاطر جمع کرد و کلید را که

موجود در خانه شد که بخت بد و رفیقان را باندرون آورد و بانهایی
متاع نفیس را بیرون بزند آن خانه دالان طولانی داشت سه
در بر آن قرار داده بودند چون در لول کشید پیش رفت
در حرم را که بخت بد آن زن از عقب آمد و در آن گشت
بوق بکلید تمام بست و فریاد کرد که در زد و درها یقین
گشتند و که زبانه آن محل را جبهه شد بد را که خانه میزند عیار
فرصت یافت که از پیش برود و در یکد را که بخت بد قطب
شد خواست که باز گردد و دید از عقبش در را بسته اعلام
دالان باند مردم از بام باندرون آمدند و جمع از بیرون
بر او گرفتند تا صبح در میان در را که قفسه بخواب روز روشن
شد در را که زد و آن در را که گرفته پیش حاکم شهر برد
و بعقوبت تمام سیاست کردند از آن زن را نقیم کار کرد
سرد و **کی** زنی در قفسه او که داشت او را بشهر داد و وقت
صبحت داشت در بام از بیرون کرد و نظر حاکم را
افتاد از آنجمله که او را آن بیک را می بیند و ذکر بفرش آمد و

بلیه حرف میزد گفت خودم جو فکر دار و من هنوز به ایندهم شوم فکره
خوشش میزد و در احوال این کم گفت به ما باشد نیز ایندهم را به ما
بزرگ گفت و در دفتر را بنظر رسید که احوال میرا چه میسر باشد
و همیشه نشان صحبت و ملا و بیو ما روزی در دفترش بماند و حساب
مشتراک برادر را ملا و در و در اوست کرد و گفت شب خود را
بر رفت خوابش رسد و ملا و در و در میست دریافت و حساب
بجا کرد و گاهی که داشت از وظایف شد بنظرش رسید که
میرا و در برادر خود همراه بر و بعد از چند روز باز تو میرا
و ملا و در برادر به نشانی میزبان دید که همه مردان است
بجز به پیشش شد که دفتر در وضع گفته از کمرش خوشش بماند کرد
خواست که او را نصیحت کند گفت جان ما و در مقام طفل
گاه پدرت میوه بخانه مرا آورد و ما از هر سیب که میخواستیم
میخوردیم و تو از بد خویر باز طلب میکردی و میخواستی
و بهمت میخوردی که از تو پنهان داشته ایم آن دروغ گویی
ترا حادت شد و حال ترک کن کن کن که ترا بر مردم

بر جودست و در هر نعمت شکر واجب چون این فقره را بسیار
 برقع خوانند و بخینش نفس و نفس را با او در غفلت خین از طهارت
 بر خاست و شهادت را با انواع غفایات سرافراز فرمود **لطیف**
 زین در بار را صفا میگذشت چون کثرت مردم دید و کار خود
 داشت بجدیر تمام میرفت حکیم شایسته عریض با طریقت میفرمود
 رسید از دنیا بش رفته شد هر چند به تدریج رفت باور میگفت
 از خاتون آهسته برو که مقارنت از عرق زینت بر میدارد و
 شمع از کار مرافقت در جواب گفت خنجر که هر چند کند شود
 ریش ترا اصلاح میتوان کرد **طرافت** زن از لاله در بار آید
 سقا بر بخورد دید که شک و آیه بر جوش دارد و جام از شراب
 طرافت بخاطرش رسید گفت ای پسر کون مشکت چرا این شراب
 جواب داد که از بس لب تقارن تو بخینه ام **طرافت** حضرت
 خوش طبع را در خانه داشت و پوسته با و طهارت میکرد و چند روز صیقا
 رفت چون بازگشت و نزدیک خانه رسید عمر بیشتر فرستاد
 از دور منزل پیغام کرد که در این سفر شام خالی است که تیار

راجع حکیم شفا

ماسینه مخ پاک سازند که آمان باشد زن جواب داد پاک کرد ام
 اگر بخواهید رسیدن شما بجز ششم **طرافت** قافله مرید زنش آید
 و دختر را دید چون مرید دید حلقه کردید با و گفت که اگر این بار دختر
 زاده مطلق اتفاق در دختر تو آمان زاده قاضی گفت از غایب
 روزه مطلق شد زن جواب داد قاضی شوال از آنکه موافق
 مسئله در زن نه که یک مرد است **لطیف** جوار صوفیان در خوا
 استند که اهل احرام و ترکان صحرانشین بایشان اتفاق
 تمام دارند هر شب جمعه کلمات ذکر آراسته توحید میکنند
 بعد از آن توصیف شیخ الحقیق قدس العارفین شیخ صبی
 سرگرم میشوند در میان ایشان میگردند و مقبول و صلاح آرا
 او را خلیفه خفیه زنند و دیگر زناط و دیگر طریقت که اگر
 از کسب در آستانه ذکر حرکت میفرستد رود و هدایا که از صوفیان
 کار بر سر زنند که از آداب و قانون در رباط زناط از لاله
 بسج خلیفه رسانند و طریقت بموجب حکم او را چند جوب طریقی
 بنزد القهقهه حقیق بنفاه و طوافه سلسله دارند اینجاست در مردم

ساجد جوب طریقی

بهار که افش میان کینا چشمه سار آب و منور را می کشید بپاشان
 رفته ذکر میکنند و از هر ضمیمه نذر و نیاز میکنند آنچه پیدا میشود
 بخد مت خدیفه میگویند و بگردان و شکر گردان و فراخ را
 تقسیم مینمایند و در صوفیه با شکر می رسیند و بخیمه که خدای
 فروگذاشته اند در منزل بخورن جوانی داشت پیش این
 خدیفه را بایران تواضع نمود و در ضمیمه جا داد رسم زنان
 صحرانشین است که روزی از مردم کم می پوشند خصوصاً
 و صوفیه که بخت میرایش اند زن فاحشه میمانداری
 بیاورند خدیفه را خرقه و اصلیت بخاطر رسید نظر درگاه
 باو داشت و با خود خط اندیشه وصال میداد و میگفت **نظم**
 شمع بدست که آن ساق دل را با کله کج فریاد بدست
 صبر کرد تا وقتی که میریدان حاضر خورن جای بر خراب
 آسایش رفتند و خود ضمیمه تنها ماند و حرف با او در میان آورد
 انور است از در پر میر و اخلاص بلایت تمام جواب
 میگفت خدیفه را در دل گذاشت که او نیز فقر از اضطرار پیدا

کرمه

کرمه هر کجی داد ایر که از آن زن سر نیز دهم راجع الیه
 خوف میفید کاری می رسید که دست بدانش رسد و خوا
 که مجرب را در بر کشد و بر سر دیدن ایستاد بر سر صوفیان
 آتش میبخت و جمیع چوبین بزرگی در دستش بود از رو خفت
 خشم چند چوبی بر سر و در روز و بان گفتا خفت پیدا
 در شد را از کوفت را بر بدن که در خدیفه از گفته و کرد
 پشیمان و دلگیر شد در کج خیمه نشست از خشم و خفته خویش
 در بر خدیلان خوابید که نازش می رسید که گردان و میرید
 آسح از خویش بیدار کردند و آتش بخیمه بوجوب کورید
 خدیفه بادل خرس و خاطر خیمه بر صدر نشست زن سحر اند
 و چند کاسه آتش که داشت طبع اخلاص نهاد و میریدان فاحشه
 گرفته منتظر نشسته بودند که مرشد اول جمیع کجاسه رسد و
 تبرک سازد بعد از آن لایق شروع در خوردن کنند خدیفه
 دلگیر بود و اندیشه داشت که مبادا انور است افش را از کند
 او را در میان حاجت رسوا سازد و این معجزه موجب تنزد و

او شود و احد بطرف آتش نهد و دیگر از مردمی که آتش
 گفت بسم الله یا هر طعام را بزرگ فرماید خلیفه از و ایستاد
 کرد و در آن فراموش کرد بود و غافل بود و کمرنگی حال شد
 در مبالغه و ابرام نمودند زن بر حاشیه بطلایستاد بود
 بخلیفه نگاه میکرد و دید که گوشش و تلاشش بایران از خدمت
 و آتش از خدمت خلیفه نزدیک شد و بیدار گفت خلیفه را بسیار
 است تا غالب آمد بود پیش از شما خدیجه خورد در خدمت
 و خدمتکار که تا هرگز در **یک** که با نوزاد اهل صلاح و
 تقوی بود شد هر شش سفر رفت طبعش بحرام را ضرر نداشت صبری
 اختیار کرد و از خوار و سوز لذت جفا شرت می طاقت گردید
 بخاطرش رسید که نعم البدلیه بدست باید که در دیگر را
 زردان پیش استاد چو مینباز فرستاد و مدعیان نمود
 استاد پرسید که بچه قسم بزم او گفت از هر قسم بهتر باشد
 فرمود که سه نوع است و هر کدام را حالیت اول بود چو هم ترکی
 سیوم و در کینه رسید که صفت هر کدام بنی تا رفته یک یک

طبیعی

خاطرش

خاطرش آن چه که کم است و گفت چو بے ازت که سرش کند
 و کمرش باریک و قدش میان باشد و بے ازت که سرش بلند
 و کمرش کند و کمر ماه قامت باشد و در مرآت که سرش
 نه و کوچک و نه بزرگ باشد از اول تا آخرش موافق باشد
 اما بسیار بلند قد باشد که پیش بے ایام حقایق را بسع
 رسد و خاتون فرمود که ترا که گفتم خبر از مختلف مبار و عظم
 بود و اس که قهار کن لکنون که انجوف کفر صبر کن تا مدتی
 بکنم بعد از آن مل و نفع فرمود که هر مرتبه بکمان رفتی و او را بخت
 که در آن مناسب نام و ناموس نماند لکن در است و محمود است
 بهتر است که کار را مختصر کنیم و بسمل خیرت بسیار شوم
 چو بے و کمرش ترکی و قدش روم باشد و النفدر و بویا
 تیت که پیش ازین خواهش کنم **لطیفه** کلید نام زید از خوا
 مشهور را ایران بود و لطافت و طراقت و منظره و ران
 داشت که از جدا شدن سفر رفته بود بعد از مدتی آمدن
 بوجهال عشق رسید است از زور آغوش و بایر اوس بر

مطبوعه
 کتابخانه
 کلیدی جلیان

هرگاه چاه و برض منتر ثابت کن با تفاق اوردم تا بدر کمان نقاش
اگر مرگ نمود گفت ایچین باز و رفت نقاش بخندید و میخ
گشتم که این چه داد ابو التماس بسیار کردم که از سر کار کاه
و گفت چند کاه است که این حورث پیش من مرگید و با
بیناید که صورت ابلیس بر این منباز و فرور و اف
قبول میکنند هر مرتبه با و میگویم نمیدانم چه شغل نقشه کشم ابلیس
نیزم که لم اور و تر اهرام اور و بحر نمود و گفت ایچین
ظرافت زنی شوهر پرور داشت و توقع انورث بفر
نم کرد روز برای او طعم مرگ نذیرت شوهر از حورث زن
بسیار مخطوط داشت و گفت اگر از این قسم خیر نذیرت بخندد لکن
هر چه دلت میخواهد بطلب زن جواب داد که هیچ اگر زنی
ندارم الا لایت خیر و میدانم که تو از اینها هر چه رسید چه گفت
طلاق **ظرافت** زنی از مردم قزوین بایسر از شهر بیهوش
در اثنای راه بر سر چاه رسیدند پس رفت که آب بکشد
خود را دید فریاد کرد و پیش مادر آمد از او پرسید که چه گفت

در در راه پناه داشت زن بایسر بر سر آب آمد او نیز خشنود
پس زادید گفت راست میگوید این در و فتنه با خود مرل دارد
ظرافت در ایام سلطنت سلطان علاء الدین بن احمد شاه
که پادشاه دکن بود زنی را در شهر محمد آباد که به پیدراشته
دارد و محتب گرفته پیش قاضی آورده که شوهر دارد و نمیکند
و گفت میخواهم که شوهر دیگر بگیرم تا جنت تمام بهرست نم قاضی خوا
که او را سیاست کند گفت شنیدم که اینچنان که مرد از ز
چهار زن جداست و گنیز هر قدر که خواهد خاند جایز زمانه را هم
شوهر و هر قدر خدام که باشد رواست باین اعتماد و اختیار
شوهر کردم و شوهر دیگر و چندین خدام مراد در کار است قاضی خجسته
و تحقیق نمود که شوهر اول کسیت زن را با و داد و شوهر هم را
منع نمود و گفت این زن شیوا و گناه نداشت که در بر او
تقصیر روا تا تر لازم نیاید مقدم خود را باین ظرافت و حیل
پارمال با خفت **ظرافت** زنی به پادشاه رسید شنید
بود که هر کس بنیر کلان دارد و اکت تاسل او بزرگ باشد

دلال زمانه از فرموده که تقصیر انقسم و در کنند چند کس بیکدیگر
 و هر کدام بقدر از نظر ملک گذرانیدند بفرمانها بطرفش لایق میاید
 از آن بزرگتر حد متراشماق بود تا در دلاله خبر کرد که
 قافله از فدان ولایت آمد و در میان آنها مردی است
 که بزرگوار و بزرگوار و در حد مترا که دانیان و مجرمانشان
 دارند اند با دوستی که از اجازت باشد از نظر فیض اثر
 ملک زمان بگذرانم **نظم** حکم مر از آن فرط هم بزرگوار
 کربه پسر بخوارش و شوق تمام کند و بفریب حریفان
 طلبد چون از عقب در کج پیش بر او افتاد و دلاله را
 و ازین گفت و متاع او را بهوس خیزد از شد دلاله بان
 سوداگر مزین وصال ملک رب نید اند و در سوخته تنها
 گذرانیدم بود از فدا انقسم نغمه نواز است قبول کرد و شب
 محمان او را بحدت خاص در کرد و دند ملک بر تخت نشست مجلس
 شراب آراسته شد کثیران مطرب و غنیه باز و نواز کردند **نظم**
 غنیه در آن مجلس پرسود و در افند از نغمه آتش بعود

رجام میش در حد آفتاب: ز خوارش از زهر درج
 تا نصف شب پاله در رقص بوجین سر از زبان ناب کم
 شد یک یک کثیران و خدمتکاران بیرون رفتند و مجلس
 خیر خای دیدار تحت بفرمانش خواب آید و اندر در باخ
 بریر طاف بود چون مواصلت در گرفت از زویر که ملک
 داشت بطنور نماید و سوداگر از شوق بسیار نتوانست که
 بدعا خدمت بجای آورد و شعله هوش زود فروشت ملک
 ازین ناکامی نهایت ازین خاطر کرد دیدن موعود که شب
 او را اشتاق متحکم زنده و حیل الصبح حکم کرد که پسر او را
 برید و بر فرسوار کردن در کوچه و بازار را گردانیدند و فادی
 او از داد که هر کس کواهر بدرون دهد اینش خوار و سزا
 متاعها را از زنداد و از شورش بیرون کرد **نظم** افت زن
 جیل در حال حسن و زیبا سر شوهر بدو بر داشت و از صحبت
 او بجان آمدن بود از آنجا که بدو فریب زبان بسیار است انجیل
 نیکو که از روی او بر شوهرش معلوم شود که گاه اندر نیاز مید

پیش مرگ و در زن نیز بختگر مانی میفود تا آنکه شهر پاشد
و کمال نوح رسید حکیم بر بالینش آمد و بطع زردار ویر ضیاء
داد و گفت ترا در هر روز بهتر میگویم زن از مردن مردان امید
شد و از خشم زندگانش که پیشم آورد و شهر را بنظر رسید
که برگشت و از آزار و افسوس دل در دروید حال شهر
تنگ شد که از وصیت کرد و زن را از مردنش خاطر خوش
مرد باو گفت که اگر مردی این کوفت بخیرم چه میکند جواب داد
که اگر نیز من چه کنم **فصل هشتم در نقل سخنان مدعیان بخت**
و گفتار بهمان و در قمار و کلاه و کلاه و کلاه
و معانی بخت و طمع که ایان و زل و طافت هر کدام
از ایشان چون سعد و قاص بر بعضی از شهر با عجم میر
شد و در خانه بیک از اکاسر صند و پی یافت که از طالع و
ابوس ترکیب کردن بودند و نقشها را بر اسلیم خطایم در آن
پرداخته قفل از زمین بردارن زن و بوم شک که بعد از قفل را به
کردن نگاه داشته بودند شکر به رسید و گفت انصاف و قفل

و نیز در بختگر و پیت هزار دنیا میدهم بطالع من هر چه از آن برود
ایستعد بخند که در مدینه بود و عزم داشت که و اقول این است
حکم پیت او احقر و ناله موت عجم را شنید و در تجربه کردن بود
در جواب نوشت که میدانم از آثار احقر موت عجم در آن خبر خواهد
که هیچ نیز در بختگر خوف داشت غفلت انداخته شدند سعد بموجب حکم
صندوق را فروخت و پیت هزار دنیا را بخانه عامر خند و فرستاد
و صندوق را بشتر داد و آن در خام بطع تمام و امیدوار بسیار
قتل را در گوشه خلوتی نشو و دید که در میان آن حق است
چوب صندل سرش بخت و پاره چهره بر دید که در میان
چیز سمیع اند سبک بدتش آمد با خوف گفت این چه شد
چون و اگر در کاخ خنجر بر آمد دانست که البته کجاست
فوتال کردید که اس مگر بخت را خواهد خواند و در هر جا که پناه
ساخته اند چون خواهد آورد چون بکشود دید که ز رفتن بام
ایست و کاخ خنجر در لاجر است ازین تعلف پیشتر امیدوار شد
ز رفتن را نشو و کاخ خنجر را هر کردید و در آن مرقوم بود ای

دولت و فقر که این رقبه است آید بمضون آن علمای که
 متضمن حکمت بالغه است و برته آن سطر باب طلاق شده
 که از سعادت مند چون ریش شانه یکبار از زیر خلق شده
 بنالایردن بهتر از آنکه در مرتبه از بالا بریزد و در مردی که صدق را
 با مید و ابر تمام خیزد و از نهادش برآمد فریاد کنان
 از آبا نصیحت نامه که یافته بود پیش سعد کرد و گفت روایدار
 که این مبلغ زرا در صحت منتهی برود و حقیقت را باز بخندید و
 کرد از استماع این خبر بسیار خندید و در جواب نوشت سوگند
 بخورد که اگر این صدق پر از جواب نفی بود بخاطر قرار دادی
 که قیمت از آبا اندک نفع بردارد و بایق را با بکند و در آن
 با این مضون سوگند تو اند خور و زور که گرفته اند و این دهند
 و اگر قسم بخورد او داند و سودای هر که گرسنه کند و لا احد این
 مضون قسم یاد کرد و پشت از آبا گرفت دیکر بکار آید
 عبد الملک از آبا بنان مشهور است از جمله خبرها را و یکی است
 که روزی باز از دستش چو از کرد و بلند شد بنالایردن فرمود

که بتازید و زود خود را بدار و از شهر رسد و در بارگاه
 به بندید که باز حاضر ما گردیدند بیرون زد و دیکر جمعا از رعایا بکشد
 بکار و عبد الملک آمد عرض کرد که امال من زراست
 بنده را ضایع کرد و التماس تخفیف جمع دارم گفت از شما چو
 از خود باید گرفت چرا چشم بکشید تا از آفت نجات یابید
دیکر این عبد الملک در صحرای سیر میبرد و بدنه های رسید که یک
 خوار از آبا داشت بشهر سپرد و بقیه و بقیه تمام آن آبا
 از او گرفت تخفیف بکشد زان امر آن بود و است که التماس
 کند از خصب اندیشه کردن خاموش ماند چون چند قدم رفتند
 درویشی از پیش پیدایشید بکار بن عبد الملک آن را
 را با و داد آن مرد که امر آن بود گفت این چه طعم بود که کردی
 از فقر من آبا بقیه گرفت و فقر و بهیون برید و آوی در
 فرمود که ترا از سفره را کاه نیست امروز ثواب خطبه
 کردم که مران حمله حاصل شد یک گناه که آبا را از تو
 نه حمله دیگر بن ماند دیکر از فقیر رسیدند که تو بزرگتر را بدارد

خطبته عبد الملک در روز
 جمعه از رعایا بکشد
 و در بارگاه
 به بندید که باز حاضر ما گردیدند
 بیرون زد و دیکر جمعا از رعایا بکشد

نام بر عبد الملک

گفت منبت سال از بزرگ بودم امسال هر چه را بر شدیم
معلم با حق خدا مرشد است فرید که باز بنویسند به گناه اورا شد
بزرگ شریک مانع آمد گفت چه اینی با او اینی جواب داد
نادانی بود اگر از شقاق من نه می بود و چه مرا خواهد بود تو خود
اورا از آن گزند چه اندیشه دارد **دیگر** معلم شرف بروت شد تمام
و دلش رسید بنزدان وصیت کرد که چون پدر از جای برسی
گفته بهر ساند و در ایمان گفتی گفتم رسید چه گفت کرد
خوانم لم که چن کی پیرو من و غیره گفتند از و سوال کنند که
مرا با کفن کنند دفن کنید بانی قدر خود انداخته که شجره
دیگر حوزیه را دیدند که در صحرای بانی ناز می گفت و میدیدند
رسیدند که سبب اینهمه چیدن حیت گفت شنیدم لم
که آواز من از هر بهرست و یقین میدانم که شخص که بنام
گفته قطانیه در می خواهم چن آواز خود را بدم که تا بجاست **دیگر**
شخص بانو که حاکم جنگ کرد چن داشت بر او انداخت از قضا
چوب بر بنیر اندوزد و سر بنیر افتاد بخاطرش رسید که پیش از

چنانکه حاکم باید رفت و فریاد بر شد و میج ایستد و گفت بزرگ شما
شفاق کردن مرا شقاق زن بعد از طوطی اندوخته با من رخسار
حاکم پرسید که اگر ترا از دینم این را چه شد گفت از بس که شوق
و احوال بر بنیر خود را بدندان گرفته کند **دیگر** شجره با بر بنیر
طیب آمد و از این او خبر برداشت آن خون گرفته گفت نص
دارم حجاب خود می خواهم که شکم را پاک کند و طیب را بچون
در راسید و از ساخت و عطر الحباب جوید بر بر بنیر
ادویه و از بر حجاب بر زبانی نهاد و طیب را داشت که ایستد
صاحب مالیت سر انجام حجاب را بر کرد و بخورد و داد و داد
تا نماز پیشین صد مرتبه چید خندان پیش کشید که حاجی
اندوختن کسیت وقت حفر حقیقت تمام در گذشت چن
او طیب را گرفتند و گفتند این چای را گفتند را از انداخت
انچه دار و با بچه که در حجاب داد بر رسید که خند دست
نکش رفت گفتند که پیشین صد مرتبه گفت گناه او
اگر تا شام تاب مرا کرد و در حیت هست کش میرفت چن

بسیار خیر و بر تن خوب داد آن ام کنه همه اگر کسی می رفت دید
الهمبر سپرد و دختر او بیار بودند پیش طبیب الهمبر که دایه نزل
نمود فرمود که فرود آید و در میان آنها را بیار و صبح پیش بر نظر
طبیب آورد و در میان در گذشت بستر رسید که این صیت
گفت قار و در هر حال آوردن لم طبیب گفت رسالت
جواب داد که بالا بول سیرست و نه از دفر طبیب دانستند
خبر بسیار کرد و گفت در عالم چه الهمبر استند خوار است
از اندرون نه بسته تا هر چه می نمودند دید شمع بر بوی
طبیب او را حقه فرمود از جمله اجزا که خیار خیر بود بسیار
خوار بیار از فرستاد و دار و دارا خرید در دهان خطا خوار خیر
بوی سپردید که دهقانی یک خوار خیار بر بار فروختی نشد
و آن از خیر بود که در بعضی شهر خیار در از گویند و در بعضی
شک تمام آن خوار را خرید بطرف خانه روانه شدند
بر سر درشته منتظر آمدن پسر بود دید که آمد و خوار را
مادر در پرسید که این صیت جواب داد که خیار پدر گفت

طبیب مراد خیار خیر فرمود آنهم را چه کنم پسر جواب داد که در
میان جلال خیار خیر بسیار است شما بر از حقه خیار را خوش
کنید دید الهمبر از در خانه زبور گذشت چند زبور برگردش
چند ندیده را با بستن هر که دانست را بر رفت جمعی
دید که بیایستاد اندک گفت یاران لکه پیش ازین زبور
بر گردنم نهشته بودند میگویم دید شما به بنید مباد امر اگر
باشند تا حد جرمید کنم دید آن کو از مردم از خوار
که در علم سیاق هست داشت از وطن دلگیر شد به بند
آنک طالع بلندش بخواب و منصب خانی ممتاز کرد امید
صاحب سخنان شیرین بود چند حکایت از نوشته شود
روزی در کشته نشسته سیر دریا میکرد که ارکشیه بجا آمد
که ایک عقیق بود و با داریش رو آمد به بند تمام سه
کشیه را که دانید کمال توانستند ضبط کرد و خان در حقیقت
شد و خوار است خوار میگردد گفت اینجا که دایه است نشین
بود که بر لک کب که درش باز میاید خورد و فریاد پرورد که

مجلس

پاز میاز **دیک** شیخ بختی که او را کرم بود در شیت بام نوش
 انداخته نشسته بودند خان به طرف نظر میداد شخص پرسید که چه
 خاطر میسرید خان فرمود که فرزندان بام را در جابر دیدم که لم
 در قدم که در کدام شهر بنیسه بر جوار **دیک** روزی شخصی را بر یک
 خدین خربزه باز را فرستاده بود چند خربزه که او را دیدم یکدام
 شیرینی بر میامد از آن شد شخص که خربزه خدین بود گفت بهتر
 از این بهم میسرید خان فرمود که چه عیاست اصل **خط الرجال**
 خربزه شیرینی شمع **دیک** درخت صنیا از استجار خوب بندوبست
 بسیار بالید و پیرش و برکت میشد کل روز در بنویختن
 بار را آورد و در جوش شیرینی از ریش گذراندید میتوان گفت
 بهترین کلهاست چند درخت از آن در باغ کل گرد بود
 خان بسیر آمد چون کل بود که فرمود **دیک** چینه که بهترین است
 از این درخت بهیرسد **دیک** عمارت ساخته بود روزی
 میفرمودند سخن از هر معانی گذشت تا بانجا رسید که خان
 فرمود طهارتخانه ساخته ام همچو عیاست **دیک** جمله در سوختی

سابقه لطیفه قضا الرجال

هر آن بودند گفتند حرف بر زمین تا قطع را در سخن گفتن باب فی
 بشود دیگر گفت از خدا صد گوشت میخواهم تا حج و عیاست و عیاست
 کنار این فرود ششم دیگر در حدود آن زیور میگویم دیگر گفت از آن بوی
 صد کرک در زمین میخواهم تا هر را بکشد تو سر و دم و هر کدام یک
 گوشت بکنند دیگر در میان بوزند صاحب گوشت گفت آن گوشت
 از خدا شرم ندارد که اینهم گوشت است مرا ضایع میکند و طریقی
 یا در هر لایه میشی نمیدر صاحب که قال گفت تو از خدا شرم
 نیکینه که اینهم حج و قرب و بزرگاله بخور مرا یا و غیره گوی در عیاست
 نیز ما سر جواب داد که رعایت تو بر من واجب نیست چرا که
 فرزندان و خویشان دارم کمال تو کمال تو لایم پرداخت صاحب
 که کان گفت بر من هم واجب نیست که ملاحظه خاطر مثل تو بخشی
 بکنم هر چه با هم گفت و شنید کردند کار بایر رسید که در یکدیگر
 گوشتند سر و دست هم را شکستند خندان در خاک طاش
 کردند که هر مانده شدند و بر کنار را افتادند در آن استایر
 جهان رسید یک شکست محل و شکست روغن هر را صاف کردند

روز بار داشت و بشهر برافروخت میرد آن هر قین احوال
 مناقشه خوف بان پرکار دلان گفته انصاف خواستند چون
 باصل سخن رسید دانست که هر چه نامعقول میگویند دارد
 کشیده و شکست حل و روغن را که آفتاب کد لخته بود سر
 چاک رد و گفت خون ضعیف این روش نجاکت بریزد اگر شما
 هر چه نادان بنهائید **دیگر** قویتر برکنار بام کد با شکر که در
 بود حرف میزد و با و گفت که بسیار پیش آیتان اندک پس
 چندان بعقب رفت که از آن طرف بریزد لقا **دیگر** دو
 بزرگتر فرق داد تا بر او انکشته ساخت در وقت که گرفت
 بنوشید مهران خانه بود در لقا انکشته را بدست کرد زمین آن
 بطرف منتش آمد از رن و دیگر از خانه بجلد تمام پیش ریزد
 آمد که مدتی مرا سر کرد آن داشت و فرمود در دلو خور که
 انکشته کج برای فر ساخته زر که گفت به پنجم صحت پیش داشت
 دید که زمین بطرف کف صحت است انکشته را که دانید و نمین
 بجانب پشت منتش آورد و خنجر کرد و گفت از استاد که در آن

کرم

کرم ن ساخته **دیگر** حاجر اسد یک تیر خالو بر امام قلینان حکم
 فارس بود چون پادشاه ایران امام قلینان را داشت حاجر را
 حاجر ماند بهر کس که ستم و تعدی در ایام حکومت خان کرد بود
 امروز فرصت یافته بقا فرستاده شدند اکثر املات پیش
 بهار را باندک خبر بر بیع شرط مومن ساخته بعد از انقضای
 و حد مقرف گشته بود مردم و حور عین داشتند بعضی
 املات و پس از قفسه و ضد زری بدست آوردند هر روز
 در محله قاهر شیراز این مقام کرم بود حاجر بسیار با حق
 واقع شده بود از طرف گرفت و شنید مجلس شرح خبر زند
 خانه مدح او را اصنام بگویند کم میشد اکثر از توبیر حاجر معاف
 بخت می رسید شکر نصیحت کرد که در حضور قاهر بفرمود حرف
 باید زد بیکایک او را که بدن خوب نیست مگر شکر نماید حاکم
 و حور را ثابت کند این نصیحت در دلش نقش بست بعد از
 چند روز شکر آمد و حور کرد که از فر فلان مبلغ گرفته اند
 از حاجر رسید که چه میگویند او را نصیحت دوست خود بخاطر

مظهر
 راجع بکلی اسد یک تیر خالو
 امام قلینان حکم فارس

مظهر
 تقریر در ازمان معجزه او را
 در انجام عین معنی را میسر

گفت این در راست میگوید گرفته ام اما مندم **دیگر** در وقت که
 این حکایت را نوشت میفرستم شخص حاضر نبود پسید که
 حاج اسدیک خان بود خانه خان **دیگر** خضر با خدس
 سیر متاب میکرد شب چهاردهم ماه بود و عالم را میبرد
 هر کس از خوابها را آن شب حرف میزد او گفت متاب خود
 خضرها شبها **دیگر** پادشاه هر سه دراز بخت یعنی فرمود هر روز
 خبر فرمود که سپاه مخالفان بسیارند ملک همه مرتبه فرمان نوشت
 که در این مهم که نگار هر چون از طرفین احوال را بدو بشنود
 دشمن جویند که بعد از آنکه تاشیه لشکر را بر گشت جمع کرد
 از سپاه او گشته شدند و نیز ماندند زخمها داشتند در فرقه کاه خجی
 سپاهیان که چند برادرش گشته بودند سیر دار گفت که شمارند
 جو که دانید فرمود میروم بدولت نصیحت پادشاه خلاص شدند
 همه مرتبه تاکید تمام حکم کرد که سپاه نگار را اگر فریاد بر سر داشت
 او میگوید که آدم زنده نماند **دیگر** خور ملکیت در خواب
 مردم اینجا اکثر ایند خور در قافله بود شب در دلدان خوارا

مطالع
 راجع بخود ملک
 حضورش در مجلس

نصف احوال خور

بودند صبا خیرات میکرد و شک میگفت رفیقان پرسیدند که
 خور را در دوزخ اگر از زین نیست خوشحالیه و شک گذار صبت
 گفت الحمد لله بر دل سوار بودم اگر نه مرا هم میدزدیدند **دیگر**
 خور در کار و لایه خور کم کرد و دیگر را گرفت و بار کرد
 لایع آمد و بار را را انداخت و خور را خواست که بر خور
 انبار خور خور و یاد کرد و شخیر رسید که خور تو نبوی یان گفت
 آن خور که او گرفته بود یان بود خور را منع کردند که خطا کرد
 این یان است جواب داد که خور من انقدر زنجور **دیگر**
 شخیر در قافله با خور رفیق بود از خواب ویریدارش
 افسوس میزد که امروز آفتاب بر آمد تا صبح قضا کرد گفت
 خور از خور روز فرود بگذارد **دیگر** خور بر در دهان قناری
 دید که خوش دهان زمین است نقل نبات بسیار بر طبقات
 ریخته است کرد و شیه از آنها برداشت قنار که پان او
 گرفت خور نقلها را بداند انداخت و بی الحال فرود
 گفت چه کرد که اینهمه چیزها را ضایع کرد و حاله نوداری

مطلع
راجع میرا و می در سر ای

و نه غرض دیگر میرا بوجای بد شیراز رسید خیزش و لوح تر افغان
طلبه بوی از و سخنان شیرین بر زبانهاست از انجمله چند بعلیم
در مرگید یک گانه روز خجسته دلت و اخراج شیراز خانه ایست
آمدند میرصد و مجلس نذر انداخته و خوف بران فرشت جمعی
باتفاق آمدن بوفد موم مردم خیز و خوف طلب هلاکت بالا
نشینی یک یک رفتند بر سر نشسته جابر میزنند شد از
نذر بر ماند و پاران کرد که حجب مردم قضاوت ناهمید
نمیزد آید که در خانه خویش بر شما مقدم بنشینم **دیگر** روز بر میر
خواست که امام قلعه ان حاکم شهر خو را ملاقات کند خان بگو
بناش را اسبان رفت چون حال شوکت و عظمت داشت
بر از اتهام پادلان بر در خانه او نشسته بوفد میر از راهی
کنهار اخراج شد خو را بطول انداخت و چند کس دیگر از اسان
بال و مهران بوفد داشت ان ملاحظه ادب کردن بر در طویل
ایستادند میر برابر خان آمدن سلام کرد و بخیریت صحبت با او
که اهتمام خدمت و مجلس با و نسبت داشت دید که بوقت و

نامتایب با پنجاه کس او را مانع آمدند و در برون رفتن مضایقه
میداد و ابرام از حد گذرانیدند و یک چوبه نیم داشت بر
او زد و پروش کرد چون رو بر و در و از آن تیمور یک بر
میرم زد و در افغان در برابر ایشان دیدند پیش پاران ایستاد
گفت خان را ملاقات نمودن آیدیم اما اقا بسیار مردانیت
تایش درش یعت با کرد با شجر خیز در میان داشت و
با و در حق میفودت بیان نمیشد و با و بر میزد در خط دست
بر سر میزد و سوگند میخورد که بر سر میره خلاف میگویم **دیگر**
میر در از جوار بر اسب از مانع بوفد و از شیراز در راه افغان
چو خورشید است در داشت بد او و خان برادر امام قلعه
گذرانید که خوج میگرد و خان انقدر که در جوار میر بوفد داد و
و استر را بطولیه فرستاد و میر و ز بر بطولیه طویل داد و
خان آمد دید که استر با اسبان بسته چون هوا گرم بود
و کس بر سر در ویش نشسته اساحت برادرانند کس
سر پیمنا میزد گفت هیچ غشم مخور و داشت رخ کمن که

خان بازرگانه یعنی در توپش ماول هر که اگر بخش خاطر در
 که بشیر از رفته زربس کار میدهم و ترا واپس میکنم میرا خور
 حاضر بود این سخنان بشیر بخان عرض کرد و او دخال بسیار
 واستر را برادر او فرستاد و یک اتره و پروچان که حکام بشیر از
 روزانه بخیر جیش مخطیم میکرد طعام الوان و بالون و نعلین
 در آن روز بخیر میشد و ادا و کار همه در مجلس حاضر میشد
 اکثر ایشان بعد از فراغ اطعمه خلعت میداد و چون نوبت
 به پسرش امام قلیخان رسید او نیز بنیت پدر عمل نمیداد و خان
 شاد را لیه تاز با مالیت فارس رسید و به در اداب مجلس
 که امیر و قواد بر که تا کینه تمام داشت بخوارت که در نظر
 صاحب شرکت نماید هر کس را موافق اعتبار و قابلیت در مجلس
 جاسید در روز جمعه بر که راسته بود و خود در آن بزم بر صدر نشسته
 جمیع سادات آن بزم بودند میرزا محمد از نو زار دیگران در بر که
 چون مجلس رسید دید که اکثر آن بزم بر صدر نشسته اند میرزا
 طلب بود اما از او معذرت و افضله جمع بودند و صدر مجلس را در نظر

راجع به الله و در کمال
 شیراز

داشتند خواست که زیر دست کتک نشیند و چون خود را نزدیک
 خان یار کرد بالا دست جمیع که با بر بود بنید چون تیمور صحبت
 بسا دل در وقت آمدن میرزا کار مشغول بود و او را ندید که با بر
 جانش بنشاند در آن وقت که بسیار به نسبت و بی ادبانه
 ایشان کرد میرزا غافل گزرا نید با زان آن نمود چنانکه همه اهل مجلس
 واقف شدند و بعد از آن نید داشت لاعتدال که صحبت
 میرزا گرفت و گفت بر خیز و با بر خود بنشین هیچ مصطوب نشد از رو
 نمک گفت اقا شاهر ا خداست دارد پدر خان ام غریب بنیام
 و فکر بنیم خان قسم نمود و تیمور پیک را با شاد را ز سر او و کبر
یک خواجه درویش طاهر و شیراز و پسر داشت روزی
 برونده شیخ العارفین شیخ سعد را که اندوه در این است که
 مضار دارد و ما بر بسیار در آن سیر میکنند باستان اکثر مردم
 با جامه آید برادر کوچک پوی در دست داشت هر طوطی را
 چرخ در آن به او امر انداخت و باز میگفت با خود باز میگفت
 از دستش خطا شرح بخوش افتاد و چو به پیر میزد و بایب فرود

راجع به کلاه و در کمال
 شیراز

بر بالا پر بول سر چوب را رسیند و خواست که بشدایی
 از جای برخاست یکدو سه مرتبه این کار کرد مردم واقف گاشته
 بر هر حوض جمع گشتند بر طاعتش خواهم زان وند برش میخندیدند
 او مفعول نمیشد همان سر میکرد برادر بزرگ دید که چه دود
 میکنند و این غیر بحث سخن مردم است چوب را خواست که از
 صفت برادر بگیرد و خوف پون او زدند و اگر گفت از نادان
 ایندخت بر خفت چون بچید سرش را بابک دهن ترکش ناپول
 بر چوب بچید و باک نی پون آید پسر بزرگ خواهم درویش
 در مجلس با حاجیه صحبت میداشت چون ایام زمانه بود بخار میزد
 آتش شعله کشید از همینم هر لخته جفت و مجلس افتاد مردم که
 بوفد لخته را بر چید به بخار میزدند و خندیدند و بوی سوزش می آمد
 خواهم زان اضطراب تمام داشت یاران او را نصیحت کردند که
 ماهم نشسته ایم بیکس اینقدر مضطرب نشد و چرا بی طاقت گشته در آن
 روز پستی بر نشیند و بگوید که لبر از قنطره ز داشت گفت ای برادر
 چه کنم که بر بالا پریش قنطره زدم آید که و مدحش پسر کوچک خواهم

محمد حسین پسر خواهم در این شهر کلاهره میسر است

مذکور بماند لکن مذکور خان زمان شد خان را پادشاه شد خطبه
 بر او داد و آن بخت مکنی و ناخست ولایت بچاپو رفور رفور
 را رقم این خوف که در سکت منصفه داران و بندگان درگاه
 خلاق پناه منگ است از همه امان خان را لایه بوی خول
 بچاپو رشک دگر آمد و بوالی علی که پادشاه رسید هر روز که
 فخران بر او آمدن حلف از شد کردن می رفتند و گیتی
 صفت انداز میداد و لکنها را انقدرت بنو که با افواج ما مقابله
 و مجادله کنند و قمر که مردم بر او میوه و حلف می رفتند اگر کسی
 پیش میزد با دوازده بر سر میزدند و در شتر خله محمد
 نوزش بر او حلف آوردن برون بخواستند امان فخران افتاد
 مردم غنیمت بدیدند شتران او را بردند بعد از تحضض خربانیت که
 در آن شد شتر شتران او را دارد و برهنه بچل و چهار در افتاب
 بسته اند افسوس میورد که حیف خربان شتران اندیر شتران گنجا
 بوزر بعد از چند روز خربان شد غنیمت آمد که از شتر خله اگر جانورا
 ایشان میزدند و فقط در گنجا افتاد خواهم زان و مهربان است

راجع به بولف و شتران در وقت

داشت و گفت اگر کاش از اینجا که می رفت تا بر آن کشتن
 دانه و کاه می نشست و دم که خدمت ما کرده اند زحمت کشند **و**
 روستا بر ما جمعی بگویم سفار بجواری رفت که زنی را دیدم باران
 گفت عجب کوه خیز بر سر رسید رفیقانش گفتند خشت نه نمیداد
 گفت خوشامیر است یا کاه که هر **و** قزوین با قزوین **و** بهر
 هر روز طفلان کنه بار در خانه کنه بار و بشتند و با کاه بول
 طهارت میدادند هر چه می بر این سر بایم جنگ کرده بجان
 کلانتر شمر رفتند کلانتر از گذشته در گذشت قرار داد که بعد
 پسر هر کدام این قباحت کند مجرم باشد و وزیر پسران یک
 امین خلاف قرار داد شمر بایر کرد این یک نشانه را برادر
 و بجان کلانتر رفت فریاد شد می یه او را طلبید و فرمود
 باین چه قباحت در جواب گفت مرا خبر نیست خو
 میرید بکنی من **و** قزوین **و** بهر **و** قزوین **و** بهر **و** قزوین **و** بهر
 قوت شد از او میرایه بپوش آمد ز بار از او میرایه در
 کاره تلف میدادش او را نصیحت کرد که چه فرمود خجسته

بعد از ظهر خنجر بر بست کمر روز روز دندانش بر درآمد
 و از او بسیار داشت بدکان جراح که که دندانش را بکند
 پوی داد و دندانه را کشید در آن اثنا نصیحت زن بکار
 رسید بجراح گفت خطه کرد و دندان دیگر در دست
 است و باز میزند آن او را کند گفت اینم خطه شد دندان
 دیگر را کند چون بجان آمد برنش گفت امروز عجب صوفی
 گفتی تو در کار کردی ام یک پول دارم سه دندانی کشدم
 اگر در دیر رسد لشوه باز پول ندادم **و** پسر قزوین **و** بهر **و** قزوین **و** بهر
 آمد مجلس خوراد را ب دید رفت که با او باز کند پارچه
 نایه در دستش بوی کاه افتاد بران گریان پیش پدر آمد و گفت
 شخص در چاه غارت است نان مرا گرفت پدرش بر سر چاه
 و نگاه کرد مجلس خوراد را ب دید گفت نفی برشت بالی
حاجن سفید شرم **و** قزوین **و** بهر **و** قزوین **و** بهر **و** قزوین **و** بهر
 روستا میر نکشید داخل سپاهیان کرد دید و دید که از آنجا
 سپهر در آمد پسر رسید بولاسطه چ این بار را بر کوهن گرفته اند

محنت اندک شکر بخیم بر آن خور و در خیم بیدار نشد و نیز
 و آن سپهر خرد قضا را از طرف مخالف شکر کند و صفت
 در یوست داخل سپاهان بمیدان مصاف کند و از آن
 طاف تخم بار و بر و شد و شکر بر حواله اش کرد و پیش
 او در حریف بر پهلوش زخم زد و فریاد کرد در انقیام سپهر
 نمیشی **دیگر** دوستایر بهادر داشت طیب او را بشیر
 معاطفه کاسه برداشت و بعد چهار خانه رفت که کشت
 آسمان را بشیر فیکر دانید بعضا گفت اندک شیر مرغ
 که چار دارم و طیب او را بشیر شتر فرموده جواب داد که
 شتر مرغ است گفت انقدر زبردست که یک کاسه شیر زار
دیگر فرزند در اندرون خانه انگشته ترکم کرد و در پرده محبت
 از او پرسید که چه میکند جواب داد که در سر کرب انگشته
 از دستم افتاد گفت در پرده چه میجو جواب داد که اینجا است
دیگر یعقوب اقامت ترک کرد و از امر ابعود و در دروچه
 و واجب با چند کس شراکت داشت از صحبت آنها بنگاشت

جان التماس کردند و در مختصر مطالب رکت خبر گرفت حکم را
 نوب نیز به بر و دانه شد بعد از چند روز رسید حکم بریت
 بنویس شخص خواند که صادق الاصل یعقوب اقا را طیار
 و حاکم کردیم از شنیدن این چهار بت اقا از درن شد حاکم
 بود از شتر بخدمت خان آمد و عرض کرد که بنشین و تنهایی
 در خدمت شدن باز چو اسب را شربت کردن اند حکم را نمود
 چون خان خواند دید که دیگر شریک نیست گفت چو
 دروغ گفت جواب داد که این صادق الاصل است که
 پد اشتر **دیگر** در ایام سلطنت اکبر پادشاه صید اشتر
 یافت که هرگاه پادشاه در پیش تراش فرماید جمیع امرا
 و نزدیکان محاسن تراشند و هفت پادشاه از آری
 بهر سبب و دواخ اصلاح نداشت امرا و اکثر توانا منتظر
 بودند و در ابوالقاسم بیک با چند کس در کشیک نشسته
 بودند و فی انام جولان و طبع از پرده آمد گفت پادشاه
 ریش تراشیدند و خواجای قوت که از خدمت کاران محرو

او هم ریش تراش زن ابو العاسم بیک بدوق تمام دلاک را
 طلبید و آنرا ز ریش تراشیدن نمود چون به نصف رسید
 مردم خندید کردند و دانست که طرافه شد دلاک را ناله
 آمد درین اثنا آواز غارتن و صدای کرنا بر خاست پاشه
 برآمد چون روز شیک بود بفرودت متوجه خدمت شد
 و مایه بدست گرفت کیطوف رو را پوشید و بدارت
 آمد پیش از رسیدن او و خطبعان خبر این طرافت را بوی
 رسانیدند بودند پادشاه و او را پیش طلبید و پرسید که چرا
 رومال بر نصف رو گرفته ای که از اردندان دار از آنجست
 توانست جواب داد پادشاه و فرمود که جواب سر را برایش
 تو چون قبول کردی که او تراش زن جواب داد که ای
 به نصیر جان من بنویسد که او خط نمیدارد دیگر بخیر ما را
 داشت پیش طبیب ابله آورد در مرضش شناخت قصد خود
 بعد از خون کشیدن مردانش و شخص پیش طبیب آمد و طه کرد که
 مریض امتداد داشت و قصد مناسب بنویس جواب داد که اگر

ریش نمیزدم میباید دیگر قزوین مرا ای صد و شش را در زدن
 زدن گریه و زاری میکرد و حال بود پرسیدند که تو چون
 از زن نیستی گفت زن ناقص العقل است عجب خشم نمود
 طوطی دید در دیران و سرگردان صد و قرام آورد پرسید
 چرا گفت بکی نمیدانیدش پیش منست دیگر قزوین گفت
 رفت چون شکفته بود که سر و سراب مراد را
 بپای من آورد پرسیدند که چرا سر بیاوردی گفت تا فرسیدم
 بر من بودند دیگر قزوین بگفتند مراد در راه خوابیده افتاد بود
 پابر کنار چرخش نهاد از کنار دید چیز بر خاست و قلم پیش را
 شکست از قلم خواب را بردی و از زدن چون بدست تمام بردی
 آمد بازگشته بر پیش خور و چون فرود رفت صدای بر خاست
 زدن رسید به بد چون پیش بر زن افتاد گفت از نامهربان
 و قهر بدو که خواب مرا گشته باشد دیگر روستا میرزا که بر
 کنار جوی آب رسید گفت و چاقو ز نمر پوشید و بوی خط
 ضایع شدن لنگه کرد و بر آب زد و ریغش گفت چرا چنین

جواب داد که نرسد را آب میدهم **دوم** روز سوار خورجین کنی
بر خوار کرد و خوب با لاری کن نشسته با کسی میرفت لایح لایح
در نیم راه مانده شد و چند میزد قدم بر میداشت تندی
بجایش رسید از عقل و دانستن در خوف محطوط شد و لایح
برآمد و خورجین را فرو داد و آوردن بر کردن گرفت و از بنای
چند قدم رفت که حرفیه تازه کرد و باز سوار شد لایح اینها
لایح تبه از زن شد گفت لایح میل مرالبله دانسته که مگر با
میکند کنون با بر جوش نیست تو چرا مانده شد **دیک**
خیلی رفته از جمله کاه و لایحان نزد بون مال و جمعیت بسیار
و در همان سان لوحانه بسیار داشت از جمله سخنان شیرین
چند بقیه در مرآید از جمله گفته است ترا داشت که لایح
خویش سر طایفه بود روز بران سوار شد بگوید باج که از
مردم نزد لایحستان کوئید آمد چمن در لایح فصل کلان
سیر لایح تمام لایح شهر برون مر لایح مع که کیر
انعام داشت و دف میزد و سوار از او از آن رسید و او

سند
راجع بشاه حسین اله نوری
و نقلی شده از کارهای
و سیر لوحانه او

بزمین زد چنانکه همتا را ز سر و کفش از پایش برآمد در میان
مردم پیسرو با منفعل گشت نوکران استرا کرده آورند
و او را سوار کردند و پیدای و از زن خانه آمد فرمود تا شد
خویش بر استرا زدند و زنجیر پایش افکند گفت انقل
پایه ادب را گاه وجود دهند و به مجوس بود نزدیک شد که
از سنجید و میرا خور با لایح لایح لایح آمد هر چند معذرت
خواست بقتل میقتاد و گفت امروز یافدا خواهد بود و گفت
که بستم ضایع شوق تانی فرمود و گفت جو دهاش برج لایحان کن
که لایح فدا رخصت دان لایح **دوم** روز بر طایفه تهاث را سبانی
آمد بود در آنرا استراحت نمود و دید برداشت و بشهر سپردن فرود
نفاذ کرد که از این استریج برون خواهد آمد میرا خور را طایفه که تهاث
دید چه شد گفت امروز و غدا خانه های پرید و پانچا اندک
در طایفه منع نیست که تخم بدویش از زن شود و از روی
که دانید گفت این لایح می آید که فریب باید بدو تخم است
بردم بنزد و شد لایح قدر نمیداند که مرغی بانی کو چکر و لایح

باین که خور بند رسید **دیگر** روزی در کوچه باغ بر آب می نشست
و همچو نمد در آفتاب حبت و خیز دهنه آب زبون شکست
چو در دشتش ماند و جام عدالتش بر فغان گفت در سب
آنکه ام دهنه زیاده نیست که غنیمت بهید **دیگر** روزی در آب
بر آید و او درین بود سوار شد و زمین هموار پیشش
آمد و او ایند چو از دشتش کشید نزدیک شد که از آب رفت
فریاد کرد که میرید بیکری این آب که بخت **دیگر** شاه است که
داشت از بر سفید شد بیکر آخر فرمود که بنگر بنمایان که
بگرد کند میرا خور چنان شد که چو جواب بگوید رفت زنگر را
بجوز آید و فرمود که استاد این بسیار خیریت سفید شد و
زنگر کنی زنگر زخرا که او را که ممکن نیست گفت ای حق صد
که کرباس را بچم می توانی بر داسته خو زبان از جبهه گزیت
دیگر شنیدم بود که در دوان شبها تاریک سیاه پوشیدند
بیا کردن جا بدزد و میروند و نمایی از لاجنه می شنید که صدای
پراگندگی بلند شود شب از خواب بیدار شد و چشمش گشود چنان

خاموش گشته بود دید عجیب شب تاریک با طرش رسید که
در دوان در این غم شبها بجا میروند و کوشش کرد هیچ گوار نشد
نور است دریافت که در دکان فریاد بر آید که هر دو دین
دزد خد تعالی را بیدار شدند و بهر طرف میروند و از آن
خوابه پروان رفت نوکران بر آن و کوچه رفتند از این
اثر ظاهر نشد خضر از دور رسید چون دانستند که دزد آمد
فرمود شب تاریک بود هیچ صدای پراگندگی **دیگر** گزشت
در خانه لباس او را داشته بر آید فتن کردن از سر دیوار
نکون انداخته بودند احواض کرد که پراگندگی مرا نشنید
کردن از این هیچ ملاحظه نمیکنید که من در میان آن باشم **دیگر**
روز عید الا که بر شهباز با دو امر آمدند در آغوش
آمدن ایشان با چیت آهنین که بر چوب آستانه در فتن بود
باز میزد و داشت در آن داشت چنان چفت تنک بود
انگشتش بند شد هر چند کشید پروان نیامد و چون بر سر قایق
نخواست که بر آید تراضع بر خیزد یک پهلوان داد و پاره

به او که دو گفت یا از آنکه معذور دارید که انکشتیم گفت در
بندش نیست لایم قدر راست کرد **دیگر** شیخ از ایام بابتان
با فرزندان در شیت با هم خوابیدن بود پیش برادر بولک
بکنار نام آمد و بزرگش شد گفت اگر کم عقل بودی سیه که در
هت بر کند شاش زنند و بیالاید **دیگر** استر خوی بد و
تومان خرید بود و بگشور او میدادند در حماریه نشسته بود
گفت که از پنج برون پرید بغلام که بران سوار بود فرمود
استر را بسیار تعویف بکن از پنج برونش کن خدام گفت
استر از اینجا برو و فرمود گفت که هر زمانه شاش را بکشت پول
تومان خرید از پنج بابک و جلد برون می رود استر را
تومان نمیدادند رفت **دیگر** روزی با خواهر آمد دید که تل خاک در
میان آن واقع است باغبان و سه جار باغات را طپیده
فرمود که این بلند را بردارند ایشان گفتند چند مرتبه
بر او درج کردیم زربسار مر باید که این خاک برون
نکر کرد و فرمود بجنب تدبیر خاطر مرسید چرسیدند که

جست گفت چاهر باید کند و خاکها را در آن ریخت گفتند
خاک چاه را چه کنیم سر چاه بنشیند و بنشیند که آب آن برای
آن چاه دیگر بکنند **دیگر** مخفر از هندستان به یزد آمد و بخت
ایش رسید از همه جا نقلها میبرد و از مقدان هند رخ
در میان آمد خافل شد و گفت شیخ را خرقا بپند که
سنگین میکنی و لو ضاح شمار نقل میداد و با و صلیفها داد
فرمود که ما خف برویم چه زربا که باید بپند **دیگر** فرمود بکنند
در خانه داشت موسم زمستان رسید و نش با و گفت پیش
از آمدن سرما و باریدن برف بکنم را اگر دکن شود گفت
مرا فرصت رفتن است باینیت خزان میدادند چو ال اندم
بران بار کن و زربسار را بسیار با بر حال نه خ
کنند برون اگر خواهد آورد و زن بنمود و او خزان بسیار
فرستاد و مخفر دید که لاخر بکنم بار دارد و پول چند بار
بسته بالار چو ال مستکم نمود اند غنیت دانست خزان را
مصرف شد میدو روز ازین گذشت لاخر از کیمایا

طاف الحق ایت گفت بعد از رفتن تو خرت با بنی آمد
شنید که در ساج ارد قیامت دارد با بنی رفت که بنو شد
و میگفت در ساج استاد کاران بایان خواهم شود و
که م خواهم که در قزوین انجرف را قبول نمود و از بنی متوجه
شد چن شهر رسید خبر استاد کار رسید و در اثنان داد
بدر دهان آمد مخضر را دید مقطع نشسته پیش آمد و گفت
از سیف ترا اینهم جو دهم را دم آخر مکن از اشتهاب و گم می
استاد کارم وظایف خوش طبع بود اصلا از زمین نشد او را
تواضع که در رسید که از قزوین چن آمد و گفت برای
خاطر تو استاد پرسید بچم نسبت اینهم بمنزله میاید گفت
خیر و گندم با سبیل برین بود در کعبه ای استاد کار مبار
شد استاد فهمید که این الحق است گفت راست
میگویند و تو استاد کار شد چند روز از اینجا بود قاضی
درینولافوت شد و دم قتم آمد او را بر ارقضا بودند
اگر زودتر خود را بر این بهتر است چن استاد کار با قاضی

قمر طاهر در میان داشت شخفر را با قزوین هر که داد که او را
 در قمر خانه قاضی برساند چون ایشان بشهر آمدند قاضی را
 در محله یافتند که جمع کثیر را اطراف او را گرفته اند قزوینی
 پیش آمد و سلام کرد و قاضی بکار مشغول بود و بفرموده
 سلام داد و هیچ متوجه او نگشت لحظه انتظار کشید دید که
 بنیفا فلست لف رخ را همراه داشت از آنکه شود بر او
 قاضی آمد و بطریق که چار و داران خرد را میطنند اف صیبا
 و انشای بقا فر کرد و نوکران او را بشاق گرفتند فریاد
 کردند که خوف را حمایت میکنند من از زان هر بخاطر خوف کلام
 شما فدای قاضی دیگر میکنند که او را نخواهم گذاشت قاضی را شرم
 آمد نوکران را منع کرد و او را خواست که بکنار برود نصیحت
 کند چون از مجلس برخاست و روانه شد قزوین را بطریق
 رسید که قاضی میل کرد و رفت و او را داف را که داشت
 از عقب در آمد و بر کردن قاضی انداخت ازین ادای
 ناخوش نوکران او را بشاق شکم زدند خانه حاکم شده آمد

شروع در داد و فریاد کرد و اکثر مردم قسم تهاش کردند و
 در مجلس حاکم حاضر شد با قزوین گرفتار شد و سخن را با بیچاره
 که خروم هیچ نشانی ندارد گفت در ساقی و در دخت شصت
 از مردم قاضی را حاضر بود این خبر با و رسانید اتفاقا قاضی را
 گفت که کشته شده سید بود و دانه بر او ریخته بود و ملاحظه
 کرد که این نشانی مولای من را می دهد و این طرافت رسول عالم را
 خواهد شد شخفر از محلمان خوف فرستاد و اندر آنجا به طلبید و
 مدیعت نمود که مردم بمطایبه کردن اند میان خرد و استوار
 همان بایان سان طرافت و شطع است او را بطریق
 فرستاده قزوین بکنند او را نیش قاضی را حلال و خردین
 عرض خوف داد و جزو سیر بر او رخ را خدمت نمود و او را
 در شب از قمر بیرون کرد و **نظم** از کرب خویش تا پیشان نشی
 در جو شطع شربت یارانی شوی چون قاضی قسم دیر در منزل
 تا خوف قزوین را دل نشوی **دیگر** عویله الاخر در کار داشت
 بیزار آمد که خریدار کند و حصار را بر سر باز زد و رفت

با این انجمن قمری است
 بمناسبت حکایت قمری

و بداند که خوب همان لایخ فرخید و در میان برگردنش بست
از کشیدن مهر در حقیقت روانه شدند تا به هم رسیدند
یک پیش از در میان از کردن فرزند که در مکر خود خوانده
و رفیقانش لایخ را بردند چون خاطر از بردن آن جمع حیات
لذت را هرگز خوب رفت استاد و در میان کشیدند
پار استیلا که پیش نباید خوب بعبق نگاه کرد دید که در میان
برگردن آدم است چرا آن شد پرسید که تو کیته جواب داد
که من خون از در معجب استاد چهار گفت که من هرگز در دم پر
و مادرم در حق من نویسی کردند به تیر و عمار ایشان من گفتم
صورت فرخید که دم شکر را به از او در فرودخت از دنیا
که محبت پر و مادری و نزد بسیار است نخواستند که محبت را
کشیدن گرفتار باشم باز در چهار خبر کردند بصورت اصلی
که هم الحال تو در بهار خیز زردان مرا مانع بدید و چهار
بنام خوب لایخ را بدر کرد گفت مرا چندین فرزند است از
محمد بنان و جام ایشان بیرون نیتوانم آمد چونه ترا نگاه

فرزند

مقدورت بسیار از کردن او و اگر دو بخانه پیش زل کند
فقه گفت چون فرخید است از جابر خود بر فرض گرفت و
بعد از چند روز به بازار آمد که فرخید اتفاقا فایز از آن چهار
در آن روز زل لایخ را برادر فرودختی او در آن به خوب
فرزادید شناخت پیش آمد و متعجب بر پدرش لایخ آورد
باز گمان گفت که چه کرد که فرخید را از دلمه خود دید
که چهار باز آن لایخ آدم شود دید و در بازار شسته
میگفت که از شش برهان طباخ را افتاد دید که رو در کوفته
پرا از برج و کوشش و از مردم از آنرا میزند دانت
که طعام لذیذ است چون هرگز انعام مطبوخ خیزید بود بسیار
تمام پول داد و پانچ از آن خیزید در میان مان نهاد و در
پانچ پانچ که بزرگ رفقه بخورد پانچ سوراخ داشت از دنیا
چوب رو در افتاد چون خوب بخانه رسید و مان را که بود
دید که کم شدن و بزبان فارسی مربوط بنوی که بان کلام
کم کردن خوف بکنند قدر بخاطرش رسید قضیب را از زبان

پروان آورد و در کف دست نهان در کعبه و بازار میکشید
 میگفت اینها آب کائنات بدن من را شست و جدم بمنزل پدرانش
مغیر که اگر ساکنان شهر را یافته باشید بمنزل این خیر
 خود خیر از کارها منتهی داشت بازار آورد که بفروشد و
 در عوض لایع دیگر بخرد لال سپرد و خود بپوشید ایستاد و
 فریاد کرد که گارست پندم که زر حلالی داشته باشد آیا
 خواهر کن بخرد و کس بخرد اگر بخرند لال تعریف بسیار
 میداد و آن لایع را چند جلال خود مستحکم زد از زخم چو لاله زور
 هر طوطی با نطف و انطف میکشید و آب را بخاطر رسید که
 خلط کرد پیش آمد و سر بپوشید و لال نهاد که اگر راست میگوید
 نفروشم نمید که حجب الحق است گفت اینم خوب ندارد
 خوب بود که خواست که لایع را بخانه برد و لال مانع شد که
 امر در اوقات فریب و در این خرف شرح داد و لایع خود
نیکم چون میگذارم خیر بر لال داد و لایع را بخانه برد
 مردن بد او از سر پیک که بود انطاف کند مسجد را که در آن

گفت چند روز بهین طریق بایست نماز میگفت مردم محله از او از
 پیکانهایش به تنگ آمدند و دانستند که بواسطه طعنه یا نبی آمده
 خویش در میان خوف توجه کردند و پیش او آوردند و گفتند این را
 بگیر و از مسجد بیا و جواب داد که بچند مسجد رفته ام و مردم مرا
 زیاده از میوه زندان داشته اند اینجا هر سه روز است که شتم تا حاجت
 خود بر میوم ترک بایست گفت نعم دیک حاجت و قاس از مردم ما و را
 بپند آمدن بخدمت اصفهان سپرد اعتماد دلدوله داشتند و در
 حرف از تجارت معونه در میان آمد خان فرمودند که مقبره
 اعتماد دلدوله پدر خود را بسیار خوب ساخته ام حاجت را برای
 ماتت مقبره فرستاد او رفته سیر کرد و باز بخدمت خان آمد
 پرسید که چون عمارت گفت بسیار خوب است حیف که کم بود
 خان از این سخن دلگیر شد و او را حاجت کرد و ایند او خواست که
 حیف زند پرسید که خان را هم در این مقبره خواهند گذاشت
دیک نعم اقام نعم از مردم دات مدان بپند وستان آمد و
 شد و از خبر رسید که مردم غنیمت زدیت این لشکره شرح در

اگر امر نمودند تفرقا فیه گفتند روشن کرد و بردهند آتش نه
باروت ریخت با و گفتیم که هنوز مخالف در است مبادا فیل
فیل که باروت رسد جواب داد که خاطر جمعیت دهی گفت
به پنجه من شکم خفته ام **دیگر** بهرام یک پسر سلطان تغریک را در
در شیراز نزد کرام قلی خان بولدوراد و غلج خنج فرستاد
بلای رفتند در قبیله خنج فرو دادند و شیراز ایشان در در
پیش بهرام یک مستغایه شدند فرمود که او شب خاک انداز
نماند اگر شیرازان پیدا شدند بهتر دالانها را که جمیع مردم
خانه ها و کنند در هر جا که پنهان باشد و ظاهر شود صاحب را
سیاست کنم **دیگر** روستای سبز رفت زرش آبتن بوجو بعد از
ماه خبر رسید که دختر زان که هر کشید و گفت خدا میدم را بام
همیشه میفت کار را را حضور جو سرانجام مر باید داد اگر مر
می بودم پسر میشد **دیگر** قزوین را طبع که خدا شد زرش آبتن
گشت بعد از چهار ماه پسر را آورد مردم با و طاعت میکردند
که پسر تاجب زود آمد گفت ان شاء الله او از من جلد تر و جا

محمد

خوانده بود **دیگر** روستای بسیار میل داشت که سپاه باشد بک
شد بان شکست شد و مخالف آمد او هم با اتفاق مردم
سپاه خود را بر روی خیمه کرد و بدو چن از طرفین جنگ در پست
اصلا و کمتر میداد شرف نزدیکش بوجو گفت چرا صحت و پارس نماند
جواب داد که یک صفت سنان و برکت دیگر همان دارم
بند ان صفت کنم **دیگر** شرف خیمه آمد از ملاحظه در حقیقت
ایستاد بود چون شکست که دادند از دینال یافت و بدو که
گشته اند و کسی سر او را بر من مخطوط شد و اسیر را خوات
که پیش را اندرم کرد و مجبور بود و گفت من از زمین میروم
از مردم بر او را که سر خواهد آورد و انعام که خواهد گرفت
دیگر قزوین را یک قبض در طبعش به رسید اصلا از و خبر رفت
نشد روزی در بطهارت خانه رفت و بر سر قدم نشست
بسیار کرد و نزدیک شد که هلاک شود گفت بدر آخر هیچ
بخیر است **دیگر** **سهمان** **بخت** شرف را که قتل شد
او رفتند که در جویر بخت میکنند پادشاه پرسید که چه گفت

پیغمبر منماید که وید پادشاه فرمود که اگر در دوش خود صیقل
 که کمتر نما و بگوید که چه در دل هست گفت بخاطر خطور میکند
 که من در دوش میگویم **دیگر** تخفیف پیش پادشاه رفت و گفت منم
 خدا را پادشاه پرسید معجزه دار گفت هر چه خواهر تفضل
 کشایر در مجلس بود پیش او انداخت که این را ببیند **دیگر**
 گفت منم دوش بر سحر دارم نه آنکه **دیگر** برایش خلیفه بود
 آوردند که خط داماد بهر سید دوش سحر میکند از پیر
 که چه میکند گفت چه میل در سه روز میرسد پیش منم فرمود خلیفه
 که معجزه چیست جواب داد از نعمت بزرگوار که آید دلش را
 برورم کند گفت داماد این میکنی خصل پیدا کن از غلبه و کبر
 دیوانه شدن او را بطبع خاص بر بند و هر روز خود را بفرغ
 مطیب که با مرغ جوان بخت باشند بدهند صبح و شام تنها
 نبات معطر بخوراند بعد از روز او را طلبید پرسید که
 آید و پیش چه حال دارم جواب داد که خوشم فرمود میل تو
 نازل میشود گفت پیش از این هر سه روز یکبار مرا که الحال در

روز سه و نیمه مراد پرسید که چه پیغام دارد گفت میدیدم خوش
 جایر یافته زنه را که پروان روز حق تعالی بفضل و کرم خویش
 دنیا را بهشت روزگار کن **دیگر** کسی نزد خلیفه بعد از رفت و
 اظهار نبوت کرد از او پرسید که چه پیغام تو چیست گفت
 خیر اندام دین خوب صفا نیست خلیفه فرمود که مرسی معجزه
 از دایم خفت اگر تو دوش خود صیقل این خوب را از
 کن جواب داد که دفتر صفا مرسی از دایم شد که فرمود
 دوش را بزم لایعلا که در راه تو این دوش را پیش گیری
 منم خوب خود را از دایم **دیگر** تخفیف نزد خلیفه آمد که پیغمبر
 که چه اعجاز دارد گفت هر از آن که کمتر فرمود تخم خرنوب پیش
 منم بکار تا فی الفور سینه شود و کل کند و خرنوب بند و میکند
 گفت مرا چهار روز فرصت ده خلیفه فرمود هست نیست
 گفت اگر به انصاف خدا را چهار ماه هست دهند تا خرنوب
 پافریزند پیغمبر را چهار روز فرصت **دیگر** آوردن اندک
 در ایام سلطان حسن میرزا که کشت خود دوش سحر کرد و او را

صاحب دکل شاد و دانا
 سیدی کریم او

میرزا که در دندبالو خان مطایبه نمود صاحب صحنه در مجلس حاضر
بود که نفس نام داشت میرزا را از دیگر پرسید که بخوبی نفس
صاحب حالیه دیدی جواب داد که بمقولان دیدم که
کوزایشان بهتر از نفس شماست میرزا گفت که در دندبالو
بنوبت صهاوق القوی چشم فشان مجرب را که اندک نکست
بکرات کشت و کن جواب داد که از کمر زیر مرا خفت
این کار در دندبالو با لایعالم بالا تعلق دارد **پایان کلامی**
در داند و طرافت ایشان ترکیه در ایام سلطنت شاه عباس
صفوی لطیف در کمال از شهر شیراز بر ایران بدکان تاج خور
و همثال پر از زر و مهر و خوار و در پهلوی خوار کشت
و از لای خور و بیرون آوردن تا جود و قیمت تاج و داند و
راضی نشد زین کار از آن میخواست تاج را در دست خردار
که فقه بر بالاسر صندوق نهاد و زر را و را قبول نکرد و ترک
صندوق بخشید که تاج را برودار دیگر از دندبالو که برودار
کین آن همثال بر زر و جود در آن اثنا فرصت یافت و

ربوده رفت چون آن ترک بجا برخویش قرار گرفت و
که دید چهره بر قیمت بقراید نگاه بجانب همثال کرد و نظرش
نمیامد تا فروزش را بابت کرد آن وقت یکسان منتهی
و لکنه را شوق میزد و بهر کدام محتوای ترس میداد و در گوشه
بازار ایستاد از هر رتاش میداد و دید که چندین سیاح
از آن میکشد و هم بجا آوردن پیش آمد و پرسید که چه واقع
شد گفتند که ای فقیه مقدمه رودان به ترک گفت که اگر
زیر لایم را کنم چه چیز میدهر ترک از خشم و قهر منتفی
اوشنای فردش دوم می بود ویر قبول میداد که از این بلا
شوند در طوطی خدمت در بغل کرد و همثال را باز با برودان
آورد از مردم که با و پذیر قبول کردن بودند جزو گرفت و
آن ترک هم خوشحال شد و چهره را بود و داند حاضران را
گفتند ترک پرسید که چن همثال را برداشته و خوار کرد
وقت با بنیاد نیز غیب جلد و ترفیت کرد و در یک نفس
شد باین کن تا بشویم همایه را که داند بجا و خشت گرفت

برپیش برزین نهاد و گفت شما چون برابر برداشتن تا
 بطرف صندوق خم شدید همثال در همین مکان بوق
 از عقب آمد و با چنان حسرت دراز کردم و برداشتم که
 آهسته بهین طریق پا واپس میگرداشتم و به یکباره رفتم که رفتم
 هنوز شخصی را در میان داشت که گریخته از نظر غایب شد
 و میان مردم بازار در گریه و تیرگی دید که رفت فریاد
 که دکه بگیرد بگیرد چند قدم از دنبالش میدوید و انیشت
 همثال ز در را باین روش باز برد و بر از ایشان
 گرفت آن ترک چران و مجت زون از بازار بیرون
 رفت و پنهانان از شقاق و شلاق او خلاص یافتند
 دزد جامه دزدید بر پیش خود داد که بازار برین نبوش
 او جام را بدلال داد که نبوشد از پیش دلال دزد دیگر از
 برد شخص که جام بر او فروخت برین بوجو با جت خایه باز آمد
 رفیقش پرسید که جام را چه کردی گفت بهر بهار که خیر بودیم
 فروختم **دزد در شب از خانه شخص اسباب چند بدست**

آوردن برهم بسته بودی مرا و چون بدو خانه رسید بدی که
 از پیش رو میآمد و به نزدیک رسیدند فرصت رفتن یافت
 آن بسته را در کجای تاریک نهاد و پیش در خانه شروع به کار کرد
 کرد که با حجت نوکران حس بودند بر رسیدند که چه قسم
 خود رفته پیش آمد که در شب جاروب میکرد گفت جاروب
 از مردم اینجا نمردن است و صبح جاروب به تعزیت و بر
 خواهند آمد بخوابیم که در خانه پاک باشد لاله خیزد و جاروب
 کنیم بسیار چو کین نگو گفتند چرا بشوین و خوش بمانند گفت
 از صبح خواهند شنید عثمان از و در گذشتند چو
 خایه دید بسته قمار را برداشته رفت صبح خوش و فریاد از
 آن خانه بلند شد و خبر جام بر دزد حس از طلسم رسید
 گفتند از شب انیشت شخص را دیدیم دانستند که از نیمه دزد
 بود و اسباب را بطور برین **دزد** آوردن آنکه در طلب
 کاروانسرای بود که شب دهانداران از بازار را با اسباب
 دهانها را بر صبح بخت محافظت با جام آوردند و آن سراسری

بود در نهایت استقامت دزدان را در آن مجال در آمدن نمود
بیک از آنها را تیر بر خط رسید و بقتل کاروانسرا حاکم حاکم
بود از محلی آنجا بقتل کشید و بقتل را بجا هر که در میان سر
واقع بود بقتل کشید از آن زمان پس از آنکه تمام بیک
و یکدیگر بسته بجا انداخت و از آن زمان رفیقانش بر او
و بیکان زندان خود را میزدند چون روز شد که از آن
آگاه میباشند فریاد و غوغا را نهادند و فریاد میزدند که
خردار بقتل بخش کشیدند و دیدند که در پشت و قفل شکست
و دیوار را شکافته اند گفتند که البته این محل کاروانسرا
دار و توابع او دست پر مرد در میان بود و همیشه نماز و
میگزرا نیدان میجر را بر در سر او میزدند و فریاد میزدند
میگردد و چند کس از نوکران او را نیز در شکنجه داشتند
پیش از همه آن مرد را از آنجا میگرداند هر چند ناله و فریاد
کسی بر او داشت آن دزد در میان مردم تماشا کرد
بود و هر کس از رفیقان را با خود همراه داشت اگر چه

نابیند هیچ دزد در مشغول بود اما در محبت سر حلقه حلقه داشت
توانست شمر و **نظم** و غیره که بهر جا بود را بقتل کشید و از آن
نشد و دزدان را بقتل کشید اگر که در میان آنجا بقتل کشید
سبز در میان آنجا بقتل کشید که در میان آنجا بقتل کشید
کلید بود و رفت باطل را بقتل کشید که انصاف و عدالت
که با اسباب برنج به ششم و این بر مرد و ضعیف شکنجه و آزار
کشید و بر او که در میان آنجا بقتل کشید که در میان آنجا
شد عیان بقتل کشید و دیدند که با اسباب و فاجعه این
پوشید پیش آمد و گفت فریاد میمال را بقتل کشید
که مرد و لقمه دیت از حال ترحم میگرداند که آن بر او را بقتل کشید
خلاص کند گفت تمام اسباب را بر کاروانسرا بجا انداختند
عسان را بقتل کشید بر سر جاده او را چون عین و تاب
بود که رادل را بر نهد که با نردون برود و اگر که در میان
طریق بقتل کشید و بر رفت تا اسباب را با نردون
بقتل کشید و بر نهد که با نردون از آن بقتل کشید و بر رفت

مردم خود

سبب چو که بر سر جاده انتظار داشتند گواری که در جاده نشسته
 شمع زیر انداختند صد لاله که سنگت برین رسیدند
 دیگر را باندرون فرستادند خبر رسیده که در اینجا بقعر است
 سر از حقیقت کار و انسر ابعظی حمام پروین مرگور در تمام
 طلب بر حیا رز و جوایز در آن در دافین گفتند این
 کار نایاب کرد که هم خوب است رفت و هم اینک نماند
 خلاص کرد و **دیک** تری از تحصیل مرگور بقا مقل سافت که
 آب بود خیمه خور را بر بالار آن آب بر پا کرد و حرم خویش
 داشت در یک طرف نرمان نشسته شراب میخورد و بر طرف دیگر
 صندوق اسباب خور را جادون بود چو شب بواسطه
 پاسبانیه نوکران در لطف و جوانی نشاند و لازم احتیاط
 بجای آورد بخاطر جمع بنیم در آمد و بصحبت چاله سرگرم شدند
 که خوابش گرفت باز دست بخواب رفت و جگر کینه در بال
 صندوق مقرر بود بجهان خود آمد خوابید چند کس از در را
 در حقیقت آن ترک مقل تیرل مرگورند و میدانستند که

مرگور دارد

هر که دارد در هیچ جاف صفت بدست نیفتد تا آن شب که
 خیمه بر بالار نرمان دیدند بخواب آن خیمه آمدند پاسبانان از
 گرفت و گذار از خواب رفته بودند کس از در را
 خور را از طایفه که آب زیر گرفت به نرماند گفتند و هر که
 آب باندرون آمدند اقرار باز نرفتند و کینه مقبول
 بر بالار صندوق خوابید چو آنکه میخواست خاموش کردند
 بنیاس داشتند که زرد در صندوق و کتن چوب
 ممکن نیست کینه پیدایش شود با خور مکرر کردن بدین خاطر است
 که اینچنین کینه صاحب محالی را البته آن ترک پنهانند داشته
 و با وسوسه خواهد داشت اتفاقا آن شب در وقت پاسبانان
 اقرار طوطی بدست کینه میرسد و پنهان از پاسبانان
 جانب او میفرستاد هر چه با هم کرده داشتند کینه را
 و کس بر سر بالین کینه آمد و رو را و آبوسید و دستش گرفت
 از بالار صندوق زیر آورد داشت که اقا بر سر مدعا آمد
 خاموش کردید که مبادا پاسبانان بفهمند آهسته آهسته هر چه بگویند

رفتند و آن در دین بود که از خانه بیرون آمدن و شتاب
تا صبح بگذردن کثیر کرد مستعد کار شد و رفیقش بر سر صندوق
آمدن گشت و با هم تکرار کیه زرد لیا یافت بیرون آورد و چون
کثیر خدای شد خواب الهوه خور را بر بالار صندوق رسانید
و خوابش در روی دزدان زرد را برداشته این مرتبه از خواب
شب بر لب آب بیرون رفتند و هیچ صدای نشنیدند چون
طایفه دید اقرار خفت پوشیدند و طلبیدند کثیر صندوق را که در دین
برخیزد و زردانیت فریاد بر آورد اقرار رسید که چه شد کثیر
موقوف داشت گفت که تو از شب تا صبح بر بالار صندوق
بودی چون دزدان را که شون بگردانند و زردانیت بر بالار
جواب داد که تمام شب بر بالار صندوق بودم و فکر که شام
بزرگ آورد دیدن تمام بخت بیدار زان کیه فرصت یافته باشد
اقرار داشت که زردان با کثیر صحبت داشته اند و آن زردان را که
پول تمام بر آن اند و حیران شد و میگوید زردان را که شخص در آن
مقام که در اینجاست با اثر یافت کجای کردن روانه کرد و دید اینقدر در

پادشاه هر شاه عباس صورت واقع شدن بود خبر نرفته رفت به سید
دانست که این دلیر کار دزدانیت که در سر کار نکرده بود
که لشکر و مرئی آمدن دزدان جاسوس میکنند و در وقت صبح
بمیان لشکر و راه را گشتا آمدن اسبان را می کشند سر دزدان دزدان
طلب فرمودن قول آن داد که راسته را بعضی رسانند شخص از
همان حاجت این کار کردن بودند آمدن صحبت معوض داشتند
زردان را از ایشان گرفته به جایش داد و در این قول از سیاست
لشکر گذشت حکم فرمود که فرجی در لشکر خود ایستادند
چند دزد در اصفهان بدرجی لقا نه ش هر آمدند از غنائم
روم و ترب و بادلیج بسیار دیدند که فرایم آمدن طمع ایشان
بهرکت در آمدن از اینجه یک بادلیج مین را از انتهای میزدند
و در زردین آن تدبیر بخاطر آوردن تا بوی میزد کردند
شیخ نزدیک صبح خود را بیدار کردند و بادلیج را در تابوت
نهادند برداشتند و هر کس دید که میانها چاک ساخته
پیش پیش آغاز زنده و شیرین کردند همه جا بیکدیگر بویان تابوت را

منه

منه

از شمشیر پون بزدند و بنزد آن که کفایت هر از را
آوردند شکسته من از لای پون که در بصره لایقان سکندری
و با یکدیگر خرج کردند دید دزد در خانه رفت و هر در که شود از
مناجی را خانه دید شب تاریک بود و کجی سفید ز نظرش که
دانست که اگر خواهد بود در در داشت از لای پیش درین
ساخت و باندرون کند که اگر در دارد چون دلمان برگرد
خبر از بد بخش رسید که در مغزش از دلد فمید که اگر
نیت که است میخواست که پون لای صاحب خانه خردار
آمد دید که دزد باندرون رفته و چادر فقر در پون افتاد
غیبت داشت بر داشت و بام جویح فریاد بر آورد که دزد
دزد و حیار از خانه بدر میدید که چادر را بر داشت گفت
کو ز بریش دروغ حکم معلومست که دزد کیت از عا خط مردم
بر رفت و از سر چادر گذشت دید دزد در خبر یافت که چادر
سوداگر را بریشم بسیار فرخید بر هر رنج که داشت از هیچ چادر
در آمدن نیافت بام برگرد در سقف سوراخ دید چون کت

از

توانست باندرون رفت دلش بایز نزد که از سر ابریشم
گذرد و بر خط کور که به بهر نیده ریسایه بر کش بسته
پیر شلاق زد و بر لایقخت چون بر او بریشم رسید در خط
بالا کشید که به باض و پی بر لایشیم جسد ضدمر تبه این روش
کار کرد آنقدر که خواست بر داشت دید دزد در بازار
هر از را دید که یک پوست بر کتبه و زر در لای دار و بای
که غلور مردم بود خود را با و رسانید و به تیغ سر تراشید که
برید ز را داشت در آورد دید که چهل جاسی و پنج لایق
با حراف خوش طبع کردن مشت زر را پیش آورد که بپوش
چشم از بجز و بر لایق کن حراف را و رسید باز
و از چون چند قدم رفت یک خور را شکافته دید داشت
که کن چهل جاسی و پنج لایق زر را و بود دید دزد بر پای
خود را باز ابر میزد و دهانی را دید که کوسفند بشیر آورد
ز دخت و زر را در میان کرباسی کردن داخل بر داشت
بر کت در حکم یک بر بر سپر تعلیم داد که ترا شلاق میزد

از همت فرخداص کردن بر برداشته اند و نهال کن و با دینی
شده و با همسر و جلد بر تیغ نیز کینه را پارس کن که او بر از حد
و التماس تو بمنزله متوقف خواهد شد پس قبول نمود و در چو کینه
او را شدن میزد و فریاد کنان بهر جانب میکردند آخر خود را بیا
پایان کن دهقانی رسانید و بر دامنش در آمد و پدر از
دینال رسید دهقانی التماس او متوجه گشت و پیر کینه را بر
از زیر دامنش بردن آمد و گوشت و پدر را حقیقت میداد
دهقانی پارس را رفت بدکان بر از زیر رسید خواست که
پارچ چند بر سر سوقات بخرد و دست کرد که همپا ز لبش اندیخت
دلان بالا کرد و دید که همپا ز لب بر میخ زرد را برین اندید **دیگر**
در رک قزین دهیت که از فارسین نامند مکان دزدان
دزدان قافله بآن رن آمد و در کاروانسرا مردم فرو دادند
شخصی استر خواب داشت دزدان لنگا طبع و رانی کردند
آن را بکنار در که صاحب استر بود و بچرخ فرو دادند و استر را
باندون کردند و خود پیش در خوابید دزدان رن درون را

مسدود یافتند و سرافرازد سقف بمنزله دشمنان کشون بودند شعله
ایشان به پشت بام آمدن از انواران بریز رفت و بسیار خندید
استر را حکم بست و چند کس او را به بالا کشیدند و چو به او رسید
بشد نصف شب قافله روانه میشد آن مافرا خواب میداد
کردید استر را ندید بخاطرش رسید که ریمان کینه بر دهنه
پردن کاروانسرا آمد اثر زنیافت دید رخداص را شدن
خداص کینه بان طرح که استر را لاوینیه بودند که خوابه با چراغ از
عقب رسید و قمری بود که دزدان استر را میخواستند بریزد
که خوابه و خداص با چراغ رسیدند کنه از بالا ریمان را سر دادند
و استر بر زمین افتاد **دیگر** سلطان محمد الدین پادشاه دبی
برکنار در ریافتند داشت چون فکر در اندیش بنه و همچو
خیال مخال اسکان بودند از خاک بریزش کینه فرستید در
غبار سیاه دیوارش کشور امنیت را حصار رفعت کنه را
از آن گذشت که کتایب از سایه اش بر زمین منت
در لنگا پرست به عیش و عشرت بسر برد از جمله اسباب کار

طبعش بد و اسب بسیار باطل بود و الا که بد شتر از شتر
 غیرت نماند که هر خطا کردید بر نیکوای که خفتا از حجاب
 در آستینان خولت خویش جهان نور دایه که هنگام بوی
 لغت آن ز سید و خیار هر یک در دوحور سر بلند کرد
 روزگار بهار از رنگ صفاش طبعش بر داشتند علم
 فیروز از دم هر یک در میدان زرم لاف داشتند معنی
 که سنگ خار را باض چون سینه عاشقان خورشید بوی
 باز و در دیدن سر از دریچه فلک بر کشید قلم لغزش
 بچرخ کشیر تماشا نپرداخته دیدم رانهاش گرد
 بکان بهتر انداخته **نظم** بغن خویش هر یک مسلم جو
 احضار کنوایان بهتر از هم طایفه لنگار از نزدیک بد و لجاجت
 اکثر اوقات تماشا مرا که چندی کس بخدمت و محافت
 و هر بوفند روز جمعی از دزدان در گوشه بزم داشتند
 هر کدام از کارهای مشغول و دلاور و خولایه میزدند و شمر و
 ایشان گفت امروز درین محله کسی را پهلوان توان

خواند که پیکر از اسبان خامه سلطان که بجا فطرت تمام نگاه
 میدارند از قنبر و بون آلود و شحم از لایحیت یابن و حوی
 بر خاست جوی که در دل لکبر با و بر خور و بکیل محبت خیار از
 رباید سید و میر که چون می بود در دربار فتنه صدف ازیم دست
 اندازش که را بد و صحت که بینه خبان از ملاحظه اش در
 کفن نیست دیدن از لایحه قلب ز رست چون زرقش سینه
 مرغایدش باطل درم خویش بر کن خفته بسته دیدم ز کس لب
 چوبه با سبانه نشسته چشم را در پاپس سرمه مرغان غشته بزرگان
 آستین بخیز زلف از دستش با بر تاسر چشم پنا کامل با اینهمه پیش
 از و بهیچ و تاب رخسار خبان از چشم زخم نگاهش در بقا
 نگاهش را که چون که بر لک بود در رویش از عارض ماه
 پیش نشسته چون قفل بزند گشت و صد گره در رخسار بند
 اتفاق جمعه که بقلعه ران داشتند خور را با نذر و نرساید
 هر چند تاش کرد و نولاست که بطریق در آید دیدم بهار
 حلف از صحرای اسبان مرا و زنده بالایشان طبع و صفا

ملاحظه
 هر قسمی از اسبان مرغ و نرساید

انداخت و خدمت اختیار کرد در بریدن حلقه بدینند و
 روزی این طایفه گذراند یک روز از آن و در آن ایام روزی
 دلدارش را در او را برداشته بهر حال حلقه نشان بطایفه آورد
 چون گشتا شد بگویم مانع ندید و هر سه روزی این طایفه
 آمد و شد کرد و روزی در یک شب حلقه بطایفه آورد و در
 قلع بینه بودند با خیال پند نصف شب یک ارب را کشد
 در آن اثنا پارس پیدار شد ارب را کشد و دید که ارب را
 خود کوفت و خواب رفت دزد در کین بگوشت و سوار شد
 یافت که چون رود بهر در و حصار برآمد و فرزند ارب خود را
 بدید انداخت و شاد در کرد و با نطف رفت چون صد ارب
 برخاست پاسبانان پیدار شدند و خبر رسید شریف سلطان
 رسانیدند از این جرات و تهور و عجب و معجز گشت صبح حکم داد
 که در شهر نهادند و زندانش را در این کار کردن باید و سنگ
 ملازمان در آید همه فرمود که قدم خود بر صفی و پیش کشید و بعد از
 هر روز شرف با صفت زخم برگاه سلطان آمد و قبول عفو از

کاروان

کار کردن ام سلطان او را بحضور طلبید و سبب زخم دست پرسید
 بعضی رسانید که چون میخ ارب کشیدم سبب پیدار شد
 در حقیقت حلقه پنهان شد و خواست که میخ را بر زمین زند
 گفت قسم نهادم و شکایت پیش آوردم چنانکه میخ را کوفت
 و کار خراب خود رفت برخاستم و بدست دیدم میخ را کشیدم
 سوار شد از بالا از قلع ارب بدید و انداختم و قرار داد
 ارب هم حاضر بود سلطان چون خطایش آموخت حقیقت را
 رسانید که شاید خلاف گوید قدرت سوار را انقضای اسبان
 ندارد و فرمود که بر این ارب سوار شود و آن و نه ماه از کار
 فی الحال سوار شد و بگفت که شب آن ارب را آورد بود
 آمد این را نیز فرمود فریاد برآورد که رفتم ارب از بالا
 فرود آمد ارب انداخت تا دم از در و از این بگذارد و میگوید
 گذشته رفت و این ارب را نیز برد مطهر واقعه افتاد در
 سوزند و ستان از بنارس با کربا بدید و در اثنای راه
 رسید شرف از مردم ما و از هنر را دید که برهنه ایستاد و گفت

چون شرف برب کورج و مردم بر طرف او جمع آمدند
 من نیز پیش رفته رسیدم که خبرست که در میان گفت و بیه
 روز از اینجا را شناسید دارم که حکم چند دست بیدارم
 مرا از وضع داد از در خدمت شد مرا که یک فرسخ
 کاروانه امانج رومال پاکیزه در میان ران دیدم افتاد و کوهی
 در آن بسته چون شدم شت از خوف بریان و پاره از قندسیاه دیدم
 چند قدم رفتم که به بلخ رومال نماید که سینه بوم خوف و قند را خرم
 اندک راهی که آمدیم چشم بسیار کرد و سرم کشت بر کنار ران شتم
 فی الحال و بیان از عقب رسیدند و رومال را از فرقه گرفته هر خط
 با طرف و جانب ران نگاه میدادند حال خور استغیر دیدم و
 بهر ساندیم و از جور کاروانه رسید بهر خاستم و روانه شدم
 خواستند که مرا مانع آیند بر کنار ران شخص بفرمودند که آنها که خواست
 که فریاد کنیم با قدرت حرف زدن بخوان و کس از خط ران
 شخص اندک از فرقه جدا نشدند مرا که آمد و آنها از دنبال تا بهر
 رسیدم و بدر این جرم خورام در رومال که پیدار شد تمام

عویان منم و زرد را بر لب و اندک حال زنده را صفحای از
 مشهور است دکانی داشت و روزی که از زنده مشغول بود
 شب با چند دست یار در در میزد از جمله کارها از یکین کوچه
 این که شش محج بود که سر نظر و گفت از هیچ جایی در آن
 نیافت به پشت بام رفت و در آخر کجبه روشن شد و در توجع
 دید رفیق خور را از زنی باندرون فرستاد و در میان نیز بود
 اسباب بران بسته با لایک شیدند صاحب مال پیش در چو
 بوقصد ایستادش رسید در کثور باندرون که در زرد
 که سوداگر رسید حال را خبردار شد رفت ریمانی که بر کوه
 بسته بر کوه و نیمه بود با لایک شید سر و کمر دن او را رسول
 آمد و سوداگر از اندرون بر پایا را و چید و بر و تمام
 کشید و فریاد بر کوه مردم هر یک رسیدند توانست که
 خور را بر کوه کشد کار بر او شست شد و انت که گرفتار
 که دیدن و خلاصه نداد و همین که او را گرفتند میخواستند و
 رسوایر و گرفتار حال و اکثر رفیقانش میشود فی الحال

مشهور

بجد تمام از تن جدا کرد و برداشته که بخت و پایا را و دست
سودا که بفرار سر را به بدش افتاد مردم که ندیدند شکر را پخته
بچسبند توانست شناختن مبلغ مال با ایشان بود و بگویند
با سر ریش و خف و حال و دستش بردند اینهم که رحمت بسته نای
در آن شب از او بپوشید که **دیکر** پهلوان که گشت نام در در
خاستن بود چند مرتبه او را گرفتند و هر بارش تنه کردند و
بر صورت و هر چه پایا را و او را در یکبار بریدند و پخته و پخته
بود و خانه با هر ساعد و زانو میکت و دم از در و ترجمه خراش
میدادند روزی که از درش خانه افتاد و دیگر دید که نهان و یک
نزدیک آن نیست طبعش بخوش آمد و فرس بسیار برید
و پایا را خور و آخر توانست که از آن طبع برید و بپزد
دیکت کرد و از آنجا پرول رفت **دیکر** چهار روز در راه خفته
و چار شدند و او را برهنه میکردند و در آن لاشه میدوید و کس را نکند
پیدا شدند و در آن توانستند که بخت و لاشه نزدیک کنند
فریاد کرد که اینها زودند و مرا برهنه میکنند و در آن از رو صلیب

یکشنبه و در فریاد و زار کردند که او را در نوازش شده که
و او را و ندان میگویند و او را در میان راه حیران و سرگردان
کرد و در راه دماخت خصل پیدا کرد و بهین گفتند از دم از در آن
در گذشتند و ایشان را نایا را برهنه کردند که از ایشان
دیکر شصت و هفت نفر در کوهیات فارس جمع را با حقوق
را از آن میزد و روزی شخصی یک خوار کین همراه داشت
بهم میرفت که بدو شد و حین بر خورد در فغان او در راه
گشته پاپوش آنها پاره شد و یکدم را کفش در دست نبود از
رو خراش تمام بهم آوردند و هر کدام موافق یا رعو
کین خوش کردند و چند کس رسیدند با هم مجامعه داشتند و
کین با اضطراب و شتاب تمام از راه که آمدند و بپوشید
شروع بدویدن کرد و گفت یاران صبر کنید این است که
رسیدم شصت و هفت نفر است او را طلبیدند پرسید که باین تک
و دیگر که میفرمود و هر کس چرا میفرمود جواب داد که حجب بازار
که در دشت بسیار خوب دیدم میروم که دیدم با مردم خند بسیار کرد

قیمت کین بار با نفع با و داد و کس هر که کرد تا او را با بار نرسید
دیگر در ملک دکن اسب بسیار قیمت دارد و چنانکه باید و سهیل
اندک لاین سوار باشد بدین جوارح توان خرید و فروخت شود
شخص از لشکریان حادثه و ایله می پیر اسب داشت سقط شد
قدرت خریدن اسب یکند داشت و قرض نتوانست ببرد
اسباب طلا و نقره زن و متاع خانه را بجمع فروخت و اسب
دگر خرید و پیش آمد لشکر را بر خبک از سی پور پول که در
هر که بود اسب خود را از کیم کردن بود و در آن کیم خیر
شکت و اسب او را بر دهنه آن می پیر خبردار گشت
در نامه و فریاد کرد و چند مرتبه قصد نمود که خود را بفرستد
مردم مانع آمدند تا سه شب و روز در کیم گشت و نه و
زار می کرد و مردم همه افسوس می خوردند که پیش ازین گشت
مرد و الحال این را لیم دزدان بودند دزد را بر حال او رحم
آمد شب اسب را آوردن بر در خیمه اش بست چون صبح
و چشم از خواب گشود اسب خود را پیش خیمه دید و متعجب ماند

۱۲۰

کردید شروع در در خانه نمود و در آن روز دیکر بعد از صبح
شیخ جوانی را دید که آمد و نشست از او پرسید کیت جوارح
دارد که دزد اسب کند در دست و پیر او افتاد و دهنه بسیار
کرد و در حال پریشانی و خریدن اسب گفت آن دزد
خویش هر که آوردن بود و داد که این را صرف معاش
خود و گاه و جوارح کنی به الحال او را و دل کرد و دیگر
میدانند **دیگر** شخصی که از رسته جمع کثیر را طلید بود
از مجلس ظروف طلا و نقره آوردن بزم را زمین بست
شخص را طبع خاطر رسید ماله نقره برداشت و خوار بست که بغل
نند نظر صاحب مجلس بر او افتاد و او نیز دید که میزبان
انگشت خود را بر هر دو لب نهاد و با شرم بیان کرد که
دیگر دزد را پیر و هر که گوش برین بودند شیخ حسن او را
گرفته پیش حاکم شهر آوردند از کار دزدان غمناک پرسید
چرا گوش و پیرندار گفت سپاهیم شخص در جنگ کشته شد
گوش و پیرم برین شد گفت چرا زخم بر جگر دیدن رسید

جواب داد که چون او شش حواله سرم کرد منم که فرزندم و
حضور بادهن شش که کند **دید** و در خانه جوهر که میخ
نیافت وقت پرون رفتی کوز را در جوهر میدار بود فریاد
کرد که بارت سکنین شرح گفت بر جمعیت خانه تو میگذرم
ذکر مایه بخیل و طبع که ایان و طرافتها را بش بخیل
بعد از این بخیل کوفه چو سیه داشت روز بخیل بعد از
بکوفه آمد و بهمانی دست خو رفت کوفه برای او یک
تخم مرغ بخت آورد گفت این را نوش جان کن که مایه وجود
مخیت اگر چه بظاهر مرغ بی بال و پریت اما اگر این را
نخیم و برابر همچو تو همان خیر بر می آوردم از آن مرغی
حاصل میشد و چندین تخم میداد و آن تخم را بهر سبب
در اندک زمانی صد هزار مرغ جمع میگردید پس ترا در مرغ
بصد هزار مرغ ضیافت کردم بعد از آن تخم را خورید
شکر لطف چو دست خود بجای آورد و گفت اگر عمر باقی
باشد و تو با ملک شریف از زانیدار مرغ نیز مقافری

نیم نواز گردن از عهد شش مذکور پرون ایام و دایه
نوع بولایت خویش روان شد بخیل کوفه که اینست
همایه گردن بود همیشه از روزمند بلا فرایان خویش بود
بعد از مدتی گذارش بشهر بعد از افتاد با شش تمام بدو
اندوشت که بخیل بعد از که این مرتبه شش منم که این
همایه بود آمدن خویش را نفتم دانسته او را بوقت دوست
تمام بهمان خانه در آورد و بوعظم برسد جابر را در جمیع شرح
ضیافت کردن نازش مسموم آوردن انداخت و طبق پیش نهاد
سرپوش از سرش برداشت و ذکر کوفه بخیل ساخت و گفت
اگر دست مهربان این لقمه لذیذ را تناول فرما همان در آن
میدو و متفقد بود لئاس نموه که میل نایز این را که سر خیمه
صد هزار کوفه سفیدست و منم ترا در حقیقت بر یک سو صد
کوفه سفید مایه کردم کوفه جواب داد که اینست اینست
دانستم که از منم با هست تو و همان دست تو خور را کردم
پیش میگردم که ترا بصد هزار مرغ ضیافت گردن بود و تو را

بعد از آنکه سفند مایه میفرمایید **دیکر** او ز کبر در خواب ن بوی
 رسید خانه ریس همان شد لایق لازم نهادن بر بوی کبر که در
 ستم فرج از آن دید بدست آن او ز بک افتاد بوی کبر
 داد که بخت پیاد و او نیز نمودن محل غور بهر حال سبب بود
 چون طعام صرف گشت او ز بک سوار شد و فرج
 در انظار راه بخاطرش رسید که ریس شود با بر تختها را نهاد
 البته از برادر خود ارادت کنه ساخته خواهد بود ببارش تا خفته
 بر کد شده و در اعتراض کردن گفت شرط دیانت
 راسته این بخت که شود با بر تخت مردم را برادر خود ارادت کنه **دیکر**
 بخیر از بخیر رسید که شبی جزین مردم عالم کسیت جواب داد
 آنکه او از دمان محو بوش او رسید که در خانه اش خبری
 خزند زهره اش آب شود **دیکر** بخیر از بخیر رسید که بها
 حلم و صبر در میان مخلوق کسیت گفت آنکه مان او را شکند
 و در خوش سیر نشکند **دیکر** که لایم بر بخیر گفت که لکنته خود
 بنسب به بخش ما راه از این پنم ترایا کتم جواب داد که چون مان

نویسد **پرس** است این را بخاطر این که طلبدم ندا **دیکر**
 طالب علم در عرض حقیر افتادن مخطو صغیر و شخص بر کنار جوی
 ایستاد بود صحت خود را بطرف او کردن گفت دست را بک
 نهد او در مرتبه بر آمد و فرمود یافت طالب و دیگر انقیدم دید و دید
 و فریاد کرد که اگر ثواب یک نفر بودستم را بگیر او نیز همین گفت دست
 صحت در از کبر و دستش گرفته بالا آمد از کبر و پرسید که چرا کسیت
 صتم را بگیر جواب داد که طالب علمت و بدقت حاد است کردن
 صحت بدادن در از می تواند کرد **دیکر** شامه در میان جوانان از
 بخیلان مشهور است در ویشی زده آمد که از آن حاضر خواهم گفتیم
 از تو کس حاجت دارم از اقبال کن و بعد از آن هر چه دانی بگو
 در ویش گفت بفرما شامه بیان نموده که این حاجت دارم که از
 خیر نطقی **دیکر** عباس از آن هر که این عوبیت در ویشی زده
 امر گفت مرا تعلیم کن که بان نویسد روزگار کند را نام از خود فاقه
 خلاص گفتم بجز از کاغذ زو بر سینه خود بچسبان چهل روز در انجا
 بگذر تا بدست از زارت سیاه شود چای بنمید خواهی ماند بعد از آن

لکنته ترا

برج ابلهان و ضمه را صحرانشینان بر میگردد و شب در مسجد میخوانند
صحرای را حیا کن و شب را بنگر برور و اور شب چهارم فریاد برآ
و بگو که حضرت خضر علیه السلام صحت مبارک بر سینه خضر نهان
کس که نشانی پیغمبر میدید و معتقد تو خواهد شد زمان و جا
ندان بوی می میشوند و نذر دنیا بسیار مرگ و زنده در خدای
یک اتفاق از مقصد و مطلب بهرح مندر خواهد شد شهادت تمام
هم بهر بی آن درویش نصیحت شنید و جمع کثیر معتقد او شد
باین وسیله صاحب مال و مال شد میدان و ثروت کرد آن
بر او هجوم آوردند و **دید** که در آن اند که جوان سوداگر بر در
کیم از او لیکن آنرا نشسته بود دفتر مقبول با جامه های باطنی
چو پیر در صحت بگذرید که چو چشم آن جوان بر حال دفتر افتاد
فریفته حسن او شده گفت چه شود که تو را بشوهر قبول کنی
و ازین محنت و مشقت خلاص شو دفتر جواب نداد و از او
در گذشت و بهمان مردم در آمد روز دیگر سوداگر بهیچس نبود
آن دفتر بهمان مکان آمد و لحظه انتظار کشید دید که آن جمیل

آنکه همه جا از عقبش نشسته تا وقتی که او بطرف خانه روان شد
سوداگر از دنبال مرگ آمد دفتر بهار رسید که خاک و سنگ بسیار ریخته
کوچک که بخت بود دست بر آن نهان گشته و با نذر و نیت آن جوان
نشسته بعد از آن شتر دید که بر مرد در جامه های کهنه پر شید و چهار دست
آمد خواست که بآن خانه در آید سوداگر سر را بر او گرفت و گفت ای
این خانه از لیلیت درویش جواب داد که این بجه آن جوان میفرست
سوداگر را ز غم با و در میان نهاد درویش گفت کن دفتر که
تو دین خزان دفتر است و مادر در دارد از افلاس که
میکنم و تو مرگ سوداگر رویشی با تو فاسبت ندارد و جوان
عاشق و پیایب بود در پاردرویش افتاد و شروع پذیرد
زار کرد در درویش هر چند عذر آورد و مسیحت نشد گفت
بشرط قبول کنم که هر چه میگوید خلاف آن من سوداگر قبول
نمورد درویش او را سوگند داد که از گفته او در گذرد پس
هر چه با اتفاق با خانه در آمدند چون از دهن گذشتند چشم
بر باغچه بر چکل و سبز افتاد پیش آمد و عمارت موزون با دو

زینین دید درویش گفت نشین تا من نان خشت خود را بزم
و پیای سوداگر نشست بعد از لحظه خضر که جامها را فاجیه
سوداگر را در انشا خفت سر لایم از جابر خفت و توانع کرد
چون نیک نظر کرد همان مرد پیر بود آن جوان حیران شد بر
گفت طعام خورن یا نه سوداگر جواب داد که حوسه زور
که مرا از ریاضه هوس طعام نیست درویش گفت ترا بدانا
قبول میکنم بشرطی که سوگند خورن اکنون همان مغربین فرد
که سوزن زر بفرار آورند صراحت شراب و مرغ خام ساختند
و گفت تا من حوسه پاله خورم اشتهای طعام بهم نرسد بزم
آراست او و سوداگر بجهت نشستن چون دماغها رسید
طعامها را روان آوردند و صرف شد درویش گفت ای
اینها باش و صبح بیدار محلله برو لایم مسجد هست غارین
و بر در مسجد نشین تا جاشت بعد از آن باز همین خانه پیا
آن جوان شب در لایم بود رخت خواب ابریشم برار او
آوردند صبح درویش آمد او را از خواب پیداکر گفت

بمسجد که گفته ام برو سوداگر از خانه بیرون رفت و بمسجری
که و خدج کردن بودند آنجا با اهل آن محل نماز کرد و دیگر که از
مردم مرد دریش سفید را جامه شایه پوشید و دستار را برپوشید
بر سر و عصا در دست برخاست و قصید در توحید باری
تغای خواند بعد از آن شروع در موعظه و نصایح کرد و گفت
چند کذرا نید که تمام مردم گریستند بعد از آن فاجیه خواند
در کشته نشست اهل مسجد خضر را گفتند که چون امروز این
بمسجد آمدن بود که از سر گذاردند از مردم برابر او خضرت
بگیران شمع و دالان بر کمر زن پیش یکیت رفت و
از هر کدام نقد گرفته و از هر پاز زرد پول آوردن پیش او
رفت آن پیر مرد که را تصدق شد و لایم مسجد الکلی
کردند که هر روز با نیا تا از نصیحت تو مستفید شویم بزم
باتفاق از مسجد بیرون آمدند چون بر سر در رسیدند خود
دیدند که جامها گه نه پوشید و کیربان چاک زن فریاد
و خاک بر سر میریزد از او پرسیدند که چه واقع شده گفت

بشودم و یکد و طفل دارم درین شهرت طکر میکنم و دختر
را که بشودم میدهند که راسته میارم و ضایع مندم بخیر می
انرا صرف معاش خود و طفلان میکنم دختر درین چار روز
بشودم میدهند ز این ندارد دفعه رفته از جا که کوشا در مع
و در انکشته رطوبت بعاریت طلبیدم و از لبر دستها لریته بغل
داشتم چون جامه ام بپوشیدم لفتان کم شدن و در طفل را
صاحب مال به بندگی خود گرفته درویش گفت پیش بیا و بگو
و ستمالی ترا از یک چیست و چشمان دار دکان زن عیال
پایان کرد درویش هست در بغل کرد و دستمال را راسته
پردن آورد و گفت و قتر که بسمی که کم این را در ران
یا قتم بتمان و بروا تا بگوئی که دیدی طکر میکنی و از مردم
بعاریت خیر نشانی لغورت گفت که مر اوقات چهار
روز و قیمت اندک نیو در چرخ میخیزم و بیهوش میش
کلان ساخته اوقات اندر خود و طفلان میدرم درویش گفت
پاکه آمد و بوی این عزیزان جزو بدست افتاد که چه منم

طفلیان دارم اما مولایم بر تو رحم مرا کنید هر چه دارم بگویم پس
که لایق خود را با داد و گفت خدا که بخت نمودن از جا بر دیگر روزی
طفلیان من پیدا خواهد شد ان محرت رفت مردم بسی و چرا
دوت و خدا که تسبیح او شدند و بر او کافین گفتند که لایق
جزویر باور دادند و هر یک بطرف رفتند و سوداگر و بایخانه
آورد و هنوز رسیدن بیکو که بر مردشال پیش از محبت
رسید و در کشت و در هر بافتان با درون آمد و طوطی شد
که بر در مسجد نوحه و زار میکرد و آمد درویش گفت این محبت
ما در گان دختر است اما در باین مکر و فریب مبلغ میدا کردیم
هنوز نمخ در میان بیکو که صدای در بر جاست دختر بدرون
آمد و او هم خیر خیر کرد لایق کرد و آورد و هر سه بخرج رفته جامه
کنه را پرول کردند و لباسها را زینین پوشیدند و بزم می
آراستند سوداگر و مرد درویش شراب خردن مشغول
شدند و یکد و صبح کتاب زن با آنها رسانید و گفت اگر
میل طعام کنید داشت رخ شود تا بپنج روزه قطع میاورم درویش

با بخوان گفت که اگر میل خویشی دارم باید که قدم مشیون با اختیار
لین جواب داد که من سوگند کردم و مال بسیار دارم چه ضرورت
که اینستم خدای تعالی خود کنم در ویش گفت پس از فطیله که داری
کن در و از مراد خود دارم و اگر جواب داد که من مال چه دارم
دهم و هم با تفاق روزگار بگذرانیم در ویش دست او را گرفته ازین
برخیزانید و جرح را در کشوف مال و اسباب وافر با و نمود گفت
مرام از زبان و سر لایق کم نیست اما بهترین کار با عالم
اینست و بیکس را درین کار بکسی دل بستگی و گرفتاری نیست
اگر تو هم بصیحت مرا قبول کنی و خیر را میدهم با بخوان عاشق و کلام
بوقبول نمود و گفت من درین شهر که ایستاده ام که در کس مراد
میشناسند در ویش تدبیر بر کار سازید و بصیحت نمود که اسباب
خود را برداشته متوجه نمود و آنها را با کمال مخفی ساز خود برداشت
و خدام را بشهر پیش از شنایان و سوداگران بنویست و پیغام
کن که مراد از زبان غارت کردن اند و در فغان خوابه عریک
نشسته لم جمیع از شنایان و جوستان تو رعایت کنند بعد از آن

اگر روی

اگر روی که دایم ننداری در خانه باشی که من و زن من تو را
بهم میرسانیم و مردم خواهند دانست که نفس در پیشانی ببارین
با خورشید که در سوداگر بگفته او عمل نمود و خدام را پیش از آن
و از شنایان فرستاد که در کلام برابر او پیروز فرستادند چون خاطر
در ویش از وجه شد و اسباب و مال که داشت بخانه خود
فاخر را طایفه و خیر را عقد کرد و تسبیح او نمود و اگر غیر مال
در منزلت لذت بخشید و شیخ آنها را اشعار خوب گفت
در ویش بد خانه بخیر آمدن شیخ اگر کشید گفت اگر در ویش
صبح پاک که جعفر از غریزان را همراهی میکنم و به تو طعام بسیار میدهم
گفت اگر در نقد کرم فرما که خود را بطعام خود ابراستم **دیگر**
در ویش بد خانه بخیر آمدن روز و خیر طبعید از اندرون
فریاد کرد که اهل خانه بدین خویشان رفته اند معدود دار
در ویش بطرافت گفت که من یار من میخوام که کانی **دیگر**
در ویش پیسر و پسر کانه سوداگر را آمد و گفت اگر در خانه
بهرم مرا چه کنز جواب داد که نفس کردن دقت کم گفت در ویش

پیران بر پیشان چون بزم نهنگ سبک سپار گزند بخت بد و دل
پر لهر داد مولا انارشده و لخط در زمان ملک حسین و
منزمو مردم را تاثر میبخت و در آخر مجلس طرح کرد ای
مرا کنند و گیر حاضران را فایه میکرد ملک حسین خواست که بر
بشیر از پیش شاه شیخ فرستد بعد از شدت بارکان
گفت که ما ارشد مدیت حرف و سخن و فرقه انکار بنام
او پنداریم از باب دخل موقوف داشتند که همه چیز ملاحت
اما که لیر در او عیب بزرگیت و همه خیره مار را پیش ملک
که لیر را عیب کنیم مار را طلبیدند احوال با و گفت و پان نموده
مردم را چنین میکنند ما چون ترا بخند میفرستیم هر چه بخوای از
سر کار بگو و در شیراز ما را بپندار مولا سگند یاد کرد
و شتر طوف که هرگاه ملک پرداخت احوال من بنویسد مردم
انگشت بگفتار میکنند و قطعتم را فراموشیدم ملک پرسید که چه
میخواهی او دست نهاردینار خواست فرمود و از دزد و پسر از
دیگر سوار کن وقت رخصت کردن بملا انعام فرمود که خرج طعام

کنند و ملا بعد عار خاطر سرانجام خود که در بشیر از بر سالت رفت
و بعد جواب یافت از لیر بازگشت نموده خواص و عوام که
او از و داشتند و در خط مار که در شیراز بودند رسید
او را ملک خود خیمت داشتند و شیخ التماس کردند
که بیک مجلس موقوف لعل شیراز را فرستند و سو نمودند
شاه شیخ فرمود که ما هم مشتاق مجلس و خط لیر هستیم مار را
طلبید و قرار داد که روز جمعه در مسجد جامع و خط بگوید
بعد از نماز را هر شوی چون روز جمعه رسید تمام مردم مسجد
حاضر شدند چون ملا در پیشگاه رسید درین کار شدند و از اطراف
و جوانب شهر مردم را نزد آمدند و پنهان میفرستادند که
ایستادن و در صحن و بام و خورده مانند مولا بنیر بر آمد و خط
مجلس را بپای نهادند که ساخت انجمن انصاف میان
که شاه شیخ و تمام حاضران را قضا کردند و بسیار متاثر شدند
ملا وید که قاضی و خط را خریداران نزد و بسیار مدعا
بحرکت در آمد توانست که ضبط خود کند گفت از شیراز

بدانند که خبر بر سر بنیست از لیسره حاضران بعد از گفتن و
در یوز میگردم چنان رود بشهر شما که مردم سوگند خوردم
که کد لیسره بنم که سوگند خوردم ام شمارا کسی قسم ندان
مردم در عین گریه و زاری بختیج در آمدند و نقد کینه را باند
مولانا آوردند و بسیار در آرزو جمع آوردند **یک** قاضی و
که از کد ایان مشهور است و اعطای جو به بیستان کند
مجلس و خطر آراست و اینمان فو خط گفت که اموش از
سر مردم بد خواص و حوالم معتقد او شدند و هر کسی خبری
میکند از ایند قاضی در کج مسجد بر میرد و زیان از قوت بگذرد
قبول ننمود و این غیر پیشتر باعث اعتقاد مردم شد قاضی
و حیدر که بجه بود روز جمعه مجلس کرم داشت و مردم را بگریه
زار زد و در آوردن بود در آن اثنا شرف میب با چند غلام
نوکران از در مسجد در آمد و متوجه بنشیند قدم پیش نهاد
بیا رفت و طلبا بجه برود قاضی زد که صدادر معصوم بجه
و طلبا بجه از دست غلام گرفته برگردنش انداخت و خواست

الاول

که او را از بنر مرشد پیکار خواص و حوالم محوم که در زندان
که نزدیک شد قاضی و آنکه در هر روز بر حرت پاهایند قاضی
زد که از اهل مجلس بجا بر خورده که یکدیگر قاضی و این بجه
مردم که آمد که گفتند گفت از خیران قاضی ماند که فقیرند و خانه
زاد این شخص و بر تبه فو خط نقش بطف و بریت پدر این
یافته ام بدین شرح که رنجش بهر بنی که نیت ام و حیدر
که حبت و جو برضه میکنند و در هر جا که بفرسیدن او شنیدیم
بجا برید زنده ام او در این مکان بدتش افتاد ام در
کویر با حقا در گذشت بر وی نعمت خویش حاضر نمیدانم شد
اگر مرگ از او میکنند معذور است که در تقصص محنت و شقت بسیار
کشیدند و از او شرمند ام که بدگون ام اگر این خیران
بنی نواز بر کنند و مراد بر شقت خویش از او دست زنی
عمر را در گوشه ای مسجد بگذرانم و در حق هر کد ام دعا بفرم
کنم مردم به پیکار او از بر او زدند که منت داریم و بجه
شدند و قاضی از در ادب صحت او را بوسه میداد و عزیر

بخواست مردم چون چنین دیدند همه التماس تقیرش کردند
و خواستند که قاهر را بخند راضی بنزد و خشن نباشد قاضی
گفت من ضعیف و ناتوان شدم کم قدرت و قوت
ندارم و الا که اختیار جدا شدن نمیکردم مردم را بشیر
برحم آمد بعد از مبالغه و مضایقه بسیار فرمود راضی شد گفت
بشرطی که او را بشما میروشم که بایستد تا زین لاش برنم و دل
خالی بازم بیاوران التماس کردند بشفقت تمام گماشتن را
بغیر آن بخشید و بر سر قیامت تلاش بسیار کردند تا که تجربه پناه
بزار و دنیا قرار یافت از باب و احیان و سایر مردم
این مبلغ را در میان یکدیگر توجیه و تزیین نمودند و همه تقیر
در مجلس بخوابیدیم هر چند که با خدایان و نوکران از باب
برداشتن از مسجد برون رفت و یک شب در سیتان ماند
صبح روانه شد و قاهر بعد از هر روز از نظر غایت گردید
آخر اهل سیتان ظاهر شد که آن شخص با خدایان و نوکران
ملازم قاهر بوی اند و به تیرا و این حیل و کوشش و تلمذ

از گرفته اند و جمع از دنبال ایشان به طرف رفتند از کتکها از خطا
نشستین و چون آن باز شد **یک** چند قلند ز بندش سلطان محمد
آمد و گفتند که ما را لر و روز از طعام سیرکن فرمود تا ایشان را
ببطخ برند و هر قدر طعام که خواهند بدهند قلند را آن شروع و خورد
طعام کردند پسند آن خوردند که کس از آنها مردند خبر سلطان
بنیاد برایشان آید رسید که سیر شدن لیدر یانه در جواب گفتند
آن کس سیر شدن اندک جوابی گفته اند **فصل نهم در ذکر**
سخن کران و کردار و جوران و دلو لان و لغایف
و بعضی از افعیا بر کس شخص زنی و دختر و کینه داشت که
که بودند روزی از سوخته آمد نزد او گفت بسیار گرسنه ام اگر لطفا
دارم و در زن جواب داد که عجب مهربان شوی مرا از تو
بجام که بایس را فر بودم الحال که لطف و دپا فریخ بجا
دارم چون را فر نباشم خدا را تعالی از تو فرزند با درخت
و پیش و قدر رفت و گفت هیچ قدر دارم که بدیت بودی
هر و محبت که من دوستی از سر گرفته جام لطف و دپا با

گفتن بر او را میدوزد و در کف است بقای بر سر شایر کند
اگر این بندگان بسیار که گوش و بینند داشته باشند و خود میدوید
بصلا شمران فریادم پیش گیرند و گفت خبردار که بخت جزای
خواب پیدا کرد و بدین پس خواب بر آید و بیدار شدن و مرگ
مقتضی میکند و مرگ بسیار کند گفت اینچنین که مرا عرض کرد از ادوی
داد و فرشته ترا نوبت بخت خبر سرشت برساند و خدا بر تو
پروما در ترا از آتش خون خلاص دهد **در** مرد که در هر شب
روزی گفتن تراب بر سرش گذاشته باو بخت داشت هر چه
که کار میخواست و سختی میکند رفتن بخت راورد **در** که میخواست
کنند با بسیار در دنیا را بر رسید خواست که بخور کند سواری
دید که از هر چه میداشت با خود گفت چون برسد اول سلام
کرد بعد از آن پرسید که است تا کجاست و چه بارداری
این خیال بود که سوار رسید گفت از مردی که بلند است و قد
کوتاه که سلام کرد جواب داد علیک السلام و در حجت است از آن
بندید باز گفت سرت در کس زنت داشت که جز ایک پرسید

جواب داد و نیز و کردن باز گفت حالت بدی است که خیال
کرد که پرسید کندم چه مقدار است گفت بیت من **در** که
مصاحبه داشت چهار شد با خود اندیشه کرد که بدین آنور
باید رفت و خبر گفت خانه را و روانه شد در راه با خود گفت
که چون بر بالینش مشینم بر سرم حالت چو است خواب گفت
بترکم و باز بر سرم غذا را تو صفت گوید فلان خبر و باز هر یک
طیب تو گیت نام حکیم خواهد بود هر کدام را جواب گویم بعد از
فاکه خواند بر خیزم این قرار در آن خانه هست که بدید
چه حال دارد گفت میمدم کرد داشت که میکند بهترم گفت
الحمد لله باز پرسید که چه خبر میگوید گفت زهر مار که نهید که نام
دار و بر بدن جواب داد و شمعان بعد از آن سخن نمود
که طیب تو گیت که کشید گفت ملک الموت که خیال
کرد که نام حکیم بر زبان آورد و گفت از طیب خوب است
مبارک باد زود است خلاص میکند فاکه خواند بر خاست **در**
که از اهل بصره حکایت کرد که از بصره سوار کردم

شب به هر رسیدم دیدم که کور بر جانی درخت دارد و بیت
 دیدم بر آن که گرفته پرسیدم چرا به زار چه دارد گفت از برای
 ظاهر و نشان کور با طره که خود را بر من ترند و سبب مرا نشکند
دیدم طایفه در آن خمر کور که دیدم جسته با و آتشا شمع بود بدینش
 و گفت خدا را تعالی از هر کس که گم کند او را و عرض کرامتی
 فرماید چشم ترا که گرفت چه داد گفت کور که رو بر من نورش
 که بر رانم **دیدم** کور در چهار در دست داشت و بر آه نیت
 شخړه و بر ویش آمد کور خواست که چهار بر زبانی نهد بر
 پشت پیر اندوخته و فرستاد شمع بر سرش زد و ای کور
 که **دیدم** کور را فر در اصفهان برد و قهرید خانه داشت
 زرقب را با عصبه میخواست چنانکه مردم بجنبه امتحان زده ای
 قلب پیش و او اند قبول مردم اگر از مالیدن صفت در
 شناخت زرشکی بهر نیدر از آه پش نیاید و کفیه
 که این سه بیت با طلس روز شش خفی با و زرد و دوبر
 پش نیاید گفت قلبت کند جواب داد بدی که بجز بخت

خود **دیدم** کور را در زار در قسم دیدم که اینم تخلص داشت
 و شعر را خوب میگفت عاشق پسر شمر که رش و نهنگان
 کشت که خط آرام نداشت چنین غزل در باغ و خوش او
 گفته بود مردم پرسیدند که تو چون آن پسر را ندیدی و اظهار
 عشقش چرا دعوی میکنی جواب داد که شما گویید چون شنیدید
 عاشقم پرسیدند که چرا را اگر میگوید جواب داد از آنکه شنید
 عاشق کور میباش **دیدم** کور زن زنی خواست و او را کور
 نمیداشت روزی زن بشوهر گفت که از تو چشم تراوشی
 که اوست کند نامت به حسن و جمال من کز و در هر بایه بزیای
 کور گفت و حار دیدم که اگر روشن شوم ترا طلاق دهم زن
 پرسید چرا گفت از آنکه تو زنی و اگر زشت نبوی قبول
 شو **دیدم** کور را **دیدم** کور را **دیدم** کور را **دیدم** کور را
 بسته بودند خوس باز را گفت اینها را از هم جدا به نیت
 میکند گیرند و از هم جدا باشند تا وقت تا ش خوب میکنند
 خوس بکانه با یکدیگر تا ش بیشتر میکنند خوس باز هر چند

نفس منور و بران مانی
 حبش بی و تو

کرد زبان از زیر دندان گفت راست بود که اول کار را
 و چند جواب داد که اگر من می خواهم این را چه کنم
 چرا چهار یکم **دید** شخص اول بود و یا را می دید و از آن
 نخلت می کشید پیش طبیب اولی که در آنجا آمد و کن آن روز
 طبیب یکی خورن کفش روز او را آورد چنانکه چنان اولی بود
 اولی ساقه بود گفت شما هر چهار کس یک مرض دارید این
 گفت و از او پرسید که چه می بینم طبیب چهارمین **دید** عورتی
 اولی شربت بودند اتفاق مبارک از رفتند که ماضی بخند اول
 بود گفت نزدیک چشم دارم و من و چشم خورن ماضی بخند اول
 جواب داد که می دم سر تمام چهار بهتر است از هر درم طبیب
لطیف و ظریف هر کس نهایت حلاوت را می خورد و در
 سه چشم شکسته داشت نظرش ضعیف بود نظام را می کش که
 از جمله طرف راست در عشق جوانی باور قات داشت چنان
 از ضعف چشم تب شعله جال افتاب سیاه مطرب می خورد
 و نظام پرست چون کس بر کرد و آن شکر لب می کش چنان را

مصلحت
 غلبه حلاوتی شاد
 شیرازی و
 نظام را می کش

از آتش رشت دل سوخت روز هر چه در قفس خانه با
 از اهل طبع صحبت می داشتند و است که حرف کنایه در
 کار نظام کس کند گفت چرا نمی که آن وقت چه صحبت و وقت
 کس و هیچ و بر این چه افرین نظام دریافت که در هر سخن او
 جواب داد و کس را بر این افرین چه چشم حلاوت را می کش
دید چهار از رعایا پیش نامان بود رشید از حامل عالم شریک
 که در دلدول شدند خدینه فرمود که در میان حامل فرزند
 و بعد الت و انصاف او کس میت از فرق تا قدم تمام
 روت و عدالت ظریف در میان لیاقت بود گفت از خدینه
 اگر چنین است هر حضور از اعضا را و را بود لایق نبوت است
 قلند و را عدل فرمود که در مومن بخندید و آن حامل را فرمود
 ساخت **دید** شخص را پیش نامان آوردند که لایق نبوت است
 شد و گفت مومن و نماز که دارم فرمود تا زیاده اش نرساند
 گفت عجب حالیت که حرفت مصطفی صولات لایق نبوت
 میزند که بسیار لایق را که کنید و تو که خدیه اسرار زیاده میزد که میزد

نور خیزد بخندید و از سر او در گذشت **روز نهم** است
از آن شکار که چون سوار شد در بر صورت و هیچ
الوجه از بر او پیدا نشد بخاطرش رسید که بفال در این صبح
شکل باز چنانچه خواهد بود فرمود تا او را شلاق زدند و از پای
پایین رسیده اند اتفاقاً از روز شکار بسیار شد و یادش بود
تمام صید که چون شب در وقت طایر گشت بخاطرش رسید که از
پرواز او که دم بایر طبلید و خند و خاشاک کرد کس طلب فرستاد
او را حاضر ساختند و طعنه باز آوردند و انعام فرمود آن شخص گفت ایها
کزشم التماس رخصت یک حرف دارم رضا داد که بگویم گفت
اول کسی را که تو بر من برتری بودم نام روز شکار و حشرت اوقات
شریف که در آنید و من رخصت کی را که دیدم تو بودی اینهمه بوقت
کشیدم خود انصاف بین که کدام شوم و تو تریم یادش **روز دهم**
خلعت خاص و چهار درم مرحمت نمود **روز یازدهم** چون عزیمت الغیر
و قات یافت جویش پیش که عبد الملک نام داشت حاضر
بودند کیر از آن مردم حرف می گفت و در اثنا سخن برست چپ

۲۳۸
اشاره میکرد و عبد الملک گفت در حرف زدن چو ابر است را
اشاره میکند چو لب داد هر که ندیدم کم که شمر خیزد پس از آن
او میرود و در آن روز دست چپ از راست شناسد **وقت**
روز سیزدهم سلطان محمد از طلعت رنجید فرمود بروید و از دست
از خوان که کجترین چو بهاست چند چوب پیاورد تا او را
شلاق زنند و خدایمان بر او در آن چوب رفته بود و دیگر کز
طلعت را چراغ زانوش نیند و جمع در عقب ایشان بود و نگفت
از یاران بکار بمانید تا رسیدن چوب دستهای خود پس
کرد و میوه میزد با شید سلطان بکنده در آمده از کلاه او
در گذشت **وقت** **روز چهاردهم** سلطان از اخضر عظیم متبرک میگذاشت
بعد از طلعت را گفتند اگر پادشاه را از غصب فرود آورده
ترانجه در میان داریم قبول کرد و پیش سلطان رفت دید در
یاق بر کنه را آب شسته و پنداران زمین را بپزد و هموار میکنند
پرسید که در این زمین چه خواهند داشت سلطان از زمین
از و بر تروض گفت کیر فر طلعت فرماید که او در که هر چه را

ضایع میکنند اینجا نزدیک بجهت کیزان بخوابند که داشت که
از زمین برآورد سلطان مجتهد در آمد و امر ابوحنیفه و فاکر و
طرافت ابو الفناطریز در بغداد بود و با یکدیگر طریف و محسن
دار و خدیو به پهلوی به پهلوی شده که کوشی حرف میزدند حکام رسید
باز با هم چو دروغ میگوید گفتند هیچ شهادتی نداشتند در دهان
خاف و شسته آمد و چنانچه است بخود هر قسم با و نمود و آخریک
قسم را توفیق بسیار کردند زن گفت خبر حرف تو بخم که ما قسم
خواب و زبون باشد جواب داد که لایق است ایضا
پس بخت که بد باشد بدین **طرافت** است یا سمان
محبت او را گفت که تو امر و زار ما در زان یعنی از ناه یا
بعد از شش ماه اهل محل که او را پیش محبت آوردند که این
نوسم نماز میکنند از کاید نموده که چاکاها میکنند گفت محسن
نیمه چاکا که وقت مسلمان شدن بمن نفعی امر و زار ما در توله
یافته در صورت شش ماه ام بر طفل تعلیف نیست **طرافت**
ابو نو اس که بغزاق مشهور است محبت را دید که شخص را از نفعی

میخواهد تا زانیه اش بزند بجهت که در دست او چو در دست
که بان خبر پالانید گفت چه دارم بر این فقیر بدار که به کار خود
رو و از داشتن این قسم خبر کنه با و لازم نمیشود و از محل جاری
بطور رسید محبت قبول نمود ابو نو اس بر داشت
گفت مرا نیز تا زانیه بن که لکت زانیه را دارم محبت محبت
و انقدر که گذشت **طرافت** او را اند که ای حق بسیار کرد
فقط و بد صورت بود روزی بالی نو اس طاقات کرد و
زنت رو را و اشکته دید رسید سبب چیست که زنت زود
گفت چن ترا دیدم زنت شدت پسند از چه رو جواب داد که ترا
دیدم یا دلتان کنون خویشم شد میرسم که خدا رقت خوش را
ام بر کنه خفیه کند **طرافت** شیخ با جعفر طریف همراهی
رفت و تمام طفال شهر را با خود میبرد و طریف همراهی بود گفت ای شیخ
کرم و طیفان از این میکنند و درون اینها چو نفع دارد جواب داد
که سبب الدعوی اند طریف گفت که در عار طیفان اثر میداشت
کین مکتب از در عالم زنده نمیراند **طرافت** طریف در یک سوره طعام

بخواند

بهم گفته می خورد طبعی حاضر بود گفت از یک طعام میل کن که هر روز با هم
 نیت زنده بعد از آب خور و شکم پدید آید و همان طبع را بخت
 معالج طبعی گفت خبر دادم که جو خلیط مخور که با هم نیت زنده
 نشیند و طریف گفت هنوز بافتن اول حرف می زنی و میگوئی که
 این جو طعام با هم نیت زنده اینها اینچنان با هم ساخته اند که زنده
 مزار فیما بین بردارند **طرافت** شکر نفس شد و سینه از او پر شد
 در خانه است چه زمانه از اسیریه ساخته کار کنی تا وجه معالجه
 پیدا شود و از جمله طرافت گفت مزار را مال دنیا چه نیست
 زوجه ام خردم دار و پرسید چه مقدار جواب داد و دنیا را سببی
 و چه بر شستم حق کاپن در وقت مرگ دارد **طرافت** طرافت
 بخیر آمد و چشم بر رخه در نهاد دید که طبع پر از انچه پیش گفته
 و دستار از سر برداشته می خورد و دست بردار خانه از در و خیال
 طبق انچه را در زیر دستار نهاد و در شود چون انظریف گفت
 صاحب خانه از او پرسید که چه کسی چه هنر دارد گفت قار قرانم
 فی الجمله که از مردم و بچند قرات قران بخوانم گفت کیتی

بخوان خواند و التوتون و طور رسین بخیل گفت غلط خواند و التوتون
 چه شد جواب داد که در زیر دستار شما **طرافت** طرافت بخوان
 رسیدم و خبر بیان دید که بر طبق نهان اند از طرافت بسیار کشید
 دید که نه خوف می خورد و نه بکیس لطف میکند گفت بقار این
 مرغ بعد از کشیده شدن زبانه از عمر خواهد بود که در صبا
 گذار این **طرافت** بشیر شیر از طریف و خوش طبع بود و با
 پیر میزد و روزی پیر را با پیر را با پیر میزد و با پیر میزد
 او در جو طعام بمن پرور آنکه بگویم یکس باور غیبی بود
 تا آخر روز ماند و دانست که ضایع میشود و بد خانه متر میزد
 رفت و گفت که از راستا دم و فیه می کشم و پیر شد و لم می کشم
 بپیر و کسی پرواز فرستند مباد بعد از مرگ مرا حل نمند
 و نمانسته بجا که اندازند اکنون کوسفند و پیر بیان کرد
 از او پرسیدیم حرف خیال و اطفال خویش و فرقه مراد و حد
 حق بر سر مبدائی بکار آوردن خصل بر من گفت منت دارم
 برین ازو گرفت و با مردم خوف خود از شر یحیی و همکاران

مطالع

داشت چون میفتد از آن گذشت بشیر جامه را پوشید و رفت
بر پاک کردن بدر خانه متر آمدن گفت در دوش خویش داشتم فوت
شد و بفریاد فریاد و آری نه نذر دگر فتن میراث میروم الحال
قافله روانه میشود و بر عمر احمد و نیت امران پاکه در راه جا میم
عسل دهر متر و در شویان میخیزد که خود در میان ایشان گفتگو
به تزلزل رسید مردم خبر داشتند بمصالحه خواستند قرار دادند
بشیر قبول نمید و مبالغه از حد در گذشت متر محنت و مشقت بسیار
کشید بالتماس تمام قیمت بریان را اضعاف ساحتی میم
طرافت ابوالغنا بر سر چهار کمانجای که دید که به نهایت
فریاد است گفت ارباب چون میگردانید باین تخیل میم
که محنت او بیشتر است یا از تو **طرافت** که آن جای زود
به آردی میگرد و سخنان پند میگفت خویش را و راه را میگرد
گفت حکیم ظم را چنین سرشته اند جواب داد که ابی کلا
خوب سرشته اند اما که کم خوردن **طرافت** فیدونی در صحرای
سیر میگرد و نا آموز جا میگرد که نه نهان تیر میگرد و زود

تیرش بچپ و راست میگرد و بچپکدام رو بروی نه تیر میگرد
ترسید که مبادا اسب تیر را ورسد قتل بهدف نشست و گفت
درین صحرایا سیر افتد و کم ضرر را از پیدایش نه خبر نمیگفت
میدانم که تیر او نزدیک است نه تیر **طرافت** طرفی زید را
در چادر دیدن بود بطعم محبوبه او را بنهاده در آرد و چون بخانه
آورد مصاحبتش بهمارت یاد آمدن پرسیدند که ریت
چونست و چه ماند گفت به نرس به نیت گفتند و دانستند که خود
بفانست او سر در زیر افکنده اند و میم میزد پرسیدند که تو گفتی
ماند چه بود و دلگیر گفت اگر سرش سفید و رویش زرد
و ساقش سبز و دراز و باریکیت با پنجه او را به نرس نشسته کردم
طرافت جوانش هدایت را نکرده ضایع اختیار کرد و شبها بنه
نزدیک از خویشان او را نصیحت کرد که چرا زنی حال تازه
حق را نگذاشته بنوازش پرداخته گفت مرا سیر پیش آمد
از آن روز نذر کردم باز نشود و دارم باشد تنم اگر زنی
از من مطلق شود رفعت و سواد کند میگرد اند **طرافت** جوان



هزار یکده داشت دست داشت بدینش که دلاوال پسر
 که زنت چیز دارد بزبان مردم خراسان جواب داد که چیزی
 دارد و چیز ندارد پرسید چه چیز دارد گفت سال بسیار پرسید
 چه چیز ندارد گفت دندان بار پرسید که بخت و پریش چو
 گفت طهارت منبرج که هرگز کو بخورده احوال خفت و خوابش
 پرسید گفت خانه بنومید که تو بک خفته هر **طرافت** مرز
 سوخته و خوش طبع بود روز زنی را بخت بر خوراست
 صبح بیدار داندیشش میشد و بر روز سینه اش افتاد که
 رویش را بوسه میداد و کاه برایش میزدید آن زن میخواست
 که از خانه رود و دید برود بیک گفت اینهمه نامل و نقد چیست
 و آنکه فریادش دراز تر از دلاوال و اینها میکرد و مرادش
 مرید ساخت **طرافت** میفرمود که کتا پیر در پیش داشت
 و بنوشته محمد باقر مشیر شیراز که بدو بیستم بود با مرطاب
 بزد دید که سه روز است که در خانه بنویسد اعقبش در آمد و
 سرش را بندان گرفت می گفت هنوز از مغز خود درنگ نشده

مطهر
 میر نور الله